

این رمان توسط سایت wWw.Book4.iR ساخته شده است...

برای دانلود رمان های دیگر به سایت مراجعه کنید...

نام رمان : به قلب من نگاه کن

نویسنده : پریسا حیدری

انتشار از : بوک 4

(wWw.Book4.iR)

منبع : نودهشتیا

فصل اول

با سرعت دویدم تا خودم و بهش برسونم. سرعت قدم هاش خیلی زیاد بود. انگار صد ها کیلومتر ازم فاصله داشت. همون طوری که نفس نفس میزدم با بغض گفتم:

-صبر کن بابا... تو رو خدا!

با شتاب بیشتری قدم هاشو به سمت خروجی برد. حس می کردم دیگه جونی تو تنم نمونده. اون قدر داد زده بودم و التماسش کرده بودم که گلوم درد میکرد. به در که رسید ایستاد و به سمتم برگشت. برق اشک میون مردمک مشکی چشمش خودنمایی میکرد. خدایا... بابا گریه اش گرفته بود! صدای لرزانش به گوشم خورد:

-مراقب خودت باش بابایی!...

بغضم به آرومی شکسته شد و قطره های اشک از چشمم جاری شد. بابا دستی به صورتش کشید و ساک اسپرت کوچکش رو روی زمین رها کرد. لبخند تلخی روی لب هاش نشوند و آغوشش رو به روم باز کرد. بی اختیار به سمتش دویدم و خودم رو تو بغلش انداختم. دستاش و آروم روی موهام کشید و گفت:

-دلم برات تنگ میشه بابایی... مراقب خودت باش عزیزم باشه؟

سرم و از روی سینه اش برداشتم و نگاهم و به چشمای خیسش دوختم. نه... من طاقت دل کندن از این چشم ها رو نداشتم. طاقت دور شدن از بابام و نداشتم!

انگشت شصتش رو روی گونه ام کشید و اشکام و پاک کرد. اخماش تو هم رفت و با بغض گفت:

-حق نداری گریه کنی فهمیدی؟ دیگه حق نداری...-

حرفشو خورد و کلافه چنگی میون موهایش زد. عقب گرد کرد و به سمت ساکش رفت. ناخودآگاه چیزی ته دلم فرو ریخت. به آستینش چنگ زدم و سعی کردم مانعش بشم. بدون این که به طرفم برگرده دستم و پس زد و در رو باز کرد.

چشمام و بستم و محکم فشردمشون. امیدم هر لحظه نا امید تر میشد. دیگه همه چی داشت تموم می شد! دستم و مقابل دهنم گرفتم تا صدای گریه ام بلند نشه. خدایا، چرا نمیبینی که اینا از تحمل من خارجه؟! چرا یه کاری نمیکنی که...-

صدای بسته شدن در تو گوشم پیچید...

به پلک هام تکونی دادم و بازشون کردم. مات و مبهوت به در بسته خیره شدم. گنگ بودم. انگار هنوز هم باور نداشتم چه اتفاقی افتاده!

نگاهم و دور تا دور خونه چرخوندم. فقط من بودم و دیوار هایی که هر کدومشون به نحوی بهم دهن کجی میکرد. حالا من بودم و خونه ای که تا چند وقت دیگه دولت مصادره اش میکرد و معلوم نبود چه بلایی سر سرنوشتیم میاد... درد بدی تو سرم پیچید. ابرو هام و تو هم کشیدم و خودم و به نزدیکترین کاناپه ای که تو حال بود رسوندم و تن بی حالم و روش رها کردم. سرم و به پشتیش تکیه دادم تا آروم بگیرم. حرفای چند لحظه قبل بابا تو سرم چرخ می خورد. با بی رحمی تمام حرفاش و زده و رفته بود. گفته بود موقتی میره ترکیه، دقیق توضیح نداده بود ولی از ترس و اضطرابی

که تو رفتاراش بود، می فهمیدم که می خواد بگه موندنش تو ایران صلاح نیست...

گفته بود چند تا از شعبه هاشون و پلیس شناسایی کرده، یه جورایی حق داشت .انگار همه کارگرا اعتراف کرده بودند. می گفت اگه دست رو دست بذاره ممکنه لوش بدن و گیر بیوفته...

سرم و به چپ و راست تکون دادم تا صداهاى مزاحم و از خودم دور کنم. نمی تونستم قبول کنم حرفای بابا راسته! چه جوری می تونستم باور کنم تنها قهرمان زندگیم، اونى که همیشه بهش تظاهر می کرده، نبوده و نیست؟! سخت بود بیرون اومدن از بی خبری بیست ساله ای که تا حالا توش به سر می بردم. مثل یه شوک بزرگ بود. بابای من...بابایی که تا اون موقع از صدقه سری مهندس گفتنای همکاراش فکر میکردم مهندس کشاورزی و تو گلخونه در اندر دشتش کار پرورش گل و گیاه راه انداخته، یه شبه به یکی دیگه تبدیل شده بود. کسی که حالا فهمیده بودم شغل اصلیش امر و نهی کردن به کارگرایی هستش که کارشون جا ساز کردن مواد مخدر میون گلدون ها و کود هاست !

دیشب همین موقع ها بود که صدای فریاد های بابا رو از اتاقش شنیدم. داشت با عمو کامران دعوا می کرد. با بهترین دوستش. با داداشش! هر چند عمو حق داشت اون طوری سر بابا عربده بکشه. چیز کمی نبود! بابا تو تموم این سال ها به خاطر امنیتش این قضیه رو از همه مخفی کرده بود! حتی همین بهترین دوستش. کسی که همیشه ادعا داشت محرم اسرارش!

عمو کامران بهترین و صمیمی ترین دوست بابا بود. بابا هیچ خواهر و برادری نداشت و برای همین عمو کامران براش حکم برادر رو داشت. از زمان دبیرستان با هم دوست بودن. یادمه میون شوخی هاشون بابا همیشه میگفت که معدلش از عمو بیشتر بوده اما عمو کامران حالا یه وکیل سرشناس بود و بابای زرنگ و درس خون من!...

انگشتم بی اراده سمت گیج گاهم کشیده شد. شقیقه هام از زور سردرد نبض دار میزد. بابا بهم گفته بود که از این پس من باید با عمو کامران و پیش اونا زندگی کنم. دیشب هم واسه همین از عمو خواسته بود تا به این جا بیاد . میخواست همه جوهره سفارشم و بهش بکنه و خیالش از بابت من راحت باشه.

به خودم پوزخند زدم. بعد از این که دیشب عمو عصبانی از خونمون رفته بود بابا دلداریم داده بود که نگران هیچی نباشم. می گفت با وجود این که عمو از دستش عصبانیه ولی امانت رفیق چندین و چند ساله اش و به امون خدا رها نمی کنه.

نفسم و با درموندگی بیرون دادم. نگاهم سمت ساعت روی دیوار کشیده شد .راستی...بابا یادآوری کرده بود که امشب نرجس جون از شهرستان بر می گرده. دیر نکرده بود؟!

می دونستم صبح وقتی بابا باهاش تماس گرفت که زود تر برگرده دست و پا شکسته یه چیزایی رو براش گفته بود. این که چی بهش گفته و مجابش کرده بود خدا می دونست ولی مطمئن بودم که نرجس جون از اصل قضیه خبر نداره!

پلک زدم و نگاهم و از ساعت گرفتم. نرجس جون از بچگی پرستارم بود. پرستار که نه یه جورایی عین مامانم بود! از وقتی یادم بود به جای مامانم همین نرجس جون و همیشه کنارم داشتم. هیچ وقت نتونستم مامانم و ببینم. انگار اون بیشتر از بابا واسه رفتن عجله داشت .حتی نتونست بچه ای رو که نه ماه به عشق دیدنش روزاش و شب کرده بود ببینه. مامانم موقعی که من و به دنیا آورده بود واسه همیشه چشمش و بسته و رفته بود! اینم از بخت من بود که روز

تولدم دقیقا با روز فوت مادرم یکی شده بود.

احساس بدی داشتیم. نگرانی بدجوری به دلم چنگ انداخته بود. بابا می گفت به یه قاچاق چی که دورادور باهاس شناخت داشته پول هنگفت داده تا از مرز ردش کنه .با این که خیلی تو این جور چیزا سر در نمی آوردم ولی اینو می فهمیدم که قاچاقی رفتن فقط رفتنش با خود آدمه و رسیدنش به مقصد با خداست! بابا چه جوری به همچین آدمایی اعتماد کرده بود؟ یعنی جدی جدی فرار برایش بهترین گزینه بود؟ اصلا چرا خواسته بود همه چی رو از پلیس مخفی کنیم، یعنی نمی دونست با این کارش فقط و فقط جرمش سنگین تر میشه؟! می شد از پلیس کمک خواست. عمو کامران می تونست وکیلش بشه. همه چی درست می شد. نمی شد؟! صدای بسته شدن در خونه رشته افکارم و پاره کرد. سراسیمه به طرف در برگشتم. چشمم به نرجس جون افتاد که با قدم های آهسته بهم نزدیک می شد. نگرانی تو نگاهش موج می زد. خودش رو بهم رسوند و کنارم روی مبل نشست. دستاش و دو طرفم قفل کرد و محکم بغلم گرفت. ناخوداگاه قطره اشکی از گوشه چشمم پایین اومد. کاش می شد همین جوری تو بغلش بمونم. همون پناه گاه امنی که از بچگی تنهایی هام و پر کرده بود!

دلم عجیب گرفته بود .

خودم و بیشتر تو بغلش جا کردم. صداش رو کنار گوشم شنیدم:

-آروم باش مادر...دنيا که به آخر نرسیده. آروم باش...

پلک هام و بیشتر روی هم فشار دادم. اشکام بی امون روی گونه ام فرود می اومد .نرجس جون از خودش جدام کرد. صورتم و میون دستای تپل و چروکش گرفت و با نگرانی نگاهم کرد:

-مادر این قدر ساکت نباش...یه چیزی بگو

صداش لرزید.همیشه کم صبر بود و زود دل نگران می شد. خودمم نمی دونم چرا نمی تونستم حرف بزنم ، چرا نمی تونستم داد بکشم و از دنیا گله کنم که چرا با سرنوشتم این کارو کرده؟! به سختی بغضم و خوردم. خیلی سخت بود که تا این جا حق هقم و کنترل کرده بودم.تو چشمای نگرانش خیره شدم و با صدای لرزونم گفتم:

-نرجس جون دیگه تنها شدم...

اشک تو چشماش حلقه زد. سعی می کرد ناراحتیش و بروز نده. با لحن مهربونش گفت:

-گریه نکن خانومم...گریه نکن تارا جان...من که هستم پیشت...من که هنوز نمردم...دیگه نگران چی هستی مادر؟ لبخند تلخی به روش زدم. این پیرزن بیچاره چه گناهی کرده بود که به خاطر من غصه بخوره؟ خواستم از جام بلند شم که صدای لرزونش به گوشم خورد:

-مادر حالت خوبه؟

به طرفش چرخیدم. نه خوب نبودم. داغون بودم!

لبخند بی جونی به روش زدم و زیر لب زمزمه کردم:

-خوب میشم...

چشم ازش گرفتم و به طرف اتاقم به راه افتادم. از همون پشت سر هم سنگینی نگاه نگرانش رو روی خودم حس

میکردم. خدا رو شکر چیز دیگه ای نگفت و اجازه داد تو حال خودم باشم...

در اتاق رو باز کردم. تاریکی به سمتم هجوم آورد ولی اعتنایی نکردم و در و پشت سرم بستم. یک راست به سراغ تختم رفتم. چراغ چشمک زن گوشیم که روی عسلی کنار تخت می لرزید و زنگ می خورد توجهم و جلب کرد ولی بی اعتنا به گوشی روی تختم دراز کشیدم و زیر پتو خزیدم. کلید آباژور و فشردم و نگاهم و به قاب عکس مامان و بابا که گوشه عسلی بود دوختم. چشمام روی چهره بابا ثابت موند. قلبم درد گرفت...از همین الان دلم برایش تنگ شده بود! تو اون لحظه دلم غنچ میرفت برای این که خودم و برایش لوس کنم و اونم بهم بخنده. دلم برای خنده هاش تنگ شده بود. حتی برای اخماش وقتی بیش از اندازه تخس بازی در می آوردم و زور می گفتم...

پتو رو کنار زدم و تو جام نشستم. بالش هم و صاف کردم و بهش تکیه زدم. هیچ وقت به اندازه الان احساس تنهایی نداشتم! چه قدر زندگی یهویی سخت شده بود!

دوباره صدای زنگ گوشیم بلند شد. عصبی دستم و سمت گوشی دراز کردم. با دیدن شماره روی صفحه چند لحظه مکث کردم. نه...نمیتونستم الان با کسی حرف بزنم. گوشی رو خاموش کردم و روی عسلی گذاشتم. کلافه بودم. با این که اوایل مهر ماه بود ولی سرمای زمستون و از همین حالا حس میکردم. پتو رو دور خودم پیچیدم تا شاید قلب یخ زده ام آروم بگیره. هر چند به نظر غیر ممکن می رسید. این بغضی که روی دلم چمبره زده بود حالا حالا ها قصد فرار نداشت!

با صدای زنگ تلفن از جا پریدم. صدای نرجس جون و که از بیرون شنیدم خیالم راحت شد. تلفن و جواب داده و مشغول صحبت بود. اعتنایی نکردم و دوباره نگاهم و به عکس میون دستام دوختم. نمی دونستم چند دقیقه است که به عکس بابا خیره شدم. مدام به این فکر می کردم که الان کجاست یا در چه حاله؟! دست خودم نبود. از دیشب تا حالا دلم آشوب شده بود! با ضربه ای که به در اتاقم خورد از خیال بیرون اومدم. نگاهم و از عکس گرفتم و آهسته گفتم: -بفرمایید .

نرجس جون وارد اتاق شد. لبخندی به روم زد و با تعجب گفت:

-از کی بیداری مادر؟ میخواستم الان پیام صدات کنم واسه صبحانه...

لب هام و کج و کوله کردم و چیزی شبیه لبخند تحویلش دادم. کوتاه جواب دادم:

-از دیشب بیدارم...

با ناراحتی نگاهش و ازم گرفت و همون طوری که به سمت تختم می رفت گفت:

-الان آقا تماس گرفت...

فهمیدم خواسته بحث و عوض کنه. نا باور نگاهش کردم و پرسیدم:

-آقا؟

-آره آقا کامران الان تلفن زد. می گفت کارت داره. فکر کردم خوابی مادر خیلی اصرار کرد بیدارت کنم ولی دلم نیومد...

نفس عمیقی کشیدم. پس منظورش از آقا بابا نبود!

-خوب؟

-هیچی گفت ساعت 6 آقا رهام و می فرسته دنبالمون بریم اون جا. گفت خانومش تدارک شام دیده...

شونه ای بالا انداخت و ادامه داد:

-چه میدونم مادر...انگار کار مهمی داشت!

نگاهم و از نرجس جون گرفتم و به زمین چشم دوختم. می تونستم حدس بزنم عمو باهام چی کار داره. ولی چرا خواسته بود ما بریم اون جا؟ چرا خودش نیومد این جا؟ هه...نکنه چون فهمیده این خونه با پول حرومه دیگه دلش نمی خواد پاشو تو همچین جایی بذاره؟!

نفسم و محکم بیرون دادم. لبخند کم رنگی به روی نرجس جون زدم و گفتم:

-مرسی که خبرم کردین نرجس جون...

لبخندی زد و گفت:

-اگه می دونستم بیداری گوشی رو میدادم به خودت...

نه دیگه نیازی نیست. شب همه چی معلوم میشه...

سری تکون داد و همون جوری که زانوش و گرفته بود و از تخت بلند می شد گفت:

-مادر برو دست و صورت و بشور و بیا صبحانه بخور...رنگ به روت نمونده دیشب که هیچی نخوردی....تا صبح هم که

پلک رو هم نداشتی. این همه خودت و اذیت نکن دختر...

خنده مصنوعی کردم تا دلش آرام بگیره.

-چشم نرجس جون الان میام...

حرفی نزد و از اتاق بیرون رفت. صندلیم و چرخوندم و عکس رو از روی میز برداشتم. نگاه کوتاهی بهش انداختم و

میون آلبومم گذاشتم. نگران بودم از زندگی جدیدی که پیش رو داشتم. می ترسیدم نتونم با شرایط جدید کنار بیام.

نبود بابا و مشکلاتی که ممکن بود در آینده نه چندان دور باهاشون دست به گریبان بشم، ذهنم و به هم ریخته بود!

کاش هیچ وقت این جوری نمی شد...

کنجکاو شده بودم که بدونم عمو باهام چی کار داره. با این که سخت بود تو این شرایط بخوام باهاش رو به رو بشم

ولی می دونستم که این مسئله مربوط به من و آینده منه، پس باید باهاش کنار می اومدم. آهی کشیدم و از روی

صندلیم بلند شدم. آلبوم و بستم و داخل کشوی میزم گذاشتم. همه چیز بالخره یه روز شکل عادی خودش و می گرفت.

مطمئنا زندگی منم تو همین حالت نمی موند..

-حاضر شدی مادر؟؟ دیر شدا...

نگاهم به سمت عقربه های ساعت روی دیوار دوید. فقط یک ربع تا اومدن رهام وقت داشتم. دودلی بدجوری به دلم

چنگ انداخته بود. اصلا نمی شد درست و حسابی ذهنم و روی موقعیت الانم متمرکز کنم و یه تصمیم درست بگیرم.

هنوزم بعد از دو روزی که از فهمیدن ماجرا می گذشت، باور نکرده بودم که همه اینا راسته .سعی داشتم به خودم دلداری بدم که همه اش خوابه و بالاخره این کابوس تموم میشه. ولی خودم خوب می دونستم که انتظارم بی جاست! چشم از ساعت گرفتم و به سمت کمد لباسام رفتم. دوباره نگاهم و به ساعت دوختم. چیزی تا اومدن رهام نمونده بود. نگاهم و داخل کمد چرخوندم. کمی گیره ها رو عقب و جلو کردم. بالاخره تی شرت سرمه ای رنگی رو از میون لباسام بیرون کشیدم و روی تخت انداختم. شلوار جین آبی رو به پا کردم و بلوزم رو هم پوشیدم.مقابل آینه ایستادم و به تصویر خودم تو آینه دقیق شدم. چشمای قهوه ای به خاطر گریه روشن تر از همیشه شده بود. لبخند بی روحی به خودم تو آینه تحویل دادم. از دیروز تا حالا چه قدر زیرشون گود افتاده بود!

نگاهم و از آینه گرفتم .مانتوی سفیدم رو پوشیدم و شال مشکی رو هم سر کردم .کیفم و روی دوشم انداختم.برای بار آخر خودم و تو آینه دید زدم و چتری های بلندم و طبق عادت همیشگی از زیر شال بیرون آوردم و کج توی صورتم ریختم.لبای رنگ و رو رفته ام بدجوری تو ذوق میزد ولی برام اهمیتی نداشت!

سریع از اتاق بیرون زدم .به ساعت مچی ام نگاهی انداختم. نفسم و آهسته بیرون دادم و به سرعت اضافه کردم. نرجس جون جلوی در ایستاده بود و چادرش و روی سرش مرتب میکرد.صدای میس کال گوشیم بلند شد.گمونم رهام رسیده بود. رو به نرجس جون گفتم :

-بریم؟

مهربون نگاهم کرد و با لبخند گفت:

-بریم عزیزم....

دوتایی از خونه خارج شدیم.با کلیدم در رو قفل کردم و به سمت خروجی حیاط رفتیم. رهام تو پرشپای سفید رنگش نشسته بود و داشت با دستگاه پخش ماشین سر و کله میزد. با دیدنمون دستی تکون داد و به دنبالش لبخندی زد. بعد از نرجس جون سوار شدم و سلام کردم. رهام کوتاه جوابم و داد و طولی نکشید که از خونه فاصله گرفتیم.

مسیر خونه عمو کامران و در سکوت طی می کردیم. شیشه سمت خودم و پایین داده بودم تا کمی هوا بخورم .رهام بدون هیچ حرفی مشغول رانندگی ش بود.نرجس جون هم ساکت شده بود و دیگه حرفی نمیزد.هر لحظه منتظر یه رفتار یا واکنش عجیب از طرف رهام بودم. بالاخره تا الان همه چی رو حتما فهمیده بود. هر چند که بین ما دعوا معنایی نداشت، اون عمو کامران نبود و منم بابا نبودم! ولی این حس نگرانی دلم و آشوب کرده بود. انگاری یادم رفته بود که تو این ماجرا منم مثل عمو و بقیه تازه از همه چیز با خبر شدم!

با توقف ماشین به خودم اومدم. نگاهی به بیرون انداختم. زود تر از اونی که فکر می کردم رسیده بودیم. قبل از این که تصمیم بگیرم پیاده شم رهام پیش دستی کرد و گفت:

-آخ دیدی چی شد؟ یادم رفت از سوپر مارکت خرید کنم...مامان یه لیست داده بود که حتما بخرمش با تعجب نگاهش کردم.نرجس جون که داشت از ماشین پیاده میشد، بین راه توقف کرد و گفت:

-ای وای مادر چرا زود تر نگفتی؟حالا تو این ترافیک دم غروب میخوای دوباره برگردی این همه راه و؟

اخمی تصنعی کرد و جدی گفت:

-خریدای مامانه...واجبه نرجس خانوم...البته اشکالی نداره شما برین بالا. من و تارا میریم و زود بر می گردیم.
بی اختیار ابرو هام بالا پرید. با تردید به نرجس جون نگاه کردم که متعجب بهمون زل زده بود. بیچاره عوض من اون داشت سرخ و سفید می شد! چه قدر امروز همه چی عجیب غریب شده بود. اون از عمو که می گفت باهام کار مهمی داره و اینم از رهام!

نرجس جون بدون حرف دیگه ای از ماشین پیاده شد. طفلکی حتی یه سوالم نپرسید. به سمت در ورودی رفت. ولی لحظه ای مکث کرد و ایستاد. چشمش نگران بود. لبخندی به روش زدم و براش دست تکون دادم. رهام تک بوقی زد و پاش و روی پدال گاز فشرد و خیلی سریع از خونه فاصله گرفتیم. گوشام و تیز کرده بودم و منتظر به جلوم چشم دوخته بودم. از خودم تعجب کردم که چرا الکی الکی قبول کردم باهاش بیام؟ نباید با نرجس جون می رفتم؟ صدای رهام رشته افکارم و پاره کرد. بی مقدمه به حرف اومد و گفت:

-چرا تلفنت از دیشب تا امروز خاموش بود؟

سرم و به زیر انداختم و مشغول بازی با ناخونای دستم شدم. حس کردم لحنش دلخوره. بدون این که سرم و بلند کنم گفتم:

-تو شرایطی نبودم که بتونم راحت حرف بزنم

با انگشتاش روی فرمون ضرب گرفت. نیم نگاهی بهش انداختم. اخم ظریفی روی پیشونیش نشسته بود:

-گریه کردی نه؟

پلک زدم و نگاهم و ازش گرفتم. قبل از این که جوابی بهش بدم. خنده عصبی کرد و گفت:

-گریه ام بلدی؟...من تا حالا گریه ات و ندیدم!

جا خوردم. ناباور نگاهش کردم و گفتم:

-مسخره میکنی؟

نیم نگاهی بهم انداخت. هنوزم جدی بود. گفت:

-نه...مسخره واسه چی؟؟

حرصم گرفتم. تو این شرایط چه وقت شوخی بود؟! من و بگو که انتظار هر نوع برخوردی رو داشتیم جز این...! نگاهم و

ازش گرفتم و از پنجره به بیرون چشم دوختم. از دستش شاکی شده بودم.

-الان قهر تشریف دارین مثلاً؟

جوابی به حرفش ندادم. انگار فهمیده بود حال و حوصله درست و حسابی ندارم. بلافاصله گفت:

-خیلی خوب شوخی نمی کنم

باز هم حرفی نزد. سکوت و که دید آروم گفت:

-وقتی جریان و فهمیدم بیشتر از این که ناراحت بشم شوکه شدم...راستش هیچ وقت فکر نمی کردم یه روزی بخوام

این جوری با عمو بهزاد خداحافظی کنم...همه چی یهویی به هم ریخت!

سرم و چرخوندم و نگاهش کردم. به مسیر مقابل چشم دوخته بود. انگار دیگه قصد نداشت حرفی بزنه.

نفس عمیقی کشیدم و ترجیح دادم منم سکوت کنم. طولی نکشید که ماشین و گوشه خیابون پارک کرد سریع پیاده شد و با قدم های بلند از خیابون رد شد. با نگاهم مسیر

داخل مغازه که شد، پلک زدم و چشم از بیرون برداشتم. وقتی یاد حرفای بابا می افتادم. نفرت همه ی قلبم و می گرفت. نمی دونستم دقیقا نفرت از چی؟ مسلما نه از بابا... نمی شد از تنها کسی که تو این دنیا داشتیم متنفر بشم ولی از جهت دیگه هم ممکن نبود که ازش هیچ کینه و ناراحتی به دل نگیرم! هر چی فکر میکردم کمتر به نتیجه می رسیدم! مطمئنا تو این سال ها راه برگشتی واشش بوده، چرا دست روی دست گذاشته بود تا کار به این جا بکشه و حالا این جوری بخواد همه ی ثروت و خونه و زندگی که به خاطرش دست به این کارا زده بود و ول کنه و بره؟! یعنی سرنوشت من و خودش برایش مهم نبوده؟! سعی کردم بهش فکر نکنم. نگاهم به رهام افتاد که از در مغازه خارج شد. سریع سوار شد و کیسه خرید رو به سمتم گرفت. بعد از مکثی گفت:

-یه پاستیل اون تونه...واسه کیه یعنی؟

بی اختیار لبخندی روی لبام نشست. قیافه اش به نظر جدی بود ولی رگه های خنده و شیطننت رو میون چشماش میتونستم تشخیص بدم. ماشین آروم شروع به حرکت کرد. دستم و به سمت کیسه خرید بردم و محتویات داخلش رو دید زدم. بسته پاستیل رو بیرون آوردم و نگاهش کردم.

دوباره صداش رو شنیدم:

-اگه دوست نداری بده خودم

نه دوست دارم...

لبخند عمیقی زد و چیزی نگفت. انگار خیالش راحت شده بود که اخمام باز شده و یه لبخند کوچیک رو صورتم نشسته! نمی دونم چه قدر کشید که ماشین و گوشه ای متوقف کرد. هر دو پیاده شدیم. در رو قفل کرد و با قدم های تندش به سمت خونه رفت. زنگ رو فشرد و نگاهش و به زمین دوخت. طولی نکشید که در باز شد. کنار ایستاد تا داخل شم و پشت سرم وارد شد. چه قدر خوب که دیگه چیزی نگفت و به فکر و خیال های توی سرم دامن نزد...

به محض پیاده شدن از آسانسور در خونه باز شد. چشمم به فرانک جون افتاد که کنار در ایستاده بود. با لبخند به داخل دعوتمون کرد. کیسه خریدی رو که دستم بود ازم گرفت و با مهربونی پیشونیم رو بوسید و باهام احوال پرسید کرد. ناخودآگاه نفسی رو که تموم این مدت تو آسانسور، حبس کرده بودم، بیرون دادم. تا حدی ته دلم به خاطر رفتارای همیشگی شون گرم شده بود. پشت سرم رهام وارد شد. با نگاهم دنبال عمو بودم که صداش رو از پشت سرم شنیدم:

-سلام خانوم...حالت خوبه؟؟

برگشتم و در جوابش لبخندی روی لب هام نشوندم. دست پاچه گفتم:

سلام عمو جون..شما خوبین؟

همون طوری که به سمت جلو راهنمایی ام میکرد گفت:

-خوبم عمو...خیلی خیلی خوش اومدی

زیر لب تشکر کردم. عمو خواست چیزی بگه که صدای فرانک جون از پشت سر مانعش شد:

-کامران بذار دخترم لباسشو عوض کنه بعد به حرف بگیرش...

عمو سری تکون داد و گفت:

-برو اون اتاق لباسات و عوض کن و برگرد پیشمون عزیزم

چشمی گفتم و ازش فاصله گرفتم. در اتاق رو آروم باز کردم و داخل شدم. چشمم به نرجس جون افتاد که داشت چادر نماز گلدارش رو روی سرش مرتب میکرد. با دیدنش ناخودآگاه لبخندی روی لب هام جا خوش کرد. سلام دادم. با لبخند جوابم و داد و زود تر از من از اتاق بیرون رفت.

-خودت میدونی که مثل دختر نداشته ام برام عزیزی و دوستت دارم. درسته هنوزم از دست بهزاد دلخورم ولی دلیلی نمیشه که به امانتش بی توجه باشم. با این که کارش برام خیلی گرون تموم شده ولی هنوز ته قلبم دوشش دارم. حرفش برام حرمت داره و حاضرم قسم بخورم که از امانتش مثل جفت چشمم مراقبت می کنم... تارا هر وقتی که بخوای در خونه من به روت بازه ولی... ولی امشب گفتم بیای این جا تا بهت بگم هر چی زود تر بیا پیش خودمون... جا خوردم. به صورتش خیره شدم و منتظر نگاهش کردم. انگار خودش متوجه تعجبم شده بود که سریع گفت:

-این طوری هم خیال من راحت تره و نگرانت نیستم... هم خودت کمتر زیر فشار میمونی! راستش چه جوری بگم... میدونی... خوب درست نیست تو شرایطی که ممکنه کلی خبرنگار و نیروی پلیس واسه پلمپ خونه میان، تو اون جا باشی... من فعلا به پلیس چیزی نگفتم. یعنی نتونستم بگم. سخت بود. ولی... ولی بالاخره باید بهشون اطلاع بدیم. این جوری هم واسه بابات بهتره و هم خودمون به خاطر پنهون کاری تو دردسر نمی افتیم. بعدشم اگه چیزی هم بهشون نگیم اونا دیر یا زود همه چی رو می فهمن و سر و کله شون پیدا میشه... نمی خوام تو همچین موقعیتی قرار بگیری عمو...

پلک زدم و نگاهم و از دیوار مقابلم گرفتم. دوباره اشک تو چشمم حلقه زد. مثل وقتی که عمو داشت این حرفا رو بهم می زد. چه قدر خودم و کنترل کرده بودم تا مثل بچه ها نشم. که کم صبر نباشم و بتونم قوی به نظر بیام. ولی حالا... این جا... تو چهار دیوار اتاقم دیگه کسی نبود. دیگه تظاهر کردن بس بود. اجازه دادم اشکام با خیال آسوده روی گونه م غلت بخورن...

حرفای عمو برام مثل خنجری بود که با بی رحمی تو قلبم نفوذ می کرد. کاش این قدر باهام مهربون نبود. این قدر به فکرم نبود! کاش فرانک جون مثل همیشه باهام خودمونی و دوستانه برخورد نمی کرد. کاش رهام با چشمایی که نگرانی رو فریاد می زد نگاهم نمی کرد...

سرم و به طرفین تکون دادم. دیوونه شدم؟؟ چرا باید از این چیزا شاکی باشی؟؟ اینه جواب محبتاشون؟ نه این نیست. جواب محبت و نگرانی این نیست. ولی پس چرا من احساس شرمندگی داشتم؟؟ به خاطر کاری بود که بابا کرده بود؟ پس چرا من باید جورش و می کشیدم؟ چرا باید در برابر مهربونی ها و رفتار دوستانه ای که با گذشته هیچ فرقی نکرده بود این طور به هم می ریختم؟!

با پشت دست اشکام و پاک کردم. برای یه لحظه احساس غریبی تو دلم ریخت. اگه این کارا و این رفتار از روی ترحم باشه... اگه بخوان برام دلم بسوزون...؟؟

چشممام و محکم بستم. فکر کردن به این چیزا فایده نداشت. جز این که حالم و بد تر کنه دیگه هیچ سودی نداشت. تکیه ام و از بالشم گرفتم و صافش کردم. به آرومی دراز کشیدم و لحاف و تا زیر چونه ام بالا آوردم. سعی کردم بر خلاف دیشب که یه لحظه هم نخوابیده بودم حداقل امشب چشممام و روی هم بذارم...

بی هدف تو خونه قدم میزدم و مدام عقربه های ساعت رو از نظر می گذروندم از وقتی که نیمه های شب یهو از خواب پریده بودم یه ذره هم خواب به چشممام نیومده بود. کلافه بودم و حوصله ام سر رفته بود. پس چرا نرجس جون بیدار نمی شد؟!

تصمیم گرفتم تا بیدار شدن نرجس جون من صبحونه امروز رو آماده کنم. دستگاه چای ساز رو به برق زدم و روشنش کردم.

در فریزر رو باز کردم و یه بسته نون که از قبل داشتیم رو بیرون آوردم. بقیه وسایل صبحانه رو هم روی میز گذاشتم. به سراغ چای ساز رفتم. آب جوش اومده بود. مشغول دم کردن چایی شدم که صدای نرجس جون رو شنیدم:

-بازم تو بیداری مادر؟

به سمتش چرخیدم. بدون توجه به حرفش گفتم:

-نرجس جون...بدو دست و صورتت رو بشور و بیا با هم صبحانه بخوریم.

منتظر نمودم تا عکس العملش و ببینم. سریع نگاهم و ازش گرفتم و خودم و مشغول چایی ریختن کردم. طولی نکشید که نرجس جون وارد آشپزخونه شد و پشت میز نشست. فنجون های چایی رو روی میز گذاشتم و خودم هم گوشه صندلی ام جا گرفتم. دو تایی مشغول خوردن صبحانه بودیم که با صدای زنگ تلفن از جا پریدم. سریع ایستادم و گفتم:

-من بر میدارم...

بدو بدو به سمت گوشی رفتم. لقمه ی تو دهنم رو سریع قورت دادم. صدام و صاف کردم و جواب دادم:

-بله؟

...

-شما؟

...

-بله بله...گوشی!...

گوشی رو به سمت نرجس جون گرفتم و آروم گفتم:

-با شما کار دارن...

نرجس جون با تعجب نگاهم کرد و در حالی که انگشت اشاره اش رو به سمت خودش گرفته بود گفت:

-با من؟؟ مطمئنی مادر؟

سرم و به نشونه تایید تکون دادم. از جاش بلند شد و گوشی رو از دستم گرفت. بی خیال به سمت صندلی ام رفتم و جره ای از چایم و نوشیدم. نگاهی بهش انداختم. اخماش تو هم بود و داشت با دقت به حرفای پشت تلفن گوش میداد. برای خودم لقمه کوچیکی درست کردم. قبل از این که مشغول خوردنش بشم با صدای هیجان زده نرجس جون از جا پریدم.

-وای تارا مادر...دومادم بود. دخترم و بردن بیمارستان...نوه ام به دنیا اومده عزیزم...
مات داشتیم نگاهش می کردم. با خوشحالی به سمتم اومد و بوسه ای روی لبام کاشت. بی اختیار از این حرکتش خنده ام گرفت. لبام به لبخند باز شد و گفتم:

-مبارک باشه نرجس جون...

با خوشحالی جره ای از چایش رو ایستاده سر کشید و همون طوری که به سمت اتاقش میرفت گفت:

-ممنون دخترم...ایشالا یه روز پیام بچه تو رو ببینم مادر جون...

با تعجب حرکاتش رو زیر نظر گرفته بودم. مدام از این اتاق به اون اتاق میرفت و چیز هایی رو هم با خودش می برد. ناخودآگاه من هم از روی صندلیم بلند شدم و گفتم:

-نرجس جون پس چرا صبحونه رو نصفه ول کردی؟ چی کار داری میکنی؟

ساک به دست مقابلم ظاهر شد و گفت:

-صبحونه رو که الان هیچی میل نمی بره...باید سریع حاضر شم و خودم و تا ترمینال برسونم برم شهرستان...شانس بیارم بلیط گیرم بیاد!

نگاه ماتم و که دید ادامه داد:

-آخه دخترم و نوه ام الان تو بیمارستانن...منم که دلم طاقت نمیاره صبر کنم تا کسی بیاد دنبالم...

به یکباره لبخند روی لبم ماسید نرجس جون داشت حاضر میشد تا بره شهرستان؟ تو دلم پوزخند زدم "چیه؟ نکنه

توقع داری بچه خودش و ول کنه اون جا، بمونه پیش تو که تنها نمونی؟"

با صدای نرجس جون رشته افکارم پاره شد. سرم و بلند کردم و نگاهش کردم

-تارا مادر...من فکر کنم تا یه هفته تهران نباشم...تو این مدت تو چی کار میکنی؟

به چشمای منتظرش خیره شدم. گفتم:

-شما نگران من نباش نرجس جون...من به احتمال زیاد میرم پیش عمو یا این که میگم روشنک بیاد پیشم. بالاخره تنها نمیمونم.

مکت کردم. بغضم و به زور قورت دادم و گفتم:

-شما با خیال راحت برو...سفرت هم بی خطر...

نفسی از سر آسودگی کشید و لبخند رضایت بخشی روی صورتش نقش بست. اون قدری ذوق زده بود که نتوانست مثل همیشه غم تو چشمام و بخونه...دستش و به طرف تلفن دراز کرد و شماره ای رو گرفت. از آژانس ماشین خواست و دوباره مشغول جمع آوری وسایلیش شد. از جام بلند شدم و میز و جمع کردم. ظرف های کثیف رو داخل سینک قرار دادم و سفره رو سر سری جمع کردم. برای فرار از فکر و خیال مشغول شستن ظرف های کثیف صبحونه شدم.

دستکش ها رو به دست کردم و اسفنج رو با مایع ظرف شویی کف دار کردم و روی یکی از ظرف ها کشیدم... عزیزم... من دارم میرم. تو این یه هفته حتما باهات تماس میگیرم مادر جون. شب ها به هیچ وجه تنها نمون تارا جان... وقتی داری دانشگاه هم میری حواستو جمع کن عزیزم و مراقب خودت باش... با شنیدن صدایش سرم و چرخوندم و آروم گفتم:

-چشم نرجس جون... شما هم مراقب خودتون باشین ...

مهربون نگاهم کرد. دستکش ها رو از دستم بیرون کشیدم و به سمتش رفتم. نرجس جون آغوشش و به روم باز کرد و محکم بغلم کرد. سرم و روی شونه هاش گذاشتم تا دلم آروم بگیره. اگه میگفتم بهش وابسته نبودم یه دروغ محض بود... حس کردم از همین الان که هنوز نرفته دلم برایش خیلی تنگ میشه.

از آغوشش بیرون اومدم. بوسه ای روی پیشونیم کاشت. ساکش رو از روی زمین برداشت و همون طوری که به سمت خروجی میرفت گفت:

-دیگه سفارش نکنم مادر جون... مراقب خودت باش و حواست به همه چی هم باشه. میدونم که از پس کارات بر میای و مواظب هستی ولی میخوام خیالم راحت بشه...

با لبخند نگاهش کردم و گفتم:

-چشم نرجس جون... قول میدم مراقب خودم باشم.

مقابل در ایستاد و مشغول پوشیدن کفشاش شد. دوباره ادامه داد:

-منو از خودت بی خبر نداری ها... تنها هم نمون دخترم...

سرم و به نشونه تایید برایش تکون دادم. در رو باز کرد و بیرون از خونه ایستاد. نگاه نسبتاً نگرانیش رو بهم دوخت و گفت :

-خدا حافظ عزیزم

دستم و برایش تکون دادم :

-به سلامت نرجس جون...

قدم های تندش رو به سمت خروجی خونه برد. صدای بوق آژانس رو که شنیدم خیالم راحت شد که ماشین رسیده. در رو به آرومی بستم و بهش تکیه دادم. چند ثانیه بیشتر نگذشته بود که دوباره زنگ تلفن به صدا در اومد. بی حوصله به سمت میز تلفن رفتم. گوشی رو برداشتم و گفتم:

-بله؟

-چه عجب... توقع داشتیم الان نرجس جونت گوشی رو برداره. توی خرس که همیشه تا ظهر خوابی...

با شنیدن صدای روشنگ بی اختیار لبخند زدم.

-به به بین کی زنگ زده... خوبی؟

-علیک سلام... تو خوبی؟؟

-بد نیستم ...

خندید و گفت:

-با من بیای بیرون خوب میشی...تارا این دفعه میای دیگه؟ با بابات که برنامه ای نداری؟

نگاهم و دور تا دور خونه چرخوندم. بزاز دهنم و فرو دادم و گفتم:

-بابام تا یه مدتی نیست...رفته سفر

-خوب پس...نرجس جونتم بیچون بیا بریم تارا...باشه؟

-بیچون چیه؟ میدونی که چه قدر دوشش دارم...بعدشم نرجس جون رفته شهرستان پیش دخترش که تازه زایمان کرده!

چند لحظه پشت گوشی سکوت شد و به دنبالش صدای خنده روشنگر تو گوشم پیچید:

-وای تارا بمیری که این قدر شانس داری. تنهایی عشق می کنیا...به خدا من و این همه آزادی محاله. همه تو این عالم

به من گیر میدن. از اون شوهر غرغروم گرفته تا همین مامان و بابام...اگه من جای تو بودم! آخ خدا چی میشد...

خندیدم و حرفی نزد. طفلک مہیار. چند ماهی میشد که با روشنگر نامزد کرده بود. خیلی پسر خوبی بود و فوق العاده

روشنگر و دوست داشت. می دونستم این غرغرو بودن مہیار و به شوخی گفته. بیچاره از بس پسر خجالتی بود که می

تونستم به جد بگم اگه از دیوار صدا می اومد از مہیار صدایی بلند نمی شد!

روشنگر به حرف اومد و گفت:

-وایستا ببینم. نرجس جون جدی رفته شهرستان؟ مگه نگفتی بابات سفره؟ چه جوری تو رو ول کرد و رفت؟ اون از

بابات پول میگیره که...

میون حرفش پریدم و گفتم:

-من که بچه نیستم روشنگر. به تنهایی عادت دارم. بعدشم اون بنده خدا که نمیتونه بچه خودش و ول کنه بمونه این جا

پیش من. اون ور دخترش و نوه اش بیشتر بهش احتیاج دارن تا من...

روشنگر مکتی کرد و گفت:

-اصلا بی خیال بیرون رفتن...من میام خونتون اون جا خوش بگذرونیم. قول میدم خونتون منفجر نشه...باشه؟

-نه دیوونه این چه حرفیه...اتفاقا خوش حال میشم پیشم باشی...

-جدی؟ خوب پس من تشریف میارم.

خندیدم و جواب دادم:

-باشه حتما...مبینم...

-باشه فعلا.

از روشنگر خداحافظی کردم و گوشی رو سر جاش گذاشتم. تازه اون موقع بود که نگرانی به دلم افتاد. روشنگر بهترین

و صمیمی ترین دوستم بود. اون قدر رابطه مون با هم نزدیک بود که مثل دو تا خواهر بودیم. یادمه بچه تر که بودیم

اکثر راز های هم و می دونستیم. حالا...می تونستم همچین رازی رو ازش مخفی کنم؟

نفسم و بیرون فوت کردم. بالاخره یه کاریش می کردم.

به آشپزخونه برگشتم. تا اومدن روشنگر باید یه دستی به سر و روی خونه می کشیدم...

مشغول تمیز کاری شده بودم و زمان از دستم در رفته بود کهبا صدای زنگ در از جا پریدم .با تعجب از آشپزخانه بیرون اومدم.حتما روشنک رسیده بود .به سمت آیفون رفتم و گوشی رو برداشتم:

-بله؟

صدای مردونه و محکمی گفت:

-منزل آقای بهزاد زند؟

-بله...

-ممکنه چند لحظه بیاین جلوی در؟ ...لازمه که شما به چند تا سوالمون جواب بدین!

-شما؟

-سرگرد محمدی هستم

دستم شل شد .حس کردم الانه که گوشی از دستم ول بشه و بیفته پایین .قلبم با بی قراری می کوبید .بد جوری ترسیده بودم .خدایا حالا باید چی کار میکردم؟

صدای ضعیف مرد رو شنیدم:

-خانوم؟

-چند لحظه لطفا...

گوشی رو محکم سر جاش گذاشتم .نفهمیدم چه طور خودم و به اتاقم رسوندم .مانتوی مشکیم رو به تن کردم و شالم و شلخته وار روی سرم انداختم.

زیر لب تنها اسم خدا رو زمزمه میکردم .اشک تو چشمام حلقه زده بود و هر لحظه آماده گریه بودم اما عجیب بود که تو اون لحظه از همیشه قوی تر به نظر می رسیدم !

به سمت خروجی دویدم.وارد حیاط شدم.نفس عمیقی کشیدم و با ترس به طرف در رفتم .میتونستم صدای پیچ بیرون از خونه رو به خوبی بشنوم .دستای لرزونم رو به سمت در بردم و آرام بازش کردم.

با صدای باز شدن در مرد قد بلندی که پشت در ایستاده بود سرش و بلند کرد و نگاهی بهم انداخت .با دیدنش سریع گفتم :

-سلام...

سری تکون داد و کارت شناسایی اش رو مقابلم گرفت:

-محمدی هستم ...شما باید خانوم زند باشین درسته؟

-سرم و پایین گرفتم و گفتم:

_من دخترشون هستم!

-بسیار خوب خانوم زند ممکنه داخل خونه به سوالامون جواب بدین؟ این بیرون برای خودتون هم منظره بدی داره...در ضمن ما حکم قضایی برای بازرسی خونه رو هم داریم...

سریع برگه ای رو مقابلم گرفت.سرسری نگاهی بهش انداختم و با ترس بزاق دهنم و فرو دادم.نگاه نگرانم رو دور تا دور کوچه گردوندم.آروم از جلوی در کنار اومدم و اجازه دادم تا وارد بشن.

چند تا ماموری که پشت سر سرگرد ایستاد بودن، به دنبالش وارد خونه شدن. خدا خدا میکردم که روشنگ حالا حالا ها نرسه! دیدن این پلیسا تو خونه. پاک آبرو ریزی بود!

مامور ها متفرق شده بودن و مشغول گشتن خونه بودن. به همه اتاق ها سر زدن. کل خونه رو داشتن زیر و رو میکردن. می دونستم که بابا چیز مشکوکی تو خونه نداره. اما نمی دونم چرا بازم دل نگران بودم. انگشتای دستم و مدام به هم می پیچیدم تا مانع از عرق کردنشون بشم. با نوک کفشم به زمین ضربه میزدم که صدای مردی تو گوشم پیچید:

-مورد مشکوکی پیدا نکردیم قربان...هیچ اثری از مجرم هم وجود نداره...

هنوز سرم پایین بود و از شدت اضطراب پوست لبم و می جویدم که صدای آشنایی به گوشم خورد:

-خانوم زند؟

سریع سرم و بلند کردم. همون مردی بود که خودش رو سرگرد معرفی کرده بود. جواب دادم:

-بله؟

-پدرتون کجاست؟

مردد نگاهش کردم. چی باید جوابشون و می دادم؟ پلک هامو روی هم گذاشتم. خدایا...باید بهشون بگم بابا کجاست؟ بگم رفته ترکیه؟ بگم که فرار کرده؟

سرگرد که مکث و دید با لحن آرومی گفت:

_پدرتون کجاست خانوم زند؟ بهتره که با ما همکاری کنین...هر چیزی که میدونین لطفاً به ما بگین. این طوری هم به نفع شماست و هم پدرتون...اگه حتی تصمیمی برای فرار گرفته به ما بگین...نذارین جرم پدرتون سنگین تر از اینی که هست بشه!...

نگاهم و به چشمای سرگرد دوخته بودم. قلبم مثل قلب بچه هایی که از ترس وحشت کرده بودند تند میزد. لبام خشک شده بود و ذره ای تکون نمی خورد.

سعی کردم آروم باشم. بالاخره با خودم کنار اومدم تا حرف بزنم. لبم و با زبونم تر کردم و بریده بریده گفتم:

-بابا...رفته

با این حرفم چند لحظه سکوت شد و سپس دوباره صدایش و شنیدم:

-کی رفت؟ کجا رفت؟

بغضم و به سختی قورت دادم و به چهره مرد زل زدم. نمیدونم چی تو نگاهم دید که گفت:

-میخواهید یه لیوان آب بخورید؟

سرم و به نشونه منفی تکون دادم که گفت:

-این جا بشینید...انگار حالتون خوب نیست...

بی اراده به سمت مبلی که اشاره کرده بود رفتم و نشستم. تاره اون موقع بود که فهمیدم جونی تو پاهام نمونده بود. خدا می دونست با اون استرسی که من داشتم چه طوری وزنم و روی پاهام تحمل کرده بودم.

صدای سرگرد تو گوشم تکرار شد:

-میتونم بیرسم پدرتون کی از ایران رفته؟

بدون این که سرم و بلند کنم آهسته گفتم:

-دو روز پیش...

با پاش روی زمین ضرب گرفت:

-کجا رفت؟ اگه شما چیزی می دونین به ما بگین...

چشمام و بستم. دلم می خواست گریه کنم. خدایا چه گناهی کرده بودم که حالا باید تو همچنین شرایط سختی قرار می گرفتم. یه دلم می گفت حقیقت و بگم و کار و از اینی که هست برای بابا سخت تر نکنم. از طرف دیگه هم زبونم نمی چرخید تا راستش و بگم. دلم میخواست همون موقع زمین دهن باز میکرد و من رو می بلعید. حتی یک درصد هم احتمال نمی دادم که پلیس این قدر زود خبر دار بشه!

با تردید لب باز کردم و گفتم:

-نمی دونم... با یه قاچاق چی قرار بود بره...

صدای محکم سرگرد دوباره به گوشم رسید:

-شما و پدرتون تنها زندگی می کنید؟

-من و یه خانوم نسبتا پیر که از بچگی پرستارم بوده.

سرگرد سری تکون داد و گفت:

-بسیار خوب... اون خانوم الان کجان؟

-امروز رفت شهرستان پیش خانواده اش... تا یه هفته دیگه هم بر نمی گرده!...

از روی صندلیش بلند شد. ایستاد و رو بهم گفت:

-خیلی خوب... فکر می کنید چیز دیگه ای هست که شما میدونید و به ما نگفتین؟

خیره نگاهش کردم. من چیزی نمی دونستم. سرم و به طرفین تکون دادم و گفتم:

-نه چیزی نمیدونم...

پوفی کرد و گفت:

-معلوم میشه..

اخمام و تو هم کشیدم. منظورش از این حرف چی بود؟! به سمت خروجی به راه افتاد. پشت سرش آروم میرفتم که

دوباره گفت:

-به اون خانوم هم چیزی درباره امروز نگین. ممکنه اگه ایشون هم چیزی بدونه از ترسش غییش بزنه... خواهشم اینه

که باهامون همکاری کنین. بازم میگم این به نفع خودتونه...

زیر لب جواب دادم:

-هر کاری از دستم بر بیاد انجام می دم...

جوابی به حرفم نداد و به سمت خروجی به راه افتاد. آروم دنبالشون می رفتم و سرم پایین بود. دیشب قبل از خداحافظی عمو کامران گفته بود امروز بهم سر میزنه. چی میشد وقتی این سوال و جوابای مسخره راه افتاده بود عمو

پیشم می بود؟ ترس داشتم که نکنه از روی استرس چیزای غلطی گفته باشم یا گیجشون کرده باشم! حالم اون قدر بد بود که به گفته های خودمم شک کرده بودم!

سرگرد در خونه رو باز کرد قبل از این که کاملاً از در خارج شه برگشت سمتم و گفت:

-حرفایی که گفتم یادتون نره...هر خبری بهتون رسید ما رو در جریان بذارین لطفا...
-بله...

سری تگون داد و به سمت ماشینینی که جلوی در پارک شده بود رفت. در رو بستم و داخل شدم. بغض تو گلوم خونه کرده بود. قدمام و شل بر می داشتم. داخل خونه که شدم در و محکم به هم کوبیدم.

کارم به کجا رسیده بود که باید به خاطر فرار بابام به این پلیسا جواب پس می دادم! اگه یه روزی دوباره بابا رو می دیدم حتما بهش می گفتم که کارش خیلی برام گرون تموم شده. می گفتم که حق نداشته با زندگیمون این کارو بکنه! بغضم به آرومی شکسته شد. صدای هق هق ضعیفم تو خونه پیچید. دیگه یه لحظه هم نمی خواستم این خونه و این فضای عذاب آورش و تحمل کنم. خونه ای که تا چند روز قبل برام بهترین جا بود، حالا به بدترین نحو ممکن ازش زده شده بودم!

سرم گیج می رفت و حالت تهوع داشتم. می دونستم از زور خستگی و ضعفه. دو شب تموم نخوابیده بودم و درست و حسابی چیزی نخورده بودم! تموم مدت هم که یا گریه و بغض بود و یا فکر و خیال! چشمام و باز و بسته کردم. سر گیجه ام هر لحظه شدید تر می شد. تلو تلو می خوردم و سعی داشتم خودم و به مبل برسونم.

شالم و از سرم کشیدم. احساس خفگی بهم دست داده بود. چند قدم مونده بود تا به مبل برسم. نمی دونم چم شده بود که انرژی ام این همه تحلیل رفته بود. هر لحظه احتمال می دادم که از حال برم و پخش زمین بشم. به خودم نهیب زدم "برو تارا...چیزی نمونده. دلیلی نداره از حال بری"

ولی تلاشم بی فایده بود و توانم هر لحظه که می گذشت بیشتر تحلیل می رفت. حتی صدای توی سرم هم نتونست انرژی ام و تجدید کنه. نفسم و به زور بیرون دادم. نفهمیدم چی شد که روی زمین افتادم و همه جا سیاه شد...

صداها میبهم و عجیبی از اطرافم به گوش می خورد. همه جا سیاه و تاریک بود. به پلک هام تکونی دادم و چشمام و باز کردم. درست و حسابی چیزی رو نمی دیدم. چند بار پلک زدم. چشمم به صورت رنگ پریده روشنک افتاد که هر لحظه تصویرش برام واضح تر میشد.

با دیدن چشمای بازم سریع گفت:

-بالاخره چشمات و باز کردی؟ صبر کن دکتر و خبر کنم...

و بعد با سرعت ازم فاصله گرفت. صدای به هم کوبیده شدن در رو شنیدم. سرم و چرخوندم و اطرافم رو از زیر نظر گذروندم. روی تختی دراز کشیده بودم و دور تا دور اتاق رو دیوار هایی به رنگ آبی آسمونی احاطه کرده بود. نگاهم به سرمی که به دستم وصل شده بود افتاد. اخمام و تو هم کشیدم. تو بیمارستان چی کار می کردم؟

درد عجیبی تو سرم پیچید. از زور درد چشمام و محکم روی هم فشردم. درست همون لحظه در اتاق باز شد. نگاهم به

مرد مسنی که روپوش سفید رنگی تنش بود افتاد. پشت سرش روشنک و عمو کامران وارد اتاق شدند.

گیج و منگ بودم. اصلاً نمیدونستم چرا این جام و دور و برم چه خبره... فقط احساس سرگیجه داشتم و دلم ضعف میرفت.

دکتر به سمتم اومد و با لحن خشک و جدی پرسید:

-کی به هوش اومد؟

روشنک سریع جواب داد:

-همین چند لحظه پیش آقای دکتر...

دکتر حرفی نزد و مشغول معاینه ام شد. تموم مدت داشتم با تعجب به همه نگاه میکردم. بعد از معاینه، دکتر رو به عمو کامران گفت:

-تا یک ساعت دیگه مرخص میشه... سعی کنید بیشتر مراقبش باشید.. انگار خیلی زیر فشار روحی بوده. خیلی ضعیف شده و همین استقامت بدنش و پایین آورده .

بعد به سمتم برگشت و با اخمی که روی پیشونیش بود گفت:

-به خودت خستگی و گرسنگی نده دختر جون... به فکر خودت نیستی فکر این بیچاره ها رو بکن که وقتی این جا آوردنت رنگ به روشن نمونده بود...

با بهت به دکتر خیره شدم. نگاه خیره ام و که دید چشمم ازم برداشت و رو به عمو کامران گفت:

-خیلی مراقبش باشید... افت فشار و سرسری نگیرین. ممکنه بعدا خطرناک بشه...

عمو کامران چشمی گفت و از دکتر تشکر کرد.

بعد از رفتن دکتر از اتاق نگاهم و به روشنک دوختم. قرار بود بیاد خونمون. حالا چه جوری سر از این جا در آورده بود؟! با صدای مهربون عمو به خودم اومدم. سرم و بلند کردم و تو چشماش خیره شدم. دستی روی سرم کشید و گفت:

-خوبی عمو؟ چرا مراقب خودت نبودی؟

خیره نگاهش کردم. با صدای خش دارم گفتم:

-ببخشید نگرانتون کردم... واقعا معذرت میخوام...

سریع جواب داد:

-این چه حرفیه؟؟ قبلاً هم که بهت گفتم تو مثل دختر نداشته خودمی! گفته بودم که میام و بهت سر می زنم امروز. وقتی رسیدم جلوی در، دوستت و دیدم. می گفت هر چه قدر زنگ زده در و باز نمیکنی. مطمئن بودیم خونه ای. صد بار به تلفن خونه و گوشی موبایلت هم زنگ زدیم ولی جواب ندادی. آخر مجبور شدم با کلیدی که بهزاد بهم داده بود در و باز کنم. وای دختر نمی دونی وقتی تو اون وضع دیدمت چه حالی شدم...

قبل از این که جوابی به عمو بدم روشنک جلو اومد و با نگرانی گفت:

-تارا چرا یهوایی این جوری شدی؟ صبح که تلفنی حرف زدیم حالت خوب بود...

به زور لبخندی روی لب هام نشوندم و گفتم:

-نمی دونم چرا این قدر ضعیف شدم... بازم ببخشید که نگرانتون کردم

دستم و میون دستای گرمش گرفت و با مهربونی گفت:

-تو رو خدا نگو این جوری...من واسه تو نگران نشم واسه کی بشم آخه؟

لبخندی به روش زدم و نگاهم و به سقف دوختم. عمو به حرف اومد:

-تارا جان...امروز اتفاقی افتاد که این طوری حالت بد شد؟

سرم و به سمتش گرفتم. اخم ظریفی روی پیشونیش بود و مشکوک نگاهم میکرد. انگار یه حدسایی زده بود. نا محسوس نگاهی به روشنک انداختم. دل و به دریا زدم و گفتم:

-پلیس برای بازرسی اومده بود...

با این حرفم چشمش از تعجب گرد شد. اخم روی پیشونیش حالا دیگه عمیق تر شده بود. با نگرانی پرسید:

-پلیس؟ فکر نمی کردم این قدر زود خبر دار بشن...

متفکر نگاهم کرد و پرسید:

-خوب چی شد؟...چیزی ازت پرسیدن؟

-یه سری سوال و جواب مسخره...عمو بازم از مون بازجویی میکنن نه؟

عمو سکوت کرد و چیزی نگفت. نمی دونم داشت به چی فکر می کرد که جوابم و نداد. شاید دیگه جلوی روشنک نخواست چیزی بگه! چشمام و بستم و ساعدم رو روی پیشونیم گذاشتم. حالم خراب تر از اونی بود که بخوام به این فکر کنم که الان روشنک تو مغزش چی می گذره!

عمو دوباره به حرف اومد و گفت:

-من احق و بگو، نباید دیشب اجازه میدادم برگردی خونتون. این همه فشار معلومه که از پا درت میاره...

نفس عمیقی کشیدم. عمو دوباره گفت:

-تو استراحت کن دخترم تا من برم کارای ترخیص رو انجام بدم. از امروز هم دیگه میارم پیش خودم. دیگه دلیل و بهونه ای نداری از روشنک شنیدم که نرجس جون هم رفته شهرستان...در ضمن اگه یه وقت خدایی نکرده دوباره فشارت بیوفته و یا طوریت بشه ما چه جوری خبر دار بشیم؟

آروم نفس عمیقی کشیدم. عمو راست می گفت. خودم دیگه دلم نمی خواست به اون خونه برگردم. آهسته گفتم:

-خیلی ممنون که پیشم هستین عمو جون...اگه شما نبودین من الان...

انگشت اشاره اش رو جلوی بینیش گرفت و با لبخند گفت:

-هییس...از این حرفا نزنیا...دوست دارم از این به بعد منو مثل بابات ببینی و اصلا با من و خانواده ام رو در وایستی نداشته باشی...خوب؟؟

سرم و تگون دادم و چیزی نگفتم. عمو از اتاق بیرون رفت. تازه اون موقع بود که نگاهم به روشنک افتاد. لبم و آروم گزیدم. نگاهش پر از سوال بود. ولی تنها لبخندی به روم زد و چیزی نگفت.

با باز شدن ناگهانی در هر دو به سمت صدا برگشتیم. فرانک جون تو آستانه در ظاهر شد. بی اختیار لبخند روی لب هام نشست. به سمت تخت اومد. کیسه ای که داخلش چند تا آب میوه و کمپوت بود رو گوشه تخت قرار داد و دستاش و روی دستای سردم گذاشت. بی اختیار گفتم:

-سلام فرانک جون...تو رو خدا ببخشید شما رو هم از کارتون کردم!
دستش و از روی دستم برداشت و گفت:
-این چه حرفیه. تو حالت خوبه؟
دست پاچه لبخندی زدم و گفتم:
-دکتر گفت فشارم افتاده بود پایین...ولی الان حالم بهتره خدا رو شکر
کیسه آب میوه ها رو باز کرد و یه پاکت آب هلو رو ازش بیرون کشید. کمکم کرد نشستم و گفت:
-بیا فعلا اینو بخور...رنگ به روت نمونده. انگار خیلی ضعف کردی.
آب میوه رو از دستش گرفتم و نی رو میونه لب هام گذاشتم.
-وقتی کامران بهم زنگ زد و گفت بیمارستانی خدا میدونه چه جوری خودم و تا این جا رسوندم...
شرمنده سرم و پایین گرفتم. چه قدر ممنون این خانواده بودم که هیچ جوهر پشتم و خالی نمی کردن!
روشنک جلو اومد و با همون لبخندش آرام گفت:
-تارا! من دیگه باید برم. دوباره باهات تماس میگیرم حالت و می پرسم...
نزدیکم اومد و کنار گوشم گفت:
-قضیه پلیس بازی هم به موقعش از زیر زبونت می کشم بیرون...
ریز خندید. با لبخند سرم و تگون دادم و گفتم:
-مرسی که درک می کنی...
همون طوری که به سمت خروجی می رفت دستی برام تگون داد و خداحافظی کرد. بعد از رفتن روشنک طولی نکشید
که عمو داخل شد و گفت که میتونم برم خونه. با کمک فرانک جون لباس هام و پوشیدم و هر سه از در بیمارستان
بیرون زدیم. تموم این مدت منتظر بودم تا رهام هم برای دیدنم بیاد ولی انگار قرار نبود امروز خبری ازش بشه.
شونه هام و بی تفاوت بالا انداختم و در عقب ماشین رو باز کردم و سوار شدم.
قرار بود عمو اول بره خونه ما تا وسایل هام و بردارم. در طول راه بازم احساس سرگیجه داشتم. تو تموم سر بالایی
های پاسدارن حس میکردم قراقرز محتویات معده ام و بالا بیارم ولی با هر سختی که بود تحمل کردم. بالاخره ماشین
مقابل خونه ایستاد.
بزاق دهنم و به سختی قورت دادم و چند بار نفس عمیق کشیدم تا حالم سر جاش بیاد. سریع در ماشین رو باز کردم و
پیاده شدم. عمو جلو تر از من راه افتاد و با کلیدی که بابا بهش داده بود در و باز کرد. زود تر از عمو داخل شدم و یک
راست به طرف اتاقم رفتم. چمدون کوچکم رو از توی کمد بیرون کشیدم و روی تختم انداختم.
هر چیزی رو که فکر میکردم به دردم میخورده و لازمه که با خودم ببرم بر میداشتم. قاب عکس مامان و بابا رو هم با
خودم برداشتم. بالاخره کار بستن چمدون تموم شد. کوله پشتی ام رو از گوشه اتاق برداشتم و بقیه وسایلم رو داخلش
ریختم و پشتم انداختم.
دسته چمدون رو دنبال خودم کشوندم. لحظه آخر نگاهم و دور تا دور اتاقم گردوندم. اتاقی که همیشه برام دوست

داشتنی بود. لبخند تلخی روی لبام نمایان شد. نخواستیم بیشتر از این حال بد بشه. به زور نگاهم و از اتاقم گرفتم. خواستیم از در بیرون برم که عمو مقابلم ظاهر شد. بدون حرفی چمدون رو ازم گرفت و به سمت در رفت. چند قدم جلو رفتم و ایستادم. برگشتم و دور تا دور خونه رو از نظر گذروندم. دلم برای تموم خاطراتی که توی این خونه داشتیم تنگ می شد.

نفسم و بیرون دادم. بغض داشتیم ولی با سختی کنترلش میکردم که مبادا شکسته شه. در خونه رو پشت سرم بستیم. نگاهم و دور تا دور حیاط خونه چرخوندم. جلو رفتم و بعد به سمت خونه چرخیدم. نمای ویلایی خوشگلش رو از نظرم گذروندم. نگاهم پایین تر اومد و روی باغچه نقلی که سرتاسر حیاط رو آراسته کرده بود قفل شد. چه قدر این جا رو دوست داشتیم. تاپ یاسی رنگ گوشه حیاط.... شب هایی که به همراه بابا روش مینشستیم و با هم تاپ می خوردیم... چه قدر دلم واسه اون روزا تنگ شده بود!

هر طوری که بود از خونه دل کندم و در رو محکم پشت سرم بستیم. با دو خودم و به ماشین رسوندم و سریع سوار شدم. سرم و به شیشه ماشین تکیه دادم و چشمام و بستم.

طولی نکشید که ماشین به راه افتاد و از خونه فاصله گرفتیم. هیچ کس حرفی نمیزد و صدای موسیقی بی کلام فضای ماشین و پر کرده بود. امروز به طرز عجیبی داشت پر ماجرا ترین روز عمرم میشد...

فصل دوم

عمو در رو باز کرد. با لبخند بهم خیره شد و مهربون گفت:

-بفرمایید تارا خانوم... به خونه جدیدت خوش اومدی

لبخندی تحویلش دادم و داخل شدم. فرانک جون و عمو هم پشت سرم داخل خونه شدن. چمدونم رو کنارم قرار دادم و به دور تا دور خونه خیره شدم. این جا دیگه خونه جدیدم شده بود. هر چند از خونه خودمون بزرگ تر نبود ولی با صفا تر به نظر میرسید. یه جورایی فضاش برام دنج و خواستنی بود.

نفسم و بیرون دادم و سعی کردم لبخند بزنم. صدای عمو رو از پشت سرم شنیدم:

-تارا عزیزم چرا اون جا وایستادی؟ بیا بشین عمو جون.... بشین فرانک برات یه چیزی بیاره بخوری...

به حرفش گوش دادم و روی مبل راحتی که نزدیکم بود نشستیم. دستام و میون هم می پیچیدم و مضطرب دور و برم رو نگاه میکردم. فرانک جون با یه سینی چایی که کنارش کاسه ای پر از خرما بود به سمتم اومد. کنارم روی مبل نشست و سینی رو مقابلم قرار داد. نگاهم کرد و با خنده گفت:

-چایی رو قبل از اومدنم به بیمارستان دم کردم... مادر خدا بیامرزم همیشه میگفت وقتی فشارت میوفته یه چیز گرم و شیرین بخور تا جلوی ضعف و بگیریه...

اشاره ای به ظرف خرما کرد و ادامه داد:

-تا موقعی که ناهار و آماده کنم ضعف دلت و میگیریه دخترم.

لبخندی زدم و دستم و به سمت کاسه بردم و یه خرما تو دهنم گذاشتم. شیرینی اش رو با تموم وجودم حس کردم.

جرعه ای از چایم رو هم نوشیدم. عمو از اتاق خوابی بیرون اومد. لباس هاش و عوض کرده بود. همون طوری که بهستم می اومد گفت:

-تارا دخترم بیا بریم تا بگم اتاقت کجاست...

قبل از این که از جام بلند شم فرانک جون گفت:

-اِ کامران بذار چایش و بخوره...چرا این قدر هولی؟ حالا اتاق دیر نمیشه طفلکی ضعف کرده بودش...

عمو سر جاش ایستاد و با تعجب نگاهمون کرد.از دیدن قیافه اش خنده ام گرفته بود.شده بود مثل بچه هایی که کار اشتباهی کردن و مامانشون توبیخشون کرده. طفلک دست خودش نبود که زیادی مهمون نواز بود. با خنده رو به فرانک جون گفتم:

-دستتون درد نکنه...من چایم و خوردم. فعلا با عمو میرم دلش نشکنه...نگاه کنین چه جویری وایستاده سر جاش!

عمو با این حرفم زد زیر خنده و گفت:

-فرانک خانوم ببین دخترم چه قدر دل رحمه یه کم یاد بگیر دیگه...

ابروهای فرانک جون از تعجب پرید بالا و با شوخی گفت:

-حسابتو میرسم کامران خان حالا ببین...

قبل از این که عمو حرفی بزنه به سمتش دویدم و گفتم:

-بریم عمو جون...

عمو به سمت اتاق خوابی به راه افتاد.حدس می زدم که من تو این مدت قراره برم تو اتاق سابق رهام ولی خوب به عمو چیزی نگفتم تا توی ذوقش نخوره.در اتاق رو باز کرد و داخل شد. پشت سرش من هم داخل شدم که گفت:

-فعلا این جا میشه اتاقت دخترم...میدونم دکوراسیون پسرونه ای داره...شاید خوشت نیاد ولی این موقتییه...قول میدم بعدا از خجالتت در بیام عمو جون!

لبخندی به روش پاشیدم و گفتم:

-نه عمو...این چه حرفیه که میزنین.تا همین جاشم خیلی به من لطف داشتین من واقعا ازتون ممنونم.

دستش و پشتم گذاشت و با مهربونی گفت:

-دخترم با یکی از آشناهامون که خودش هم اتفاقا پلیسه موضوع رو در میون می ذارم ،اون حتما می تونه کمکمون کنه. از حرفای پلیسا هم واسه بازجویی و این جور حرفا یه وقت نترسی ها...اونا همین الانش هم رفت و آمدمون و دارن کنترل می کنن. احتمالا تماس هامون هم تحت نظره. ولی چیزی بهت نگفتن تا بلکه از طریق تو بتونن به یه سرنخی واسه پیدا کردن بابات برسن. چیزی هم که بهشون ثابت نشه دیگه مشکلی نداریم. این بازجویی هاشونم اون قدره که اونا گنده ش می کنن ترسناک نیست. تا وقتی من پیشتم نگران هیچی نباش و کارا رو بسپر دست خودم...ایشالا که همه چی به زودی درست میشه.

خیلی از حرفای عمو سر در نیاورده بودم. راستش بهش فکر هم که می کردم دلیلی برای ترسیدن نمی دیدم. عمو می گفت رفت و آمدمون تحت کنترله، ما که کاری نکرده بودیم. عمو هم که بهم اطمینان داده بود هوام و داره. پس لزومی نداشت ذهنم و خیلی درگیر این مساله کنم. زیر لب از عمو تشکر کردم. عمو هم دیگه چیزی نگفت و تنهام گذاشت.با

رفتنش نگاه دقیقی به اتاق انداختم. نقطه به نقطه اش رو با دقت نگاه می کردم. اتاق خیلی تمیز و مرتبی بود. بر خلاف حرف عمو دکوراسیونش آن چنان پسرونه هم نبود.

ست چوبی مشکی و سفید بود. منم که عاشق رنگ سفید بودم. تخت مشکی و سفیدی کنار پنجره گذاشته شده بود و کنارش عسلی کوچکی با همون ترکیب رنگ آمیزی قرار داشت.

درست رو به روی تخت کتاب خونه جمع و جوری بود و کنارش هم میز و آینه کوچیکی قرار داشت.

نگاهم به سمت پنجره قدی اتاق چرخید. با لبخند به سمتش رفتم و پرده حریر و سفید رو کنار زدم. منظره کوچه به خوبی معلوم بود. اما این جا مثل اتاق خودم تراس نداشت.

سرم و چرخوندم و دوباره تک تک دیوار های اتاق رو به دقت از نظر گذروندم. در کل اتاق دل باز و روشنی بود. از طرز چیدمانش هم خوشم اومد. با این که دودل بودم رو تخت خوابی دراز بکشم که قبلا یه پسر روش خوابیده بود، ولی چاره ای هم جز این نداشتیم!

یه لحظه از این تفکرم خنده ام گرفت. " این غربتی بازی ها چی بود دیگه؟ " با خنده از جام بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. کسی تو حال نبود. تو آشپزخونه هم سرک کشیدم. خبری از فرانک جون نبود. بی خیال چمدونم رو برداشتم و به دنبالم به طرف اتاق بردم.

در رو پشت سرم بستم و چمدون رو روی تخت انداختم. به آرومی زپیش رو باز کردم. چشمم به قاب عکس مامان و بابا که آخرین لحظه برش داشته بودم افتاد. دستم و به سمتش بردم و نگاهم و به صورت جفتشون دوختم.

عکس رو طبق عادتم کنار تختم روی عسلی گذاشتم. دستم به سمت لباس هام رفت. یکی یکی وسایلم و بیرون آوردم و روی تخت انداختم.

در کمد دیواری اتاق رو باز کردم که چشمم به چند دست از لباس های رهام افتاد. اخمام و تو کشیدم و گیره لباس ها رو به کناری هلشون دادم. به سراغ لباس های خودم رفتم و اون ها رو هم گوشه دیگه ی کمد آویزون کردم. لباس های راحتی و بقیه وسایلام هم داخل کشوی زیر کمد قرار دادم. کار چیدن لباسا که تموم شد در چمدون رو بستم و گوشه ای از اتاق گذاشتم. نفس عمیقی کشیدم تا کمی از خستگی در بره. خودم و روی تخت انداختم و به سقف خیره شدم. بوی عطر مردونه ای بینی ام رو نوازش داد. چه قدر خوش بو بود! چی میشد دخترا هم میتونستن عطر مردونه بزنن؟!

همون طوری که واسه خودم تو ذهنم غرغر میکردم از جام بلند شدم و مانتویی رو که هنوز تنم بود رو در آوردم و به جا لباسی پشت در آویزونش کردم. در کمد لباس ها رو باز کردم تا شلوار راحتیم و تنم کنم که ضربه ای به در اتاق خورد.

در حالی که مشغول جست و جو کردن میون لباس ها بودم صدام و صاف کردم و گفتم :

-بفرمایین...

در با صدای خاصی باز شد. سرم و چرخوندم تا ببینم کیه که با دیدن رهام تو جام ایستادم. با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

-تو این جا چی کار میکنی؟

خندید و به سمت تخت رفت و روش نشست.

-سلامت و خوردی خانوم کوچولو؟

اخمام و تو هم کشیدم و گفتم :

-سلام...

-حالت خوبه ؟ چی شده بودی؟

دستام و به کمرم زدم و با اخم مصنوعی گفتم:

-مگه واسه شما مهمه؟

ابروهایش و بالا انداخت و شیطون گفت:

-خوب معلومه که نه

تو جام خشکم زد. این الان شوخی بود دیگه؟ اعتنایی نکردم و پشت بهش شلوار اسپرت مشکیم رو از داخل کشو بیرون کشیدم و گفتم:

-میخوام لباسم و عوض کنم.

سریع از جاش بلند شد. چند قدم به سمتم اومد و با لبخند گفت:

-شوخی کردم تارا... نگران شدم ولی آخه سر یه پروژه مهم بودم نمیتونستم نصفه ول کنم پیام. تازه بعدشم یه جلسه دیگه بود که عوضش اون و پیچوندم تا پیام ببینمت.

به دنبال این حرفش لبخندی مهمون لب هاش شد و گفت:

-الان خوبی دیگه؟

سری تگون دادم و اروم گفتم:

-بهترم

لبخند محوی زد و همون طوری که به سمت در خروجی می رفت زیر لب گفت:

-باشه... بیرون منتظرتم

حرفی نزدم. با سرعت از اتاق خارج شد. لباسم و عوض کردم و از اتاق بیرون زدم. صدای تلویزیون از نشیمن به گوش می رسید. به سمت آشپزخونه رفتم. فرانک جون مشغول شستن کاهو بود. گفتم:

-فرانک جون اگه کمکی.. کاری، چیزی هست... بدین من انجام بدم.

با دیدنم لبخند مادرانه ای به روم زد و گفت:

-نه عزیز دلم... تو برو استراحت کن تازه از بیمارستان اومدی نمیخواه کار کنی.

-ا... این جوری که نمیشه من خجالت میکشم.

-خنده کوتاهی کرد و به شوخی ادامه داد:

-نمیخواه خجالت بکشی... تو حالا حالا ها پیش منی... تا دلت بخواد ازت کار میکشم اون وقت اون موقع دلت میخواد جای الان باشی ها!

با این حرفش منم خندیدم و گفتم:

-آخه من نمیتونم شما رو دست تنها بذارم که تو این مدتی هم که این جام میخوام خودم تو کارا بهتون کمک کنم .این طوری خودمم راحت ترم و کمتر معذب میشم.
تو چشمام خیره شد و مهربون گفت:
-راستش خود منم وقتی به کسی کمک کنم کمتر معذب میشم.اما الان جدی جدی تو باید بری استراحت کنی...
بی توجه به حرفش کاهو ها رو از دستش گرفتم و زیر شیر آب بردم .گفتم:
-نه دیگه...از همین الان بهتون کمک میکنم...
خندید و به سمت قابلمه روی اجاق گاز رفت.
مشغول درست کردن سالاد شدم. عجیب بود برام که چرا تو اون لحظات چندان ناراحت به نظر نمی رسیدم. نمیدونم شاید چون دلم قرص بود که خانواده عمو پیشم هستن و خود عمو هم پیگیر کارای بابا هست ...هر چی که بود احساس عجیبی بود. دیگه کم کم باید به همه چیز عادت میکردم. حالا دیگه فهمیده بودم با غصه خوردن و مدام زانوی غم بغل گرفتن نه چیزی عوض میشد و نه کاری پیش می رفت...

روی تخت نشسته بودم و مشغول مرتب کردن کتابام بودم که در اتاق باز شد. فرانک جون سرش و از لای در آورد تو و با لبخند گفت:
-اجازه هست؟
-خواهش میکنم...بفرمایین
به سمتم اومد.نگاهش و به تخت خواب دوخت و با خنده گفت:
-الهی بگردم واسه بچم...چه قدر با شعوره!
نگاه متعجبم رو بهش دوختم.ساک رو تختی رو که دستش بود به سمتم گرفت و گفت:
-بیا تارا جون...ببخشید اصلا حواسم نبود شاید خوشت نیاد رو رخت خواب رهام بخوابی. بچم این قدر به فکر بود خودش بهم گفت واست اینا رو بیارم...بگیر عزیزم جدید و دست نخورده است. اینو یه بار تو فروشگاه دیدم. خوشم اومد و خریدم .نمیدونستم کجا ازش استفاده کنم ولی بالاخره قسمت تو شد عزیزم.
با لبخند ساک رو ازش گرفتم و تشکری کردم. از اتاق بیرون رفت و در رو هم پشت سرش بست.
با ذوق به ساک رو تختی زل زدم.چه قدر از رهام به خاطر این کارش ممنون بودم.واقعا که خیلی با شخصیت بود. با خوشحالی زیپ ساک رو باز کردم و لحاف و روبالشی و ملحفه مخصوص تشک رو بیرون کشیدم.ترکیب رنگ آمیزی اش مشکي و سفید بود و راه های زرشکی هم بینش به چشم میخورد. واقعا فرانک جون خیلی خوش سلیقه بود.
رو تختی رو سرتاسر تخت کشیدم و چند قدم عقب رفتم تا بتونم بهتر جلوه اش رو ببینم.لبخندی روی لب هام نشست و دستام و با ذوق کودکانه ای به هم کوبیدم .خوشحال بودم که خانواده عمو کامران همه جور به فکرم هستن.

با صدای زنگ گوشیم از جا پریدم. چشمام و نرم باز کردم. همه جا تاریک بود. به زور تو جام نشستیم و دستم و سمت گوشیم دراز کردم. با دیدن شماره روشنک رو صفحه خواب به کل از سرم پرید. با تردید انگشتم و به سمت دکمه سبز رنگ گوشی بردم و لمسش کردم.

-الو؟

-سلام تارا...!

-سلام...!

-حالت خوبه؟ بهتر شدی؟

-آره بهترم

-ببخشید زود تر نشد زنگ بزنم...!

-این چه حرفیه...همین که به فکرمی کلی برام ارزش داره

حرفی نزد و سکوت کرد. حس می کردم برای گفتن حرفی دو دل بود. به نظرم بالاخره با خودش کنار اومد چون سکوت و شکست و گفت:

-تارا راستش...من نمی دونم امروز چرا یهویی اون اتفاق برات افتاد. اصلا نمی دونم منظور دکتر از فشار روحی که می گفت چی بوده...حرفای تو و عمو کامرانت خیلی گنگ بودن. جریان پلیسا...گیج شدم راستش. نمی خوام فضولی کنم.

ولی ته دلم هم حس خوبی ندارم. راستش وقتی تو بیمارستان بودی دلم بدجوری شورت و می زد. مطمئنم یه اتفاق بدی افتاده. تو دختر ضعیفی نبودی...الانم...الانم قصدم فقط و فقط اینه که بگم اگه کاری از دستم بر میاد بگو...اگه...

نذاشتم حرفش و کامل کنه و شروع کردم به گفتن. همه چیز و براش گفتم. تک تک اتفاقات و حرفایی که تو این دو روز برام پیش اومده بود. از گریه هام و بی خوابی های اخیرم و اومدن پلیسا. همه و همه. حرفام که تموم شد، روشنک سکوت کرد. تموم مدتی که براش حرف میزدم بغض داشتم و صدام می لرزید. هر چند گفتشون سخت بود ولی الان حس می کردم یه بار سنگین و از روی دلم برداشتن. سبک شده بودم!

بالاخره بعد از یه مکث طولانی روشنک به حرف اومد. صداس می لرزید:

-نمی تونم باور کنم...اصلا نمیشه هضمشون کرد این حرفا رو...!

لبخند تلخی گوشه لبم نشست. روشنک دوباره گفت:

-یه وقت احساس تنهایی نکنی تارا...من پیشتم. تو هنوز ما ها رو داری. من و، نرجس جون و، همین طور عمو کامرانت...مطمئنم اونا همه جوهره حواسشون بهت هست...

بضغم و به سختی فرو دادم و گفتم:

-خیلی دوستون دارم. همه تون و...مرسی که میگی پیشمی...واقعا ممنون

-دیوونه ای؟ چرا نباید پیشت باشم؟...بی خودی خودت و ناراحت نکن...کارای خدا یه حکمتی دارن، شنیدی که اینو؟؟

من خیلی سر در نمیارم ولی هیچ وقت نا شکری نکن...چه میدونم ما که خبر نداریم. شاید تو همین اتفاق هم یه حکمتی بوده باشه...

حرفش و تایید کردم. راست می گفت. از نرجس جون شنیده بودم که هر آدمی یه قسمتی داره. شاید قسمت منم این

بوده.

روشنک یه کم دیگه هم دلداریم داد و باهام حرف زد. گوشی رو که قطع کردم هنوز اون احساس سبکی رو داشتیم. ته قلبم نگرانی و ناراحتی میداد می کرد ولی غصه خوردن و بیشتر از این جایز نمی دونستم. اونم برای چیزی که دیگه تموم شده و رفته بود. باید به بابا و هر کس دیگه ای که تو این بازی نقش داشت ثابت میکردم که من همه جور به سختی ها کنار میام و از این پس به زندگی عادیم ادامه میدم...

حدود یک ماهی میشد که خونه عمو کامران بودم. تو این یک ماه رفتار عمو و فرانک جون واقعا باهام مهربون بود. رهام هم اکثر اوقات به بهونه های مختلف می اومد این جا. اوایل حس می کردم رفتار اطرافیانم از روی ترحم و لی تو این مدت اون قدر دور و بریام دوستانه و در عین حال عادی رفتار میکردن که حتی فکر ترحم هم به ذهنم خطور نمیکرد. تو این مدت عمو با نرجس جون هم تماس داشته و بهش اطمینان داده بود که جای من امنه و نگران نباشه و راحت به خونه و زندگی اصلی خودش تو شهرستان برسه. همین طور عمو حقوقی که هر ماه بابا به نرجس جون میداد رو تسویه کرده بود... دلم برانش خیلی تنگ شده بود و حتی گاهی برانش بی قراری هم کرده بودم ولی عمو بهم قول داده بود که در اولین فرصتی که گیرش اومد من و بیره شهرستان تا بتونم نرجس جون رو ببینم.

امتحانات دانشگاه یک هفته ای میشد که تموم شده بود. تا شروع ترم جدید چند روز وقت داشتیم. از هر فرصت بی کاری که دستم می اومد استفاده میکردم و با خوندن کتاب و سرگرمی های دیگه خودم و مشغول میکردم. با این که دیگه به این اوضاع عادت کرده بودم و حال روحی ام روز به روز بهتر میشد اما باز هم همون احساس نگرانی که نسبت به عاقبت بابا داشتیم تو دلم وجود داشت. الان دیگه میدونستم خونمون واسه دولته و من دیگه رسماً هیچ حقی از اون خونه ندارم. اعمو کامران تو این مدت همه جور به پشتم بود. وقتی قرار بود ازم باز جویی بشه کلی دلداریم داده بود. با کمک عمو و اون آشنایی که خودم هنوز از نزدیک ندیده بودمش و شواهدی که جور شده بود بی گناهی من و نرجس جون و البته خود عمو هم ثابت شده بود و الان تنها دغدغه پلیس پیدا کردن بابا بود. روی تختم غلٹی خوردم. نگاهم به ساعت دیواری اتاق افتاد. عقربه ها عدد 4 رو نشونم میداد. از جام بلند شدم و موهای پخش شده تو صورتم رو کنار زدم و با کش بالای سرم جمعشون کردم.

از اتاق بیرون زدم و به سمت آشپزخونه رفتم. نگاهم به فرانک جون افتاد که روی صندلی نشسته بود و داشت با تلفن حرف میزد. حدس میزدم خواهرش باشه چون مدام از احوال خواهر زاده هاش می پرسید. پگاه و پوریا تنها خواهر زاده های فراک جون بودن.

تو این یک ماه دو سه باری به این جه اومده بودن پوریا یه پسر بچه دبستانی و با نمک بود. قیافه اش همیشه خنده رو بود و با شیرین زبونی هاش خودش و تو دل بقیه جا میکرد. من که خودم به شخصه همون بار اول عاشقش شده بودم. پگاه، خواهر بزرگ پوریا که دبیرستانی بود. بر خلاف برادر کوچیکش اصلاً شوخ و خنده رو نبود و همیشه ساکت و سر به زیر یه گوشه می نشست و به کار بقیه کاری نداشت. تو این چند بار برخوردی که باهاش داشتیم هر دفعه به هر بهونه

ای که میخواستیم باهش ارتباط برقرار کنم یه طوری از جواب دادن طفره میرفت یا گاهی اون قدر نسبت به حرفام بی توجه بود که کلا بی خیالش میشدم و کار خودم و میکردم.

تو همین فکر بودم که صدای فرانک جون به گوشم خورد:

-فریبا بهت سلام رسوند تارا جان.

لبخندی تحویلش دادم و گفتم :

-سلامت باشن...حالشون خوب بود؟ پگاه جون و پوریا کوچولو خوب بودن؟

فرانک جون همون طوری که گوشی بی سیم رو روی میز قرار میداد خنده کوتاهی کرد و گفت:

-آره همشون خوب بودن. می گفت پوریا دلش واسه تو تنگ شده

از این حرفش بی اختیار مثل بچه ها ذوق زده شدم. رابطه ام با پوریا خیلی خوب بود و از همون بار اول کلی باهام گرم گرفته بود. ناخودآگاه احساس خوبی بهم دست داد وقتی فهمیدم اون پسر بچه دوست داشتنی و با نمک دلش برام تنگ شده !با همون ذوق کودکانه ام گفتم:

-آخی...منم اتفاقا خیلی دلم براش تنگ شده. خیلی بچه شیرین زبونی

خندید و ادامه داد:

-برای هفته بعد که قراره یه مهمونی بگیرم دعوتشون کردم.وقتی به پوریا گفت هفته بعد میتونه تو رو ببینه کلی خوشحال شد.

با تعجب ابرو هام و بالا انداختم و پرسیدم:

-مهمونی؟؟

-آره...برای هفته بعد یه مهمونی میخوام بگیرم. تولد رهامه...دوستای خانوادگی و فامیل های نزدیکمون و بقیه دوستای خودش رو هم میخوام دعوت کنم!

لبخندی روی لبام نشوندم و گفتم:

-پس این هفته حسابی سرتون شلوغه ها...خوش به حال رهام اگه بفهمه مامانش قراره واسش همچین تدارکی ببینه از خوشحالی بال در میاره...

خندید و جواب داد:

-بیچاره از بس که این روزا درگیر کارشه اصلا به فکر تفریح و استراحت خودش نیست. منم گفتم این مهمونی یه بهونه ای میشه هم اون از حس و حال بیش از حد کارش در میاد هم این که خیلی وقت بود مهمونی به این بزرگی نداده بودیم.

دستای خیسم و با دستمالی خشک کردم و گفتم:

-پس می خواین حسابی سنگ تموم بذارین...حالا که این جوری شد رو کمک من حتما حساب کنین!

فرانک جون دستش و روی شونه هام گذاشت و با مهربونی گفت:

-تو که همیشه کمک من هستی دختر گلم...این بارم باز میخوای منو شرمونده کنی؟؟

سرم و پایین انداختم و گفتم :

-این چه حرفیه...فعلا که من مزاحم شمام و...
 دستش و جلوی بینیش گرفت و مهربون گفت:
 -نبینم دیگه از این حرفا بزنی...کامران بفهمه حسابی دعوات میکنه...
 خنده کوتاهی کردم و گفتم:
 -چشم دیگه نمیگم
 -آفرین...پس من دیگه برم به کارام برسم
 این حرف رو گفت و از آشپزخونه بیرون رفت. به سراغ مبلای راحتی رفتم و نشستم. کتاب رمانم رو از روی میز برداشتم و مشغول خواندن ادامه اش شدم. هنوز چند صفحه بیشتر نخونده بودم که یاد حرف فرانک جون افتادم. می گفت قراره برای رهام تولد بگیره؟!
 پس یعنی باید براش کادو می خریدم دیگه؟ آره خوب معلومه که. یه کادوی خوب. یه هدیه ای که بشه تا حدودی از زحمت های عمو و فرانک جون و همین طور محبت های خودش و جبران کنم. چشمام و ریز کردم و پوست لبم و آروم جویدم.
 رمان و کنار گذاشتم و به اتاقم برگشتم. گوشیم و از روی میز برداشتم و بدون مکث شماره روشنگ و گرفتم. بعد از چند تا بوق صدای شاداش تو گوشم پیچید:
 -سلام خوبی؟
 از لحنش خنده ام گرفت و گفتم:
 -آره خوبم...تو خوبی؟
 -نه بابا چه خوبی؟ این مهیار مگه اعصاب میذاره واسه آدم؟
 -بیچاره! چی شده مگه؟
 -هیچی بابا میخواد بره کفش بخره. گیر داده باهاش برم...
 -خوب برو
 -نمیشه که آخه قهریم مثلا...اینم منت کشی غیر مستقیمشه!
 با این حرفش بی اختیار بلند زدم زیر خنده. روشنگ انگار اصلا بزرگ نشده بود. سعی کردم بحث و منحرف کنم. اگه می خواستم به حرفاش گوش کنم تا صبح می خواست پشت سر مهیار بیچاره غیبت کنه. خندم و خوردم و گفتم:
 -حالا به آقا مهیارتون افتخار ندادی باهاش بری کفش بخره...با من که قهر نیستی بیای بیرون؟
 -بیرون؟ چه عجب دلت هوس بیرون کرده؟
 -نه خیر هوس نکردم. خرید دارم
 -اوه اوه...فقط فضولی نباشه تو که هیچ وقت تا نیاز نمی شد خرید نمی رفتی حالا چی شده؟
 -روشنگ این قدر سین جیم نکن. میخوام واسه رهام کادو بخرم...
 -آها پس بگو. باز کارت گیر کرده به روشنگ بدبخت زنگ زدی...
 پوفی کردم و گفتم:

-روشنک گیر دادیا...میای بالاخره؟

-میام...حاضر باش. 5 اون جام

-باشه. پس آدرس و برات می فرستم.

گوشی رو قطع کردم و روی میز گذاشتم. دستام و روی سینه ام قلاب کردم و کمرم و به میز تکیه دادم. حالا کادو چی می خریدم مثلاً؟ عطر و ادکلن که زیاد داشت. چی می تونست نظرش و جلب کنه؟
شونه ای بالا انداختم. اگه به چشم مغازه ها رو می دیدم بهتر به فکرم می رسید که چی بخرم. روشنک هم اون جووری پیشم بود و می تونست نظر بده.

نگاهی به ساعت انداختم. تا نیم ساعت دیگه روشنک می رسید. به سراغ کمد رفتیم و کیف دستی کوچیکم رو که همیشه چیزای مهمم رو داخلش قرار میدادم برداشتم. از داخلش کارت بانکی که بابا بهم داده بود رو بیرون آوردم. خدا رو شکر این حساب بانکی رو واسه خودم داشتم تا در مواقع نیاز مجبور نشم از عمو کامران پول بگیرم. هر چند که عمو فوق العاده مهربون و دست و دلباز بود و باهام واقعا مثل دخترش رفتار میکرد ولی من خودم معذب میشدم و دلم نمیخواست به خاطر این خرجای کوچیک هم از عمو پول بگیرم!
کیفم و آماده کردم و گوشه ای گذاشتم. شلوار خاکی رنگم رو پوشیدم و مانتوی قهوه ای رو هم به تن کردم. شال قهوه ای سوخته ای روی سرم انداختم و مقابل آینه ایستادم. چتری هام و کج توی صورتم ریختم و کیفم و روی دوشم انداختم. نگاهم به ساعت افتاد. هنوز نیم ساعت تا اومدنش وقت داشتم. تصمیم گرفتم تا اون موقع ادامه رمانم و بخونم. نمیدونم چه قدر گذشته بود که با صدای میس کال گوشی به خودم اومدم. بدون این که جواب بدم. کتاب رو با عجله بستم و از اتاق بیرون اومدم.

فرانک جون مشغول تماشای تلویزیون بود. لبخندی به روش زدم و گفتم:

-فرانک جون با روشنک دارم میرم بیرون...چیزی نمی خواهید براتون بگیریم؟؟

-نه عزیزم...مراقب خودتون باشید. واسه شام که برمیگردین آره؟؟

سری تگون دادم و همون طوری که بند کتونی هام و می بستم گفتم:

-بله شاید هم زود تر اومدم.

-باشه برو به سلامت دخترم

از خونه بیرون زدم. روشنک تو ماشین منتظر بود. با دیدنم لبخندی زد و دستی تگون داد. در جلو رو باز کردم و سوار شدم.

-سلام...کجا موندی تو؟

-سلام ببخشید...مشغول به کاری شدم حساب ساعت از دستم در رفت.

-راستی نگفتی؟ خبریه؟ چرا میخوای واسش کادو بخری؟

-هیچی بابا...فرانک جون قراره یه مهمونی بگیره به مناسبت تولد ره—....

هنوز حرفم تموم نشده بود که صدای قهقهه اش رو شنیدم:

-مگه رهام بچه است میخواد واسش تولد بگیره؟

اخمام و تو هم کشیدم و گفتم :

-مگه فقط بچه ها تولد میگیرن؟

خنده ش و به زور خورد و گفت:

-نه...آخه این جور مهمونی های قرتی بازی مخصوص دختراست.پسرا با این سن و سالشون کم پیش میاد تولد

بگیرن...حالا باز خودشون هیچی ...اصلا نداریم مامانا واسه پسر گندشون با اون هیکل تولد بگیرن...

ناخوداگاه از تفسیر های روشنگ منم خنده ام گرفت. گفتم:

-وای روشنگ خیلی دلکی...من چه میدونم والا. خوب مادرشه دیگه دلش به همین مهمونی گرفتن واسه تک پسرش خوشه...

-خوب حالا قصد داری کجا بریم؟

-نمیدونم جای خاصی مد نظرم نیست

کمی فکر کرد و بعد گفت:

-خیلی خوب...پس خودم میبرمت یه جای توپ!

ماشین راه افتاد و خیلی زود از خونه فاصله گرفتیم!

بعد از کلی سر و کله زدن سر این که کجا و کدوم خیابون بریم بالاخره روشنگ تصمیم گرفت کجا بریم. ماشین و داخل پارکینگ مرکز خرید پارک کرد. دوتایی پیاده شدیم و به سمت پاساژ راه افتادیم. همین که چشمم به مغازه های جور واجور می افتاد بی اختیار لبخند کمرنگی گوشه لبام جا خوش میکرد. خیلی وقت بود که این جور جاها نیومده بودم. همین که به یه بهونه ای غیر از دانشگاه از خونه زده بودم بیرون خودش کلی واسم خوب بود.

یکی یکی از جلوی مغازه ها رد می شدیم.هر از گاهی مقابل مغازه ای می ایستادم و به پیراهن های مردونه پشت ویتترین خیره میشدم.گاهی هم روشنگ با ذوق دستم و میکشید و به سمتی میبرد.

ولی هر چیزی که می دیدیم نظرم و جلب نمی کرد. دلم میخواست برای رهام یه چیز خاص بخرم.یه چیزی که حداقل من یکی تا به حال تو دستش و یا بین لباس ها و وسایل هاش ندیده باشم. به اصرار روشنگ تصمیم گرفتیم چند تا از مرکز خرید های دیگه رو هم تو همون خیابون ببینیم. دوباره مغازه های مختلف و اجناس جور واجور بود که از نظرم عبور میکردن ولی دریغ از یه چیز خوب که نظرم و به خودش جلب کنه! تقریبا همه مغازه ها رو دیده بودیم ولی هنوز چیزی به عنوان کادو چشمم و نگرفته بود!

نفسم و با درموندگی بیرون دادم و پاهای بی جونم و به سمت صندلی هایی که گوشه سالن بود بردم.با بی حالی تقریبا خودم و روشون پرتاب کردم. روشنگ با اخم کنارم نشست و گفت:

-این چه وضعشه ؟ پاشو ببینم خوبه حالا این جا دومین جاییه که دیدیما!

-روشنگ به خدا خسته شدم. من وقتی چیزی چشمم و نگیره بیشتر کلافه میشم. دست خودم نیست ولی ناخوداگاه احساس میکنم دیگه تا آخرش هیچی پیدا نمیشه من بخرم.

پوفی کرد و جواب داد:

-دیوونه ای تارا؟ این فکرای احمقانه چیه ؟ پاشو اون چند تا مغازه ای رو هم که ندیدیم ببینم حداقل این جا رو کامل دور زده باشیم....پاشو دیگه!

چند بار نفس عمیق کشیدم.روشک بد جور پيله کرده بود.مدام زیر گوشم غر میزد و واسه خودش پشت سر هم حرف میزد.دستی به پیشونیم کشیدم و گفتم:

-روشنک بذاریمش واسه یه وقت دیگه؟ من خسته شدم...

روشنک دستم و محکم کشید و کلافه گفت:

-وای تارا دیگه رفتی رو مخ ها!! من و بگو به خاطر تو اومدم این جا. اصلا حالا که نمیخواهی واسه رهام چیزی بخری باید پا به پای من بیای! من خرید دارم. پاشو ببینم!

از این حرکاتش خنده ام گرفته بود.ابروهام و بالا انداخته بودم و با تعجب محو حرص خوردنش شده بودم.

اون قدر جیغ جیغ کرد که بالاخره خودش هم خسته شد و نفس کم آورد.به صندلی اش تکیه داد و دستش و روی قلبش گذاشت تا نفس هاش آرام بگیره. نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم:

-خوبی؟؟ آب بیارم واست؟؟

آروم مشتش و به بازوم کوبید و با اخم بچه گونه ای از جاش بلند شد و گفت:

-لازم نکرده...خودم میخواستم الان یه چیز خنک بگیرم....واسه تو هم نمی خرم!

و بعد زبانش و به شوخی برام بیرون آورد و ازم دور شد. با لبخند مسیر رفتنش رو دنبال کردم.

نگاهم روی ساعت مچی ام چرخید.با دیدن عقربه های ساعت چشمام گرد شد. دو ساعت بود که بیرون بودیم؟ وای خدا پس چرا هنوز هیچی پیدا نکرده بودم بخرم؟؟

کلافه نگاهم و دور تا دورم میگردوندم و مغازه ها رو دید میزدم." لعنتی ! توی مرکز خرید به این بزرگی یعنی یه دونه چیزم وجود نداره من بخوام بخرم؟؟ "

تو همین گیر و دار ناخودآگاه نگاهم روی ویتترین مغازه ای قفل شد.ابروهام و به هم گره و چشمام و ریز تر کردم تا بتونم بهتر ببینم .بی اراده از جام بلند شدم و با قدم های تندم به سمت مغازه رفتم.

کلاه زمستونی مردونه ای که روی سر مانکن قرار گرفته بود رو با دقت نگاه کردم.بدجور چشمام و گرفته بود. شبیه کلاه هایی بود که نقاش ها و هنرمندا کج روی سرشون میذاشتن...

وای فکر کن رهام اینو بذاره رو سرش. چه قدر خوشگل میشه !

ناخودآگاه لبخند پهنی صورتم و پوشوندم. چرا زود تر چشمام به این جا نیفتاد؟

خیلی کلاه خوشگلی بود.هم ترکیب رنگ آمیزی اش رو دوست داشتم...هم این که تا به حال ندیده بودم رهام چیزی شبیه به این روی سرش بذاره و از همه مهم تر این که از بین سیل پیراهن های پسرانه ای که ممکن بود براش هدیه بیارن تنها چیزی بود که تک و خاص به نظر میرسید.

با لبخند داخل مغازه شدم.فروشنده با خوش رویی ازم استقبال کرد.بدون این که قیمت کلاه رو بپرسم ازش خواهم کردم تا کلاه رو برام بیاره و یه دور هم از نزدیک بازرسی اش کردم.

بالاخره تصمیمم رو گرفتم. خودم خودش بود...! فروشنده مدام از جنس کلاه و چرمی که کلاه ازش درست شده بود حرف میزد. دیگه کلافه ام کرده بود ولی با آرامش ازش خواستم تا کلاه رو برام بسته بندی کنه. دیگه حرفی نزد و سریع کلاه رو برام داخل بسته مخصوصش گذاشت و مقابلم قرار داد. بی خیال قیمت بالاش با رضایت کامل پولش و حساب کردم. به نظر خودم هر چه قدر هم که هدیه اش گرون بود ارزشش رو داشت.

از فروشنده تشکر کردم و از در بیرون زدم. به محض خارج شدنم از مغازه چشمم به روشنگ افتاد که به صندلی اش تکیه داده بود و دو تا بطری آب میوه رو میون انگشتاش با عصبانیت فشار میداد. از دیدنش تو اون وضعیت خنده ام گرفت. حتما وقتی برگشته و دیده بود که من نیستم کلی حرصش گرفته بود!

با دو خودم و بهش رسوندم و گفتم:

-روشنگ بالاخره خریدم

نگاه کلافه اش رو بهم دوخت و گفت:

-کجا بودی دو ساعته کل این جا رو زیر و رو کردم...؟؟!!

قیافه حق به جانبی به خودم گرفتم و کنارش نشستم.

-ببخشید.همین که چشمم به ویتترین اون مغازه افتاد هول شدم. تو هم که رفته بودی واسه خودت چیزی بخری اصلا منو یادت رفته بود. با شیطنت به آب میوه میون دستش زل زدم و پرسیدم:

-اینو واسه من خریدی؟؟

سرشو تکون داد و گفت:

-تارا خیلی بدجنسی...منم میخواستم وقتی داری کادو میخری باهات باشم!

دستم و دور گردنش حلقه کردم و گفتم:

-پاشو خودت و لوس نکن روشنگ و گرنه نشونت نمیدم چی خریدما!

خودشو ازم جدا کرد و با خنده گفت:

-حالا چی خریدی؟؟

با ذوق بسته کلاه رو به دستش دادم. با دیدن هدیه ای که خریده بودم خندید و گفت:

-ایول خیلی خوش سلیقه ای ها!

ژست مغروری به خودم گرفتم و ابرو هام و برانش بالا انداختم که گفت:

-مبارکش باشه...خدا حالا خوشش بیاد و قدرش و بدونه که توی بیچاره چه قدر خودکشی کردی تا اینو خریدی!

سرم و به نشونه تایید تکون دادم و زیر لب زمزمه کردم:

-آره خدا کنه...

روشنگ از روی صندلی اش بلند شد. به دنبالش من هم از جام بلند شدم و ایستادم و پشت سرش راه افتادم. حالا که دیگه کار اصلیم و انجام داده بودم. انگار خستگی از تنم رفته بود و راحت تا خود صبح میتونستم کل شهر و بچرخم. به اصرار روشنگ یه پیراهن مجلسی ساده هم برای خودم خریدم که شب مهمونی بپوشم. روشنگ هم برای خودش کمی خرید کرد و بالاخره حدودای ساعت 8 بود که رضایت دادیم برگردیم.

خرید ها رو داخل صندوق ماشین گذاشتیم و خودمون هم سوار شدیم و به سمت خونه عمو کامران به راه افتادیم. اولین بار بود که داشتیم واسه رهام چیزی می خریدم. قبلا چند باری تولدش رفته بودیم ولی هر بار بابا به سلیقه خودش برایش هدیه خریده بود. دلم می خواست هر چی زود تر کادوی رهام و بهش بدم. کنجکاو شده بودم که بدونم اصلا از هدیه ام خوشش میاد؟!

انگشتم و روی دکمه زنگ فشردم و منتظر ایستادم. روشنگ برام دستی تکون داد و گازش و گرفت و رفت. طولی نکشید که در باز شد. آروم داخل شدم و در رو پشت سرم بستم. قدم های تندم رو به سمت آسانسور کشوندم. دکمه رو فشردم و دسته کیفم و روی دوشم محکم تر گرفتم. نوک کفشم و به زمین میزدم و منتظر بودم تا آسانسور از چهار طبقه بیاد پایین. بالاخره در کشویی مقابلم کنار رفت. خواستم داخل شم که محکم خوردم به چیزی. سرم و بلند کردم. دو جفت گوی مشکی درشت داشت نگاهم میکرد. بی اختیار دستم و روی قلبم گذاشتم و یه قدم عقب رفتم. با دیدنم زد زیر خنده:

-سلام...ترسیدی؟؟

همون طوی که سعی میکردم به خودم مسلط باشم گفتم:

-آره بابا یه لحظه گفتم این آقا غوله کیه جلوی من ظاهر شده!

و بعد ریز ریز خندیدم. با این حرفم اخم شیرینی کرد و به سمتم اومد. از دسته کیفم گرفت و داخل آسانسور کشوند و دکمه طبقه چهارم رو فشرد. در آسانسور بسته شد. با حیرت تو چشماش زل زدم. پرسیدم:

-تو نمیخواستی بری؟؟

نگاهش و تو چشمم دوخت. برق شیطننت رو به خوبی میون مردمک سیاه چشماش تشخیص میدادم. ابروهاش و بالا انداخت و گفت:

-نه...دوست داری برم؟

شونه ای بالا انداختم و سر به زیر گفتم:

-نه منظورم این نبود. آخه داشتی می اومدی بیرون از آسانسور فکر کردم...

میون حرفم پرید و با خنده گفت:

-اون موقع آره ولی الان...نا سلامتی خانوم کوچولو رو دیدما!

یه لحظه چشمم گرد شد. تو صورتش خیره مونده بودم. یعنی به خاطر من نمیخواست بره؟!

لبخندی رو لبام نقش بست. هنوز خیره نگاهش میکردم. حواسش بهم نبود ولی یه لحظه با نگاهش غافلگیرم کرد. نیشش شل شد و دست به سینه زل زد تو چشمم. به خودم اومدم. سرم و پایین انداختم.

داغی شدیدی زیر پوستم دوید. دستم و سمت گونه هام بردم. داغ داغ بود. سرم و تا حد امکان پایین گرفتم تا این رنگ به رنگ شدنم و نبینه. آخه این وسط ذوق زدگیم دیگه چی بود!

یعنی فهمید سرخ شدم؟؟ الان داره نگام میکنه؟؟

زیر چشمی دیدمش. هنوز دست به سینه به دیواره آسانسور تکیه داده بود و با خنده نگاهم میکرد.

سریع لبم و به دندون گرفتم و چشمم ازش برداشتم. بدجور سوتی دادی تارا!!

آسانسور ایستاد و در باز شد. رهام مثل جت بیرون پرید و زنگ در رو فشرد. من هم همون طوری که ساک دستی خریدم و محکم میون انگشتام گرفته بودم کنارش ایستادم .

در خونه باز شد. فرانک جون با خنده گفت:

-اوا مامان چرا پس برگشتی؟

رهام بدون این که جوابی بده داخل خونه شد و به سمت آشپزخونه رفت. نگاه متعجبم و به زور ازش گرفتم و داخل شدم و با لبخند سلام کردم. فرانک جون با مهربونی گفت:

-خوش گذشت عزیزم؟

-بله...مگه میشه خرید رفتن بد باشه؟

-رفته بودین خرید؟ میخواستم بهت بگم یه روز تو این هفته باهام بیای و بریم بیرون!

دستم و روی شونه اش گذاشتم و گفتم:

-خوب یه روز دیگه هم با هم میریم !

خندید و به سمت آشپزخونه رفت. با رفتنش سریع به اتاقم پناه بردم. در رو پشت سرم بستم و بهش تکیه دادم.

کیسه های خرید رو رها کردم و خودم هم روی زمین نشستم. قبل از هر کاری شالم و از دور گردنم باز کردم. چرا این جوری شده بودم؟ یعنی یه حرف کوچیک این قدر روم تاثیر گذاشته بود؟ سعی کردم ذهنم و درگیرش نکنم. از جا بلند شدم و لباس هام و با یه دست لباس راحتی تعویض کردم.

مقابل آینه ایستادم و کش موهام و باز کردم.چتری هام و از صورتم کنار زدم و نفس عمیقی کشیدم. لبخند کج و معوجی به خودم تو آینه تحویل دادم و از اتاق خارج شدم.با همون ژست خونسردی که به خودم گرفته بودم وارد آشپزخونه شدم.

رهام مشغول صحبت با فرانک جون بود. با دیدن من حرفشون رو نیمه تموم گذاشتن.بی خیال از بین لیوان هایی که فرانک جون روی میز چیده بود، یکی رو برداشتم و برای خودم از یخچال آب ریختم . لیوان رو به دهانم نزدیک کردم و به آرومی جرعه ای ازش نوشیدم که صدای رهام تو گوشم پیچید:

-آخ آخ لیوان من و اشتباهی برداشتی...دهنی بودش!

نفهمیدم چه طور آبی رو که نصفه تو گلویم گیر کرده بود رو قورت دادم. خیلی به خودم فشار آورده بودم که یهویی آب از دهنم بیرون نریزه!

لیوان رو با اکراه روی میز گذاشتم.چشمم بهش افتاد که با یه لبخند کج داشت نگاهم میکرد. از این رفتارش حرصم گرفت.میدونست من با حرفی که زده حالا حساس شدم و میخواست مثلاً مزه بریزه؟ لیوان رو از روی میز برداشت و مشغول وارسی اش شد .پشت چشمی براش نازک کردم و خواستم چیزی بگم که با خنده گفت:

-اتفاقا دقیقا از همون جایی خوردی که من خوردم!

این حرفش کافی بود تا از مغزم دود بلند بشه. شک نداشتم که الان صورتم از عصبانیت سرخ شده. خیلی بدجنس بود!

یعنی چی هی دلش میخواست حرصم بده؟؟

فرانک جون با شنیدن صدایش جلو اومد و گفت:

-وا؟ بچه چرا دخترم و اذیت میکنی من که حواسم بود! تو کی ازش خوردی که من نفهمیدم؟

ناخودآگاه لبخندی گوشه لبام جا خوش کرد. نگاه مرددش رو از مادرش گرفت و به من نگاه کرد. دست به سینه بهش خیره شدم. گلوش و صاف کرد و از جاش بلند شد. همون طوری که داشت از کنارم رد میشد سرشو سمت گوشم خم کرد و گفت:

-دهنی منو خوردن مگه چیه؟...این قدر ناراحتی نداره که!

ابروهام از تعجب بالا پرید. با نگاهم مسیر رفتنش رو دنبال کردم. با اخمای تو هم خودش و روی کاناپه انداخت و کنترل تلویزیون رو به دست گرفت و مشغول جا به جایی کانال ها شد. نفهمیدم چرا قیافه اش در هم رفته. از چی ناراحت شده بود؟؟

سعی کردم بهش فکر نکنم. مشغول کمک کردن به فرانک جون شدم و دو تایی شام رو کشیدیم. طولی نکشید که عمو کامران هم از بیرون اومد و بهمون ملحق شد و هر چهار نفر مشغول خوردن شام شدیم. حرفی بین کسی رد و بدل نمیشد و تنها صدای برخورد قاشق و چنگال به کف بشقاب بود که سکوت رو می شکست. هر از گاهی نگاهم به سمت رهام کشیده میشد ولی اون اصلا حواسش بهم نبود. انگار کلا تو این عالم نبود چه برسه به این که بخواد رفتارام رو زیر نظر بگیره!

بعد از تموم شدن شام دوباره با کمک فرانک جون میز رو جمع آوری کردیم و ظرف ها رو یکی یکی داخل ماشین قرار دادیم .

فرانک جون مشغول شستن میوه هایی که عمو خریده بود شد و من هم به اتاقم رفتم. نگاهم به بسته پیراهنم افتاد که هول هولکی روی تخت انداخته بودم. با ذوق به سمتش رفتم و از بالا تا پایینش رو به دقت نگاه کردم. چه قدر از روشنک ممنون بودم که مجبورم کرد این لباس و بخرم وگرنه معلوم نبود واسه تولد رهام قراره چی بپوشم. بی اختیار ذهنم سمت رهام کشیده شد. صدایش تو گوشم تکرار شد:

"نا سلامتی خانوم کوچولو رو دیدما"

قبل از این که افکارم اجازه سرکشی پیدا کنن، ذهنم و منحرف کردم. پیراهنم رو به همراه جعبه کادوی رهام داخل کمد گذاشتم و درش و بستم.

با صدای آلارم گوشیم آروم چشمام و باز کردم. عقربه های ساعت دیواری مقابل تختم عدد 9 صبح رو نشون میداد. با نق نق پتو رو کنار زدم و تو جام نشستم. کلافه پلک هام و روی هم گذاشتم. چراهر وقت که خسته ترم زودتر صبح میشه؟

همون طوری که واسه خودم زیر لب غرغر میکردم موهام و با کش بالای سرم بستم .دوباره کلاس های دانشگاهم شروع شده بود !وقی تصور میکردم باید تا سرخیابون برم و بعد تا کسی بگیرم آه از نهادم بلند میشد !از خونه عمو کامران تا انقلاب کم کمش دو تا تا کسی باید عوض می کردم!

صدای مغزم بالاخره شاکی شد :

"تو که اینقدر تنبل نبودی دختر. مگه روزای قبل هم همین مسیر رو نمی رفتی خودت؟ راهی نیستش که!"...

از اتاق بیرون زدم و به سمت رو شویی رفتم. آبی به دست و صورتم زدم و دوباره به اتاقم برگشتم. سر و صداهایی

از آشپزخونه می اومد .حتما مثل همیشه عمو و فرانک جون داشتن سر به سر هم میذاشتن!

بی اعتنا تند و تند مشغول لباس پوشیدن شدم. شلوار جین سرمه ای رنگم و به تن کردم و پالتوی طوسی ام روهم

پوشیدم .مقنعه مشکی رنگم رو هم سرم کردم و گوشه هاش رو داخل پالتوم چپوندم.

کیفم و برداشتم و مقابل آینه ایستادم .نگاهی به خودم تو آینه انداختم و از اتاق بیرون زدم.

جلوی آشپزخونه که رسیدم فرانک جون بادیدنم لبخندی زد و گفت:

-صبح به خیر دخترم...

در جوابش لبخند کم رنگی روی لبام نشوندم و گفتم:

-صبح شمام به خیر

چشمم به رهام افتاد که به یخچال تکیه داده بود. با دیدنش بی اختیار گفتم :سلام...

جوابم رو داد و دیگه حرفی نزد .تعجبی نداشت که بازم اینجا بود...من به این مدل اومدن و رفتنای دیگه عادت کرده

بودم .که البته خوب خونه پدر و مادرش بود .به من چه ربطی داشت اصلا؟

یه تکیه نون از وسط سفره برداشتم و همون طوری که به سمت در خروجی میرفتم گفتم :

-من رفتم خدا حافظ....فرانک جون از عمو هم خدا حافظی کنید!

سریع کفشام و به پا کردم .قبل از این که از در بیرون برم صدایی از پشت سرم گفت:

-صبر کن میرسونمت.

به سمت صدا برگشتم. رهام درست پشتم ایستاده بود .با لبخند گفتم :

-تو که مسیرت نمیخوره !راحت دور میشه...

از کنارم رد شد و درحالی که از در بیرون میرفت گفت:

-نه...اون طرفا کاردارم .یه سری کارای بابا هست که باید اونا رو راست و ریس کنم...

حرفی نزدم و سرم و به نشونه موافقت تکون دادم. انگار خدا حرف دلم و شنیده بود. دیگه مجبور نبودم پیاده برم .با

خوشحالی جلوتر از رهام از در بیرون زدم و سوار آسانسور شدم. یه تیکه از نون رو با دستم کندم و تو دهنم گذاشتم .

مزه اش رو بدون پنیر بیشتر دوست داشتم!

رهام بعد از من سوار شد. دندونام و سریع تر روی هم ساییدم و یه تیکه دیگه از نون رو تو دهنم جا دادم .متوجه

سنگینی نگاه رهام روی خودم شدم ولی بیخیال به خوردنم ادامه دادم.

بالاخره آسانسور ایستاد .رهام با قدم های تندش به سمت در اصلی حیا رفت .به دنبالش من هم سعی میکردم

سرعتم و زیاد کنم تا بهش برسم . پشت درکه رسید به سمتم برگشت و تو چشمام خیره شد .
از این حرکتش جا خوردم و بی اراده کمی خودم و عقب کشیدم . نگاهش از روی چشمام سر خورد و پایین تر اومد . رد
نگاهش رو دنبال کردم و رسیدم به تیکه نونی که نزدیک دهانم گرفته بودم .
قبل از این که بخوام موقعیت رو بسنجم تیکه نون نصفه رو از دستم قاپید و با یه حرکت سریع تو دهنش گذاشت و با
لبخند کجش بهم خیره شد .
به دستم که تو هوا معلق مونده بود زل زدم . دهنم از تعجب باز مونده بود . این دیگه چه کاری بود؟ خوب نون میخواست
بهم میگفت بهش بدم چرا یهو...
باصدای باز شدن در رشته افکارم پاره شد . به سمت ماشینش که گوشه ای پارک شده بود رفت . خودم و جمع و
جور کردم و از دربیرون زدم و به طرف ماشین رفتم . در جلو روباز کرد . قبل از اینکه بشینه با خنده گفت :
-چه قدر خوش مزه بود!...
اخم بچه گونه ای کردم و گفتم :
-گاز زده بودمش رهــــــــــــــــام...اگه میخواستی خوب میگفتی بهت بدم!
ابروهایش و به نشونه "نه" بالا انداخت و سوار شد .
دیگه دنبالش و نگرفتم و من هم سوار شدم . خیلی سریع ماشین از جا کنده شد و حرکت کرد .
شیشه سمت خودم و کمی پایین دادم . این مدل هوای دم صبح رو خیلی دوست داشتم . با اینکه هوای پاییزی دم صبح
سوز داشت ولی بازم برام خاص و دوست داشتنی بود...
دستم و تو جیبم فرو بردم و گوشیم و بیرون آوردم . به صفحه اش خیره شدم . هنوز تا شروع کلاس وقت مونده بود .
نفس راحتی کشیدم و گوشی رو روی کیفم گذاشتم .
هیچ کدوم حرفی نمیزدیم و من درسکوت به خیابون های شلوغ اطراف خیره شده بودم . بالاخره بعد از نیم ساعت
رسیدیم . کمربندم و باز کردم و گفتم :
-مرسی رسوندیم و همین طور شرمنده که کارت دیر شد!
لبخندمهربونی به روم پاشید و گفت :
-دشمنت شرمنده خانوم . میخوای بعد کلاسم پیام دنبالت؟
-نه...نیازی نیست خودم با تاکسی میام
از ماشین پیاده شدم . سرم و به سمت شیشه خم کردم و گفتم :
-خداحافظ...
دستی تکون داد و جواب داد :
-مراقب خودت باش
-باشه
گازش و گرفت و رفت . با قدم های شمرده به راه افتادم . اما هنوز چند قدم بیشتر نرفته بودم که صدای آشنایی تو
گوشم پیچید :

-تارا؟

ایستادم و سرم و سمت صدا چرخوندم. با دیدن کاوه ناخودآگاه اخمام رفت تو هم. از اینکه به اسم کوچیک صدام کرده بود اصلا خوشم نیومد! به ستمم دوید. مقابلم ایستاد و با لبخند سلام کرد. جوابش و با لحن خشکی دادم که گفت:

-میتونم چند دقیقه وقتت رو بگیرم؟

قدم هام و به سمت جلو کشوندم و به راهم ادامه دادم. با این که اصلا دلم نمیخواست باهاش هم کلام بشم ولی به اجبار گفتم:

-بفرمایید...

مکثی کرد و سپس به حرف اومد:

-گلخونه بابات پلمپ شده درسته؟

با این حرفش بی اختیار پاهام خشک شد و تو جام متوقف شدم. بزاز دهنم و به زحمت قورت دادم و با تردید نگاهش کردم. لبخند محوی گوشه لباش بود. حرصم گرفت. قبل از اینکه بخوام چیزی بگم گفت:

-انگار خونتون هم...

اجازه ندادم کامل حرفشو بزنه و با عصبانیت گفتم:

-خوب که چی؟

بدون اینکه عصبی بشه دستاش و به نشونه تسلیم بالا آورد و گفت:

-هیچی. فقط من میدونم پدرت چی کاره است!

پوزخندی به روش زدم و گفتم:

-خوش به حالت...

و بعد سریع از کنارش گذشتم. لعنتی. این دیگه از کجا جریان و فهمیده بود؟ اصلا کی رفته بود دم خونه مون؟
نفسام از شدت استرس تند شده بود. چشمام و باز و بسته کردم. پسره ی پررو. خوب فهمیدی که به درک... اومدی به من میگی که چی بشه؟

صدای قدم هاش و از پشت سرم شنیدم. کاش میشد بهش بفهمونم که ازش بدم میاد و بره پی کارش. چرا راحتیم نمیداشت؟ اصلا غرورش چه جور بهش اجازه میداد تا بازم بامنی که به قول خودش خوردش کرده بودم حرف بزنه؟ دوباره صداش تو گوشم پیچید:

-چرا لجبازی میکنی دختر خوب؟ یه دقیقه وایستا آخه...

جوابی بهش ندادم و سرعتم و بیشتر کردم. دیگه نزدیکای در ورودی دانشگاه بودم که بازوم و کشید سمت خودش و با خشونت گفت:

-این قدر دیوونه نباش. تو فعلا خونه ای نداری. نمی دونم این مدت و چه جور سر کردی ولی میخوام از این به بعد بیای خونه من! میتونی با من زندگی کنی فهمیدی؟!

با بهت نگاهش کردم. سعی کردم بازوم و از چنگش بیرون بکشم ولی زورش از من بیشتر بود. چشمام به اشک نشست. با صدای لرزونم گفتم:

-ولم کن عوضی...این قدر چرت و پرت نگو...

-چرت و پرت نیست دختر. عاقل باش. در نبود بابات...تو خونه من میتونه خیلی بهت خوش بگذره...ما دو تا با هم می تونیم کلی خوش باشیم...

به دنبال این حرفش لبخند کجی مهمون لباش شدم. بزاق دهنم و به زحمت فرو دادم. دوباره گفت:

-هر چی بیشتر لجبازی کنی من حریص تر میشم...شک نکن که یه روزی حتی اگه با زورم شده باهات خوش می گذرونم عزیزم!

بغضم گرفتم. پسره عوضی! چه قدر وقیح بود. چه جوری جرئت میکرد این حرفا رو بهم بزنه؟ بی اراده دستم بالا اومد و سیلی محکمی تو گوشش خوابوندم. مطمئن بودم که الان صورتم از عصبانیت سرخ شده. کاوه دستم و رها کرد و دست دیگه اش رو روی صورتش گذاشت. چشماش به خون نشسته بود و خیره نگاهم میکرد. متوجه نگاه سنگین چند تا از دانشجو ها و بقیه مردم روی خودم شدم. انگار تازه یادم افتاد که وسط پیاده رو ایستاده ام.

از دور چشمم به روشنک افتاد. درحالی که به سمتم می دوید داد زد:

-تارا تویی؟

سرم و چرخوندم و اعتنایی به حرفش نکردم. نگاهم دوباره به کاوه افتاد. کارد میزدی خونس در نمی اومد! نفساش هر لحظه تند تر می شد. حس می کردم الانه که سیلی که خورده رو تلافی کنه. اشکام بی وقفه روی گونه هام می ریخت. با تردید از کنارش رد شدم و به سختی چندقدم برداشتم.

چرا این قدر وحشت کرده بودم؟! قدمام و تند تر برداشتم. نمی تونستم اون جا بمونم. نگاه های خیره اطرافیان و از همه بد تر نگاه عصبانی و سنگین کاوه حالم و بد میکرد. دستم و مقابل دهنم گرفتم تا صدای گریه ام بلند نشه. تند تر راه رفتم. تقریباً داشتم به طرف خیابون می دویدم که با صدای ترمز ماشینی به خودم اومدم. سرم و بلند کردم و چشمای گریونم رو به پرشیای سفیدی که مقابل پام ترمز زده بود دوختم.

برای چند ثانیه کوتاه خیره نگاهم کرد. در ماشین رو باز کرد و سریع پیاده شد. نگران به سمتم دوید و پرسید:

-چی شده تارا؟

با دیدنش بی اراده سر جام خشکم زد. میون گریه ام با تعجب پرسیدم:

-تو این جا چی کار میکنی؟؟

گنگ نگاهم کرد. گوشیم و به سمتم گرفت و همون طوری که نفس نفس میزد گفت:

-اینو جا گذاشته بودی...تارا چیزی شده؟

با چشمای خیسم نگاهش کردم. نمیدونم چی شد که با این حرفش بی اختیار اشکام شدت گرفت. سرم و پایین انداختم و پلک هام و روی هم فشردم. دستش و زیر چونه ام گذاشت و سرم و بالا آورد. چشمام هنوز هم بسته بود. صداش رنگ غم گرفت و گفت:

-داری گریه میکنی تارا؟؟

پلکام و آروم باز کردم. به چشمای مشکى و درشتش خیره شدم. فکم از شدت بغض مى لرزید. کاش میتونستم بهش بگم چى شده ولى قدرتش و نداشتنم. انگار زبونم قفل کرده بود و نمى تونستم حرف بزنم. دستام و گرفت و به سمت ماشین برد. در جلو رو باز کرد و گفت:

-بشین

به تبعیت از حرفش نشستیم. در رو بست و خودش هم سوار شد. سریع ماشین رو روشن کرد و از جلوى دانشگاه فاصله گرفت. سکوت کرده بود و به جلو خیره شده بود. اصلاً نمیدونستم کجا داره میره. فقط سرم و به پشتی صندلیم تکیه داده بودم و بى صدا گریه میکردم...

اشکام لحظه اى تنهام نمیداشت! حرف کاوه برام خیلی گرون تموم شده بود. انگستام و روى شقیقه هام فشردم. بابا کجایی که ببینی همچین آدمى تو روى دخترت وایستاده و بهش همچین حرفى زده. اون عوضى پیش خودش چه فکرى کرده بود؟ منظورش از خوش گذروندن چى بود؟!

بغضم و قورت دادم و با پشت دست صورت خیسم و پاک کردم. چشمه اشکم هم چنان مى جوشید. نفهمیدم چه قدر گذشت که با توقف ماشین به خودم اومدم. چشمام و باز کردم و نگاهی به اطرافم انداختم. تو یه کوچه خلوت پارک کرده بود. چند دقیقه گذشت ولى رهام حرفى نزد.

منتظر بودم دوباره ازم سوال بپرسه ولى انگار قصد حرف زدن نداشت و همچنان ساکت بود. هر چند که منم توان حرف زدن نداشتیم که بخوام چیزى بگم. پس ترجیح دادم ساکت باشم. سرم و به سمت پنجره چرخوندم. همون لحظه صداش رو شنیدم:

-نمى خوائ چیزى بگى؟؟

بدون این که نگاهش کنم دسته کیفم و میون انگستای سردم فشردم. چه جوابی باید بهش میدادم؟ بدون مکث ادامه داد:

-یعنى الکی گریه میکردى و بى هدف مى دويدى؟

لحنش عصبى بود. بزاقت دهنم و به سختى فرو دادم. خدایا چى باید بهش بگم؟ اصلاً کار درستى بود یه همچین موردى رو بگم؟ به رهام؟! نفس عمیقى کشیدم. هنوز بین گفتن و نگفتن بودم که صدای بلندش تو گوشم پیچید:

-د حرف بزن لعتى... چرا هیچى نمیگى؟

با ترس سرم و چرخوندم و به چشمای سرخس خیره شدم. صورت شیش تیغش از عصبانیت جمع شده بود و اخماش تو هم بود. چرا یهو عصبانى شد؟!

با صدایی که سعى داشت آروم باشه ادامه داد:

-تارا حرف بزن... یه چیزى بگو دختر. با این سکوتت دارى دیونه ام میکنى...

بى اراده گفتم:

-چرا داد مى زنى؟... فکر کردى کى هستى؟ اصلاً چرا باید واسه تو توضیح بدم چى شده هان؟

حالت چشماش عوض شد. اخمش جاش و به پوزخندى داد که تلخیش به وضوح تو ذوقم میزد.

-من کى ام؟ من... من...

با عصبانیت مشتای گره کرده اش رو محکم به فرمون کوبید و از ماشین پیاده شد. با صدای به هم خوردن در از جا پریدم. دستای سردم رو روی گونه های تب دارم گذاشتم. نگاهم بهش افتاد که کلافه به طرف جلو قدم بر می داشت و دوباره همون مسیر رو برمیگشت. زیر لب چیز هایی برای خودش غرغر میکرد ولی واضح نمی فهمیدم چی داره میگه! دست به سینه به صندلیم تکیه دادم و به کارش اعتنایی نکردم. دلم میخواست از ماشین پیاده شم و خودم تنها برم. دلم تنهایی می خواست ولی حیف که لرز داشتم و پاهام یاری نمیکرد!

با باز شدن ناگهانی در از جا پریدم. بی هیچ حرفی استارت زد و به راه افتاد. انگشتم و بین هم می پیچیدم. تا حالا عصبانیت رهام و ندیده بودم!

نیم نگاهی به سمتش انداختم. با دستش روی فرمون ضرب گرفته بود و هر از گاهی نفسش و عصبی بیرون میداد. نباید سرش داد میزد! این جوری کلافه ترش کردم! ولی تقصیر من چی بود؟ خودش عصییم کرد!

دوباره زیر چشمی نگاهش کردم. این بار نتونستم سکوت کنم و گفتم:

-از حرفم برداشت بدی نکن. منظور بدی نداشتم...

حرفی نزد. دست دست کردم و ادامه دادم:

-عصییم کردی رهام! تقصیر خودت بود...

بدون مکث جواب داد:

-آره تقصیر من بود. حالام بسه دیگه. تموم شد و رفت...

-رهام...

دیگه جوابم و نداد. نگاهم و ازش گرفتم و به کفشام چشم دوختم. خیلی نمک شناسی. رهام کلی تو این مدت در حقت محبت کرده اون وقت تو همچین حرفی بهش میزنی؟ واقعا نفهمیدی عصبی بودنش از رو نگرانی بوده؟ ولی اینا دلیل نمی شد سرم داد بزنه! پلک زدم و سرم و بلند کردم. یعنی رهام نگران من شده بود یا فقط چون دستشون امانت هستم این قدر جوش آورده بود؟!

پوفی کردم. به خودم جرئت دادم و آروم گفتم:

-رهام؟

نیم نگاهی به سمتم انداخت و بعد سریع نگاهش رو ازم دزدید.

سریع گفتم:

-رهام من که گفتم منظوری نداشتم...

دستی به صورتش کشید. لبخند محوی زد و آروم گفت:

-من که چیزی نگفتم چرا این قدر گیر دادی؟

ناخودآگاه لبخند زدم. چه قدر این آروم بودن بهش میومد! با همون لحن آرومش گفت:

-میگن دخترا وقتی گریه میکنن خوشگل تر میشن... ولی تو گریه نکن. خنده هات قشنگ ترن...

با تعجب به سمتش چرخیدم. حس کردم یه چیزی ته قلبم فرو ریخت. لبخند دست پاچه ای تحویلش دادم و چیزی نگفتم. دوباره ذهنم درگیر کاوه شد. با حرف امروزش ازش ترسیده بودم. قبلا چند باری دیده بودمش. آدم عجیبی بود.

یا تو محوطه دانشگاه بود و یا توی راهرو پرسه می زد. اصلاً نمی دونستم چه رشته ای می خونه. همیشه با یه کیف چرمی دیده بودمش. تقریباً خیلی وقت پیش بود که ازم خواست با هم بیشتر آشنا بشیم. یه جورایی غیر مستقیم ازم می خواست که با هم دوست بشیم. ولی هر بار به بهونه های مختلف پیشنهادش و رد میکردم. بهونه مخالفت خانوادم و می آوردم و یا درگیری های درسیم و پیش می کشیدم. آخرین باری هم که دیده بودمش با تشر حرفام و زده بودم و بهش گفته بودم که این قدر پایچم نشه و بره دنبال کارش. تا همین امروز این بحث و تموم شده می دونستم ولی حرفاش...اگه به سرش می زد و یه بلایی سرم می آورد چی؟ اگه از سیلی امروزم کینه می گرفت؟! نفسم و محکم بیرون فرستادم. دلم آشوب شده بود. کاش مثل این چند وقتی که دور و برم نبود حالا هم سر و کله اش پیدا نمیشد! می دونستم قضیه امروز و نمیتونم تو دلم نگه دارم. بالاخره درباره این موضوع باید با یکی حرف میزدم و کمک میخواستم. تو افکار خودم دست و پا میزدم که ماشین ایستاد. رهام به حرف اومد و گفت:

-اینم خونه...برو تو و استراحت کن

سرم و کمی به طرفش کج کردم. لبخند بی حونی به روش زدم و گفتم:

-ممنونم

خواستم در رو باز کنم که صدایش متوقفم کرد:

-ببین تارا من نمیخوام تو کارات دخالت کنم. فکر نکن که فضولم! من فقط نگران شدم. همین!

نگاهم و ازش گرفتم و با لحن شرمنده ای گفتم:

-بخشید که نگرانم کردم. خداحافظ

منتظر جوابش نشدم و سریع از ماشین بیرون زدم. با قدم های تندم خودم و به جلوی در رسوندم. کلیدم رو از کیفم بیرون کشیدم و زیر چشمی نگاهی به ماشینش انداختم. طولی نکشید که گازش رو گرفت و رفت. همزمان با رفتنش در رو باز کردم و داخل شدم.

سوار آسانسور شدم و دکمه طبقه مورد نظرم رو فشردم. به تصویر خودم تو آینه خیره شدم. زیر چشمام به خاطر کم خوابی دیشبم پف کرده بود و با گریه ای که امروز کرده بودم ورم زیر چشمام بیشتر تو چشم می اومد. لبخند کمرنگی تحویل خودم دادم. وقتی لبخند میزدم همراهش انگار که چشمام هم میخندید. این مدل لبخندام و بابا خیلی دوست داشت و همیشه می گفت موقع خندیدن چهره ام خیلی دوست داشتنی میشه. حتی امروز رهام هم بهم گفت خنده هام قشنگه. یعنی خنده هام واسه اونم دوست داشتنی بود؟

سریع به خودم اخم کردم. "چرا باید از خنده های تو خوشش بیاد؟"

خودم تو ذوق خودم زده بودم. نگاهم و از آینه گرفتم و سعی کردم افکارم و منحرف کنم. بالاخره آسانسور ایستاد. کلیدم رو داخل قفل چرخوندم و در رو باز کردم. همه جا ساکت بود. حدس زدم کسی خونه نباشه! به سمت اتاقم رفتم. لباسام و از تنم بیرون کشیدم و حوله به دست به طرف حموم رفتم. زیر دوش ایستادم و آب ولرم رو باز کردم. برخورد آب با پوستم حس خوبی بهم داد.

بعد از یه دوش مختصر از حموم بیرون زدم و به طرف اتاقم به راه افتادم. خونه هنوز هم ساکت بود. میدونستم عمو سر

کاره ولی فرانک جون این وقت روز کجا رفته بود؟
 یه دست بلوز و شلوار از کشوم بیرون آوردم و هول هولکی پوشیدم. حوصله خشک کردن موهام و نداشتم. با حوله کمی از نمش رو گرفتم و با کلیس از بالا بستمشون.
 خودم و روی تخت انداختم و زیر پتو خزیدم. گرمای تخت خواب و لحافم و خیلی دوست داشتم. خودم و بیشتر تو تخت مجاله کردم و چشمام و بستم. هنوز چند دقیقه نگذشته بود که گوشیم زنگ خورد. با گیجی دور و برم چشم چرخوندم تا گوشیم و پیدا کنم. کجا گذاشته بودمش؟
 بی اراده نگاهم به سمت کیفم که روی میز افتاده بود چرخید. از جا بلند شدم و به طرف میز رفتم. زیپ کیف رو باز کردم و دستم و داخلش فرو بردم. بالاخره بعد از کلی تقلا پیداش کردم. به صفحه گوشی خیره شدم. روشنک بود. بدون مکث جواب دادم:

-سلام

-علیک سلام...هیچ معلم هست تو کجایی؟ گوشتیت و چرا جواب نمیدادی؟ 11 بار که با الان میشه 12 بار به گوشتیت زنگ زدم!!! چی کار داشتی میکردی؟ مردم از نگرانی به خدا!!
 دستی به پیشونیم کشیدم و گفتم:

-آخ...گوشی تو کیفم بود. احتمالاً نشنیدم. اومدم خونه هم رفتم حموم...حالا چی شده مگه؟ کاری داشتی؟
 مکثی کرد و سپس با لحن آرومی گفت:

-امروز...کاوه چی می گفت؟

پوفی کردم و جواب دادم:

-چرت و پرت

-بازم همون حرفای همیشگی اش رو میزد؟ من نمیدونم این بچه پررو چی از جون دخترای بدبخت میخواد! همین چند وقت پیش بود که خودم دیدم باز به یه بدبخت دیگه گیر داده بود!
 چشمام و بستم. از کاوه متنفر بودم! دیگه نمی خواستم درباره اش چیزی بشنوم. سعی کردم صدام و عادی جلوه بدم. گفتم:

-بی خیال روشنک...تموم شد و رفت دیگه!

-یعنی چی که تموم شد و رفت؟؟ بعد از این که رفتی نمیدونی چه حرفایی که نزد! راه می رفت و غرغر می کرد.
 بی اختیار چشمام گرد شد و تو جام نشستم. گوشام و تیز کردم و پرسیدم:

-مگه چی گفت؟

-چه میدونم. میگفت من یا کاری رو شروع نمی کنم یا تصمیمی بگیرم تا تهش میرم و نصفه نیمه ولش نمی کنم...تارا فکر کنم سیلی ات بد جور حالش و گرفته بود! ولی حقش بود. یکی باید حال این پسر رو جا می آورد تا این قدر روش باز نشه!

دوباره نگرانی تو دلم خونه کرد. با اضطراب پرسیدم:

-روشنک تهدید هم کرد؟

-نه...تهدید واسه چی؟

-هیچی. همین جوری...

روشنک ساکت شد. حس کردم فهمیده یه چیزی شده. دوباره به حرف اومد و این بار جدی گفت:

-تارا؟ میشه راستش و بگی...چی شد که اون جوری زدیش هان؟

جوابی بهش ندادم. بدون مکث ادامه داد:

-تارا چرا خودت و خالی نمیکنی؟ آخه من که میدونم یه چیزی شده...چرا چیزی نمیگی؟

نگاهی به ناخونای دستم انداختم. گفتنش سخت بود. ولی نزدیک تر از روشنک هم کسی رو سراغ نداشتم که بخوام

براش حرف بزنم. اضطراب گرفته بودم. نمی دونستم چه جوری و از کجا باید شروع کنم.

بالاخره روشنک سکوت رو شکست و گفت:

-من منتظرما...چرا هیچی نمیگی؟

-آخه چه جوری بگم؟

-چه جوری نداره که. از اولش بگو. اصلا چه جوری شد که امروز کاوه رو دیدی؟؟ بهت چی گفت که اون طوری زدی تو

گوشش و ...آها راستی جریان اون آرتیست بازی رهام هم بگو. خودمونیم ها...من یکی که خیلی کیف کردم یهو جلو

پات ترمز زد...راستشو بگو تارا خبر مبریه؟ آره؟

صدای خنده اش به گوشم خورد. بالاخره دل و به دریا زدم و گفتم:

-اصلا نمیدونم یهو از کجا پیداش شد. خیلی وقت بود نمی دیدمش! اون قبلا ها هم باهانش بر خورد خاصی نداشتم. تا

این که امروز...

به این جا که رسید نفسم و به سختی بیرون دادم. دوباره گفتم:

-امروز یهو صدام کرد...جریان بابا رو فهمیده بود! نمیدونم از کجا ولی میدونست که خونه و گلخونه بابا پلمپ شدن !

بهم گفت اون موقع به بهانه های مختلف که یکیش هم مخالفت بابا بود دست رد به سینه اش زدم. چه میدونم خوب

من اون موقع الکی یه چیزایی سر هم می کردم و می گفتم دیگه...می گفت حالا که ...حالا که بابا نیست...

بزاق دهنم و قورت دادم. دستام و مشت کردم. تموم نفرتم رو تو صدام ریختم و ادامه دادم:

-ازش بدم میاد. خیلی بی چشم و روئه. بهم گفت حالا که خونه ای ندارم و بابا هم نیست برم خونه اش و با اون زندگی

کنم...پسره ی آشغال بهم گفت تو خونه اش بهم خیلی خوش می گذره...روشنک خیلی ترسناک حرف می زد!

آهی کشیدم و ساکت موندم .روشنک که سکوت و دید با مهربونی گفت:

-تارا تو این قدر دیوونه بودی و من نمیدونستم؟ این مضخرفات و باور میکنی یعنی؟ حرف مفت زده! غلط کرده پسره

پررو...

آروم گفتم:

-اون عوضیه...نمیدونم چرا ولی با حرف امروزش ترسیدم! از زور و اینا حرف میزد...ترسیدم خوب دست خودم نیست...

روشنک پوفی کرد و چیزی نگفت. چند ثانیه مکث کردم ولی همچنان ساکت بود. طاقت نیاوردم و صدایش کردم.

-روشنک؟

-هوم؟

-چی شدی؟

با خنده گفت:

-هیچی...راستی نگفتی این شازده پسر امروز از کجا پیداش شد؟

-رهام و میگی؟

-اوهوم...پس کی؟

-هیچی ...صبح رسوندم دانشگاه، گوشیم و تو ماشینش جا گذاشته بودم برگشته بود بهم پس بده.همین!

-ازت پرسید امروز چی شده اون وقت؟

ابروهام و تو هم کشیدم و جواب دادم:

-آره.کلی سوال پیچم کرد...تازه یه جورایی دعوا مون هم شد!

خندید و با اشتیاق گفت:

-واقعا؟ چی شد مگه؟

-روشنک؟ الان وقت این حرفاست؟

روشنک خنده کوتاهی کرد و بی مقدمه گفت:

-از رهام کمک بخواه...من مطمئنم اون میتونه شر کاوه رو از سرت کم کنه!

با این حرفش بی اراده ابرو هام از تعجب بالا پرید. گوشه رو محکم تر میون انگشتام گرفتم. روشنک دیوونه شده بود؟

رهام چه ربطی به کاوه داشت؟ لب هام و با تردید حرکت دادم و پرسیدم:

-چی میگی روشنک؟ مثلاً رهام چی کار میتونه بکنه؟

-اون قرار نیست خیلی کار خاصی بکنه...کافیه فقط کاوه یکی دو بار تو رو با رهام ببینه و اگه که دوباره دور و برت

چرخید، تو بهش بگی که رهام نامزدته، این جوری دیگه دور برش نمیداره که تنهایی، دیگه پیشنهاد زندگی تو خونه

اش و بهت نمیده و دمش و میذاره رو کولش و میره...به همین سادگی!

از ساده لوحی روشنک خنده ام گرفته بود. چه قدر بچه گانه فکر میکرد!همون طوری که سعی داشتم نخندم گفتم:

-روشنک تو پیش خودت چی فکر کردی؟ واقعا به نظرت من میرم به رهام بگم بیا نقش نامزد من و بازی کن؟ دیوونه

من ماجرای امروز رو بهش نگفتم اون وقت یهو یی برم همچین چیزی بگم بهش؟

-بی عقلی دیگه...وقتی یکی هست که میتونه کمکت کنه چرا میخوای نا دیده اش بگیری؟

-ای بابا بس کن روشنک از تو بعیده...

-تارا خودمونیم...اگه خجالت می کشی میخوای من بهش بگم؟ من میتونم...—

میون حرفش پریدم و با عصبانیت گفتم:

-روشنک تو رو خدا...دیگه نمی خواد هیچی بگی!

-باشه باشه جوش نزن اصلاً بی خیالش میشیم...خوبه؟

نفس عمیقی کشیدم. دوباره گفت:

-تارا به خدا ببینم فکرای احمقانه کردی و الکی می ترسیا!! اصلا حرفاش و جدی نگیر بابا...

-باشه دیگه فکرتش و نمی کنم...

-کار خوبی میکنی. برو دیگه استراحت کن. مخت امروز زیادی داغ کرده... کاری نداری؟

-نه خداحافظ

-خداحافظ

گوشی رو قطع کردم و روی تخت انداختم. از جام بلند شدم و به سمت آشپزخانه رفتم. یه لیوان آب برای خودم ریختم و تا نیمه سر کشیدم. شاید حق با روشنگ بود. از این جور مزاحمت ها برای هر دختر پیش می اومد. نباید زیاد جدیش میگرفتم. لیوان رو زیر شیر گرفتم و شستم و داخل سبد ظرف ها گذاشتم. مسیر اتاقم و پیش گرفته بودم که صدای چرخش کلید رو تو قفل در شنیدم. سرم و چرخوندم. چشمم به فرانک جون افتاد که با چند کیسه خرید داخل شد. راهم و کج کردم. به سمتش رفتم با لبخند سلام دادم. با مهربونی جوابم و داد. کیسه های خرید رو روی مبل انداخت و خودش هم کنار اون ها ولو شد. با خنده جلو رفتم و پرسیدم:

-این همه خرید واسه چیه فرانک جون؟ مگه عمو خرید های مهمونی رو انجام نداده بود؟

همون طوری که نفس نفس میزد گفت:

-نه عزیزم آخه اینا فرق داره. یه سری خرت و پرت واسه خودمه و یه سری ظرف و ظروف جدید واسه آشپزخونه است...

اصلا قرار نبود برم خرید. راستش یکی از دوستانم و دخترش میخواستن واسه رهام کادو بگیرن گفتن منم برم و نظر بدم... یه جورایی تو عمل انجام شده قرار گرفتم! در جوابش تنها سری تکون دادم که با تعجب گفت:

-راستی کلاست چه قدر زود تموم شد...

چند لحظه تو چشماش خیره شدم. پلک زدم و نگاهم و ازش گرفتم. لبخند کج و معوجی تحویلش دادم و گفتم:

-خوب... آخه چیز شد... آها استاد نیومد کلاس کنسل شد!

گوشه لبم و گزیدم. دروغ که شاخ و دم نداشت.

وقتی فرانک جون مشغول واری خرید هاش شد نفسی از سر آسودگی کشیدم. یعنی باور کرده بود که دیگه چیزی نپرسید؟

شونه ای بالا انداختم و به اتاقم رفتم. روی تختم دراز کشیدم و به سقف خیره شدم. دو روز دیگه تولد رهام بود و من چه قدر واسه این روز نقشه کشیده بودم. حالا چی شد؟ به لطف کاوه اعصابم به کل به هم ریخت و همه ذوقم فروکش کرد! تازه گمونم امروز هم از حرفم رنجید ولی به روی خودش نیاورد!

چرخیدم و به پهلوی خوابیدم. ذهنم ناخودآگاه سمت رهام پر زد. چه حس خوبی بود که نگرانم شده بود. یعنی واقعا اونم

مثل بابا به نظرش خنده هام قشنگه؟! لبخندی گوشه لبم جا خوش کرد. انگار از توجهش نسبت به خودم ذوق زده شده بودم...

فصل سوم

مقابل آینه اتاقم ایستادم. نگاهم روی پیراهن صورتی کم رنگم قفل شد. اصلا فکرشم نمیکردم این قدر قشنگ بهم بیاد. یه پیراهن ساده بود که آستیناش تقریبا تا روی آرنجم می اومد. یقه خوش فرمی داشت و روی کمرش ربان باریکی کار شده بود و درست پشت لباس یه پایبون می شد. دستی به دامنش که تا روی زانو هام بود کشیدم. پارچه حریرش رو واقعا دوست داشتم.

دسته ای از موهای بازم رو جلوی شونه هام ریختم. رژ لب کالباسی رنگم و از روی میز برداشتم و آروم و با احتیاط روی لب هام کشیدم.

لبخندی به خودم تو آینه تحویل دادم. از تیپم راضی بودم. با صدای ضربه ای که به در اتاقم خورد نگاهم و از آینه گرفتم. صدام و صاف کردم و گفتم:

-بله؟

-بیام تو؟

ابروهام و تو هم کشیدم و با تعجب جواب دادم:

-بفرمایین...

دستگیره در پایین اومد و رهام تو آستانه در ظاهر شد. به محض این که چشمش بهم افتاد حس کردم نگاهش رنگ تحسین گرفت و به دنبالش لبخند کمرنگی مهمون لب هاش شد. خجالت زده سرم و پایین انداختم. یه لحظه به نظرم رسید که گونه هام رنگ گرفت. گوشه دامن و بین انگشتام فشردم و مثل بچه ها به سمت پایین کشیدمش تا بلکه کوتاهی اش کمتر جلب توجه کنه. انگار اون هم به خودش اومده بود. خنده عصبی کرد و سریع گفت:

-منو نگاه نمیکنی؟

سریع سرم و بلند کردم و تو چشمات خیره شدم. لبخند کجی زد و گفت:

-صورت من نه... لباسام... خوش تیپ شدم؟

دستش و تو جیب شلوارش فرو برد و روی پاشنه پا نیم چرخ زد. مردمک چشمم و به سمت لباس هاش هدایت کردم. پیراهن اسپرت سرمه ای تنش بود که آستیناش رو تا آرنجش بالا زده بود و شلوار مشکی کتان جذبی به تن داشت. موهایش و به سمت بالا حالت داده بود و ساعت مچی خوشگلش هم دستش بود. بی اختیار نگاهم روی صورتش چرخید. با دیدنم چشماتش و ریز کرد و پرسید:

-چه طوره؟ خوب شدم؟

سرم و آروم تکون دادم که گفت:

-راستی تارا ... دوستت روشنگر همین الان اومد. داره با مامان احوال پرسی میکنه

-راست میگی؟ فکر نمی کردم بیاد

-چرا؟

-آخه فرانک جون همین دیروز برای جشن دعوتش کرد فکر نمیکردم روشنگر بتونه تا امروز برنامه هاش و جور کنه.

خنده شیرینی کرد و با شیطونی گفت:

-حتما خیلی منو دوست داشته که اومده دیگه!!

ابروهام و از تعجب بالا انداختم. قبل از این که چیزی بگم تقه ای به در اتاق خورد. سرم و کج کردم. به دنبال رهام

هم سرش و چرخوند. با دیدن روشنگر ناخودآگاه لبخند عمیقی رو لبام جا خوش کرد.

رهام سریع به سمتم برگشت و گفت:

-من دیگه میرم

سریع از اتاق بیرون زد و پشت سرش در رو بست. به محض رفتنش با خنده به طرف روشنگر دویدم. محکم بغلم کرد

و گفت:

-چه قدر ناز شدی تارا...

لبخندی به روش پاشیدم. با خنده شالش رو از روی سرش برداشت و گفت:

-خدا پدر این فرانک جون شما رو بیامرزه بعد قرنی باعث شد ما یه مهمونی بیفتیم...

-وای نمی دونی چه قدر ذوق کردم دیروز بهم گفت دعوتت کرده. تازه کلی عذر خواهی کرد که زود تر به فکرش

نرسیده دوست منم دعوت کنه.

خنده شیرینی کرد و گفت:

-تارا چه قدر خانوم با شعوریه اصلا فکر نمی کردم همچین آدمی باشه. تصورم ازش مثل مادر نا تنی سیندرلا بود!!

از این حرفش خنده ام گرفت. گفتم:

-دیوونه من که گفته بودم خیلی مهربون و خون گرمه

-خوب من چه میدونستم.

-خیلی خوب حالا سریع حاضر شو بریم بیرون

مانتوش رو از دستش گرفتم و به جا لباسی اتاقم آویزون کردم. مقابل آینه موهایش و مرتب کرد و گفت:

-راستی نگفته بودی رهام این قدر خوش تیپه ها!

با تعجب نگاهم و بهش دوختم. دوباره گفت:

-به چشم برادری گفتم البته...

خنده ام گرفت. مشتت به بازوش زدم و گفتم:

-خیلی پر رویی روشنگر...بذار به مهیار بگم

سری با تاسف برام تگون داد و ضربه ای به شونه ام زد:

-دیوونه یه پسر به این ماهی این قدر باهات مهربونه و اون وقت تو...؟

پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم:

-چی میگی تو؟ مثلاً چی کارش کنم؟

-هیچی بی خیال... تو اصلاً دختری؟ من که شک دارم به خدا

حرفی نزد و دو تایی از اتاق خارج شدیم. تو این دو روزی که از اون اتفاق کذایی گذشته بود. دیگه رهام چیزی درباره ناراحتی من نپرسید. به جورایی دیگه کم کم داشتیم قبول میکردم که واقعا هم براش چیز مهمی نبوده و حتی نگرانی که میگفت در حد یه حرف بوده!

با روشنگ وارد سالن پذیرایی شدیم. تقریباً همه مهمون ها اومده بودن. صدای آهنگ تموم فضا رو پر کرده بود. نگاهم و دور تا دور سالن چرخوندم. چشمم به رهام افتاد که مشغول احوال پرسى با دوستاش بود.

با روشنگ به سمت صندلی ها رفتیم. از دور مهیار و دیدم که تنها رو صندلی نشسته بود. با دیدنمون از جاش بلند شد و سلام کرد. با خوش رویی ازش استقبال کردم. طفلکی صورتش سرخ شده بود. انگار خجالت کشیده بود که بخواد بیاد. روشنگ گفته بود حالا حالا ها جایی نمیره و تو جمع های غریبه سر به زیره. واقعا برام عجیب بود روشنگ به این شیطونی گیر یه همچین پسر آرومی افتاده بود!

کنارشون نشستیم و نگاهم و بی هدف به مهمونا دوختم. چشمم به فرانک جون افتاد که مشغول صحبت با یکی از خدمه بود و هر از گاهی موردی رو بهش گوش زد میکرد. دوباره سرم و چرخوندم و به سمت دیگه ای خیره شدم. برای چندمین بار تو دلم خدا رو شکر کردم که به حرف روشنگ گوش دادم و این پیراهن رو واسه خودم خریدم. اگه به خودم بود که میخواستیم یه لباس معمولی بپوشم... هر چند من که نمیدونستم مهمونی فرانک جون قراره این قدر بزرگ و با شکوه برگزار بشه؟! حتی تا امروز متوجه نشده بودم که این مهمونی علاوه بر تولد یه جورایی به مناسبت خونه خریدن رهام و مستقل شدنش هم هست!

روشنگ مشغول حرف زدن با مهیار شده بود. حوصله ام سر رفته بود و از طرفی کنارشون معذب بودم. یادم افتاد که کادوی رهام و روی میز کادو ها نداشته بودم. از جام بلند شدم و به اتاقم برگشتم. در کمدرم باز کردم و جعبه رو بیرون آوردم. قبل از این که از اتاق برم بیرون مکث کردم. نباید روی جعبه چیزی می نوشتیم؟ مثلاً از طرف کی؟ فکر کردم. مثلاً چی مینوشتیم. "از طرف تارا به رهام عزیزم؟"

از تصورش خنده ام گرفت. خوب مثلاً می نوشتیم از طرف تارا به دوست مهربونم رهام... نه نه اینم خوب نیست... هر چه قدر فکر کردم چیزی به ذهنم نرسید که بخوام براش بنویسم. بی خیال نوشتن شدم و به سمت خروجی اتاق رفتم. یهو یه چیزی یادم افتاد. رهام هر وقت میخواست سر به سرم بذاره و باهام شوخی کنه بهم میگفت خانوم کوچولو...

با لبخند به سمت میز تحریرم رفتم. از داخل جامدادی روان نویس مشکی رو بیرون آوردم و با احتیاط شروع کردم به نوشتن.

"خانوم کوچولو"....

در روان نویس رو سرش گذاشتم و با بسته کادوم از اتاق بیرون زدم.

به محض خروجم از اتاق نگاهم سمت در ورودی چرخید. عمو و فرانک جون مشغول احوال پرسى با مهمونای جدید بودن. میون مهمون ها چشمم به دختر جوونی افتاد که میشد گفت تقریبا هم سن و سال خودمه. از بین جمعیت با عجله به سمتی دوید. بی اختیار با نگاهم مسیر رفتنش رو دنبال کردم. به محض رسیدن به رهام دستاش و دور گرنش انداخت و بوسه کوتاهی روی گونه هاش کاشت. با چشمای کردم به حرکتش خیره مونده بودم!!...

تو ذهنم فقط و فقط یه سوال می چرخید " این دختر با رهام چه نسبتی داشت؟" دهنم از تعجب باز مونده بود. این کی بود که من تا حالا ندیده بودمش؟ هر چند من که همه آشناهای عمو رو نمی شناختم! اصلا مگه مهم بود کیه؟ به سختی نگاهم و ازشون گرفتم. سرم و پایین انداختم و جعبه کادوم رو میون انگشتم فشردم. اصلا به من چه ربطی داشت؟! با گرمای دستی که روی شونه هام قرار گرفت به خودم اومدم. سرم و بلند کردم. نگاهم به روشنگ افتاد. با پوز خند بهم خیره شده بود .

-چی شده؟؟

-هیچی بابا بدبخت شدی رفت! الهی بگردم برات تارا شانسم نداری!
اخمام و تو هم کشیدم و گفتم:

-چرا؟؟

با سرش اشاره ای به رهام کرد و گفت:

-آقا صاحب داره بابا...نمیشه بیاد نقش شوهر تو رو بازی کنه

به دنبال این حرفش ریز ریز خندید. حرصم گرفت. با تشر گفتم:

-روشنک مگه این بحث تموم نشده بود؟ باز گفتی؟

بدون این که منتظر جوابش بشم از کنارش گذشتم و به طرف میز بزرگ گوشه سالن رفتم. جعبه کادو رو روی میز جا

دادم. از دور نگاهم سمت عمو کامران چرخید که با اشاره صدام می کرد.

با قدم های تندم به طرفش رفتم و گفتم:

-بله عمو جون؟

همون طوری که مشغول خوش و بش با آقای همسن و سال خودش بود، لبخند مهربونی به روم پاشید و رو به مرد گفت:

-منصور جان اینم دختر بهزاد...می بینی چه خانومی شده؟؟

نگاهم روی مردی که عمو، "منصور" صداش کرده بود سر خورد. بی اراده لب هام و گشودم و گفتم:

-سلام

صدای عمو تو گوشم پیچید:

-تارا جان...ایشون آقای منصور صادقی هستن از همکلاسی های من و بابات...تازه از آلمان برگشتن...

به محض این که فهمیدم همکلاسی باباست لبخند عمیقی رو لبام نشوندم که گفت:

-سلام دخترم...تو چه قدر بزرگ شدی !ماشالله واسه خودت خانومی شدی...آخرین بار که دیدمت خیلی کوچولو بودی.
با بابات اومده بودین ویلای ما.

-واقعا؟ من اصلا یادم نیست...در هر صورت خیلی از دیدنتون خوشحال شدم

لبخند بی جونی به روم زد و گفت:

-ممنونم دخترم...راستش من و بابات خیلی با هم صمیمی بودیم. بعد این همه سال با ذوق و شوق اومدم ایران تا بتونم
بهزاد و بینم که از زبون کامران شنیدم...

بی اختیار سرم و پایین انداختم و لبم و گزیدم.عمو کامران سرفه کوتاهی کرد. فهمیدم خواسته بحث و عوض کنه.
سریع گفت:

-راستی منصور شادمهر کجاست؟ میخوام به تارا معرفیش کنم...

-رفته بود پیش رهام فکر کنم...

حواسم و از حرفاشون پرت کردم. محو چهره مهربون عمو منصور شده بودم. چه قدر این مرد دوست داشتنی و خون
گرم به نظر می رسید! خوش به حال بابا چه دوستای خوبی داشت.

مشغول آنالیز کردن شخصیتش بودم که با صدای عمو کامران از جا پریدم:

-تارا عمو...میشه رهام و صدا کنی؟؟

زیر لب چشمی گفتم و با نگاهم دنبالش گشتم. گوشه سالن کنار همون دختری که موقع ورودش دیده بودم، نشسته بود
و به حرفاش گوش میداد. کلافه نفسم و بیرون دادم و سالانه سالانه به سمتشون راه افتادم. اگه بینشون چیزی بود دلم
نمیخواست با رفتنم فکر کنن من فضولم و یا مثلا اومدم تا از حرفاشون سر در بیارم...تموم مدت به دختره خیره مونده
بودم. چرا این قدر به رهام می چسبید؟ حتی اگه چیزی هم بینشون بود به نظرم نباید غرورش و زیر پا می داشت و
این جواری آویزون می شد! دیگه به صندلیشون نزدیک شده بودم. صدام و صاف کردم و آرام گفتم:

-رهام

سرش و به سمتم چرخوند و جواب داد:

-بله؟

-عمو صدات میزنه...

سریع از جاش بلند شد و رو به دختره گفت:

-من برم بینم بابا چی کارم داره...الان میام

به رفتنش نگاه کردم. همون موقع صدای دخترونه ای به گوشم خورد:

-ببخشید میشه یه لیوان آب برای من بیارین؟

سرم و به سمت صدا چرخوندم . با تعجب نگاهش کردم. با من بود؟ چه پر رو مگه من خدمتکارم!! سعی کردم به زور
بهش لبخند بزنم.

-با منی؟

-خوب آره دیگه...مگه شما جزو خدمه نیستین؟

ناخودآگاه چشم‌ام گرد شد. حس کردم دود از کله‌ام بلند شد. خدمه؟ داشتم از درون خودخوری می‌کردم. واقعا که... یعنی من ظاهرش شبیه خدمتکارا بود؟ سعی کردم خون سردی خودم و حفظ کنم تا حرف بدی نزنم. با اخم جواب دادم: نه عزیزم... لباس خدمتکارا با من فرق داره... کاری داشتی به همونا بگو!

ازش فاصله گرفتم. دستام و مشت کرده بودم و تو دلم به هر چی دختر فیس و افاده‌ای بود داشتم فحش میدادم. هنوز چند قدم نرفته بودم که محکم خوردم به چیزی. سرم و بلند کردم. با دیدن رهام اخمام بیشتر رفت تو هم. نمیدونم چرا ولی ازش حرصم گرفته بود! با ببخشید کوتاهی خواستم از کنارش رد بشم که گفت:

-تارا بیا این جا...

از آرنجم گرفت و به سمت همون دختره برد. حس می‌کردم قلبم داره از سینه‌ام بیرون میزنه! چی کار می‌خواست بکنه؟ نکنه چون بهش آب ندادم میخواست دعوا کنم و مجبورم کنه ازش عذر خواهی کنم؟

"بسه تارا... آرامش خودت و حفظ کن این مزخرفات چیه میگی؟؟"

نفسم و به سختی بیرون دادم. رهام با ابروهای گره کرده‌ش در حالی که انگار به زور سعی داشت لبخند بزنه رو به دختره گفت:

-نوشین جان ایشون تارا خانوم هستن... دختر عمو بهزادم نیم‌نگاهی بهم انداخت و بعد با مهربونی گفت:

-فکر کنم از ظاهرش معلوم باشه که از خدمه نیست!

بی‌اراده نگاهم سمتش کشیده شد. با این حرفش حس کردم کیلو کیلو قند تو دلم آب میکنن. این رهام بود؟ واقعا از من دفاع کرد الان؟ اصلا حرفای ما رو از کجا شنید؟

به سمت نوشین چرخیدم. صورتش قرمز شده بود. سعی میکرد عادی رفتار کنه. دستش و به سمتم دراز کرد و با عشوهِ گفت:

-خوش بختم تارا جون... منم نوشینم! مامانم با فرانک جون دوسته خودمم از بچگی با رهام... در هر صورت خوش بخت شدم عزیزم.

به زور لبخندی به روش زدم و دستاش و خیلی آروم فشردم و گفتم:

-منم از دیدنت خوش بختم

بدون حرف دیگه‌ای سریع دستم و از میون دستاش بیرون کشیدم و با گفتن ببخشید کوتاهی به سمت میزی که روشنک کنارش نشسته بود رفتم. حتی برگشتم تا پشت سرم و ببینم. آروم گوشه‌صندلی جا گرفتم و دستام و زیر چونه‌ام گذاشتم. داشتم به واکنش رهام و طرز حرف زدنش با نوشین فکر می‌کردم. اون لحظه چه قدر مهربون و دوست داشتنی شده بود! نفس عمیقی کشیدم و دستم و از چونه‌ام جدا کردم. چند ثانیه بیشتر نگذشته بود که صدای بلند موزیک تو گوشم پیچید.

طبق معمول با بلند شدن صدا سالن شلوغ شده بود. به جمعیتی که با سرخوشی مشغول رقصیدن بودند خیره شده بودم و تیکه هایی از آهنگ رو هم برای خودم زمزمه می کردم. میون جمعیت چشمم به نوشین افتاد که دستای رهام رو می کشید و دنبال خودش میاورد. با خنده مقابل رهام ایستاد و با ریتم آهنگ شونه هاش رو تکون داد. انگار سعی داشت تا اون و وادار به رقصیدن بکنه.

با دیدنشون همه دختر و پسرای حاضر تو مهمونی یک صدا دست زدند. اخمام تو هم رفت. این دست و سوت ها چه معنی میداد؟! نفسم و پر صدا بیرون دادم. صدای روشنک تو گوشم پیچید:

-وای تارا این دختره چه قدر جیگره... نگاه کن چه جوری ناز میرقصه! چه قدرم به هم میان...
با دلخوری نگاهش کردم گفتم:

-اصلا هم به هم نمیان... ببخشید کجای این دختر نازه؟

چشماش و گرد کرد و لبخند بدجنسی گوشه لبش نشست. انگشت اشاره اش رو مقابل صورتم گرفت و با خنده گفت:

-نه بابا؟! نگفته بودی این قدر حسودی تارا

با عصبانیت نگاهش کردم و گفتم:

-کی گفته من حسودم؟ اصلا به چی این دختر باید حسودیم شه هان؟

روشنک تنها نگاهم کرد و بعد ریز خندید. حرصم گرفت. واقعا که!! همینم مونده بود که دوستم بیاد و مسخره ام کنه. چه میدونست نوشین با من چه برخوردی کرده؟!

دوباره نگاهم میون جمعیت چرخید. حالا دیگه رهام هم پا به پای نوشین می رقصید و اصلا کم نمی آورد. تو صورت نوشین دقیق شدم. دختر خوشگلی بود. چشم و ابروی مشکی و کشیده ای داشت و موهای فرش رو باز دورش ریخته بود.

بینی کوچیک و سربالا داشت و لباس خوش فرم بود. میتونستم به جد بگم چهره اش از من خیلی خوشگل تر بود. ولی نمیدونم چرا دلم نمیخواست اقرار به این زیباییش بکنم! حداقل دوست نداشتم روشنک ازش تعریف کنه! "تارا روشنک بدبخت راست میگه تو حسودی دیگه"

دوباره تو صورت نوشین خیره شدم. نگاهم از روی صورتش به روی رهام چرخید که با خنده تو چشماش خیره شده بود. نفهمیدم چرا حس کردم قلبم به جوری شد. انگار وقتی نوشین و کنارش میدیدم حسودی ام میشد. از خودم این بچه بازی رو سراغ نداشتم! حالا چم شده بود؟

چشمم به اشک نشست. با در موندگی تو دلم خدا رو صدا زدم. خدایا چرا دارم حساس میشم؟ این چیزا چرا باید من و ناراحت کنه؟!

بزاق دهنم و قورت دادم. دلم آب خنک میخواست. یه چیزی که این فکرا رو از سرم دور کنه. نگاهم و روی میز چرخوندم. بطری آب معدنی خالی شده بود. از روی صندلی ام بلند شدم و به طرف آشپزخونه راه افتادم.

با احتیاط از میون جمعیت عبور میکردم که ناگهان به چیز محکمی خوردم. سرم و چرخوندم. دو جفت گوی سبز رنگ خیره داشت نگاهم میکرد. محو نگاهش شده بودم انگار چشماش موج عجیبی داشتن که وادارت میکرد تا بهش خیره بشی.

نفهمیدم چه قدر تو صورتش زل زدم که به خودم اومدم. سریع لب هام و کج و معوج کردم و خجالت زده گفتم:
-ببخشید

خواستم از کنارش بگذرم که سریع گفت:

-حالتون خوبه؟ حس میکنم رنگتون پریده

برگشتم و نگاه کوتاهی بهش انداختم.

-ممنون چیزی نیست

قبل از این که منتظر جوابش بشم با سرعت از کنارش گذشتم. صدای مغزم بهم نهیب زد. این دیوونه بازی ها چیه از خودت در میاری؟ نمیگی زشته دو ساعت تو چشمای پسر مردم زل میزنی؟ اصلا کی بود این پسره؟ از دوستای رهام بود؟ چه قدرم فاز مهربونی گرفته بود!

با کلافگی وارد آشپزخونه شدم. از داخل یخچال یه بطری کوچیک آب معدنی بیرون آوردم و تا نیمه سر کشیدم. از خنکی اش احساس لرز کردم ولی به روی خودم نیاوردم.

بطری رو گوشه ای روی کابینت گذاشتم. از دور چشمم به فریبا خانوم خواهر فرانک جون افتاد. یاد پوریا افتادم. تو این لحظه دیدن پوریا می تونست حالم و خوب کنه! لبخندی روی لبام نشوندم و به سمت میزشون رفتم:
-سلام فریبا جون...خوبین؟

با دیدنم از روی صندلی اش بلند شد و لبخند به لب گفت:

-سلام دخترم تو خوبی؟ کجا بودی من ندیدمت؟

سرم و پایین انداختم و گفتم:

-ببخشید نشد زود تر از این پیام پیشتون...

خنده کوتاهی کرد و با مهربونی جواب داد:

-این چه حرفیه عزیزم...همین که یادمون بودی نشونه لطفه

لبخندی به روش زدم و با آقای محمدی همسر فریبا خانوم هم احوال پرسیدم. بدون مقدمه گفتم:

-راستی پوریا جون کجاست؟

-با دستش به اتاق عمو و فرانک جون اشاره کرد و گفت:

-از بس شیطونی کرد تو ماشین که همین رسیدم خوابش برد بچم!

-پگاه جون هم پیشش دیگه؟

-پگاه نیومد...درس داشت گفت من نیام

سری تگون دادم و گفتم:

-خوب من مزاحمتون نمیشم دیگه میرم.

-این چه حرفیه...خیلی خوشحال شدم دیدمت دخترم

در جوابش تنها لبخند زدم و از میزشون فاصله گرفتم. یک راست مسیر اتاق عمو و فرانک جون و پیش گرفتم. در اتاق رو آهسته باز کردم و داخل شدم. پوریا مثل یه فرشته کوچولو آروم روی تخت خوابیده بود. به سمتش رفتم و کنار

تخت زانو زدم. محو چهره دوست داشتنی اش شده بودم. چه قدر ناز خوابیده بود. انگشت اشاره م و آهسته سمت پیشونیش بردم و موهای پریشون تو صورتش رو کنار زدم. چه قدر این بچه رو دوست داشتم. در کل همه بچه ها برام دوست داشتنی و با نمک بودن... پوریا رو هم که با اون صورت گرد و تپلش مگه میشد دوست نداشت؟
خم شدم و بوسه کوتاهی روی گونه اش کاشتم. صدای در رو شنیدم. با شتاب به سمت در چرخیدم. رهام به چهار چوب اتاق تکیه داده بود و با لبخند نگاهم میکرد. اعتنایی بهش نکردم و دوباره به صورت خوشگل پوریا خیره شدم. صدایش رو از پشت سرم شنیدم:

-چرا اومدی این جا؟ اون بیرون حوصله ات سر رفت؟

بدون این که نگاهش کنم پشت بهش تنها سرم و به نشونه مثبت تکیه دادم.
دوباره گفت:

-میخواستم یه چیزی بهت بگم

کنجکاوانه سرم و چرخوندم و با تعجب پرسیدم:

-چی؟

آروم خندید و جلو اومد. دستاش و به کمرش زد و بالای سرم ایستاد.

-چرا نگاهم نمی کردی؟ حتما باید دروغی گولت بزنم برگردی؟

پشت چشمی براش نازک کردم و جوابی بهش ندادم. بدون این که دلیلش و بدونم دلم از دستش پر بود. کنارم نشست و آروم زمزمه کرد:

-پوریا رو خیلی دوست داری نه؟

باز هم بدون جوابی سرم و براش تکیه دادم.

-منم بچه ها رو خیلی دوست دارم. مثل فرشته هان!

بی اختیار با این حرفش لبخند رو لبام خونه کرد. تو این مورد با هم، هم عقیده بودیم!

با دیدن سکوت بی مقدمه گفت:

-چه قدر مامان بودن بهت میاد... مامان تارا تو خیلی مهربونی میدونستی؟

و بعد ریز ریز خندید. تو صورتش خیره شدم. چند ثانیه بیشتر طول نکشید. بدون این که به حرفش جوابی بدم از روی زمین بلند شدم. نیم نگاهی به سمتش انداختم که متعجب نگاهم میکرد. نفسم و پر صدا بیرون فرستادم و از اتاق بیرون زدم...

نگاهم روی صورتش قفل شد... با لبخند دلفریزش جعبه چوبی رنگی رو که میونه دستاش بود سمتش گرفت و گفت:

-این هدیه هم از طرف من به رهام عزیز...

صدای دست زدن مهمون ها به گوشم خورد. نوشین با خنده کراوات طوسی رنگی رو که داخل جعبه بود بیرون کشید و مقابل رهام ایستاد. کراوات رو دور گردنش انداخت و مشغول بستنش شد.

رهام لبخند کم رنگی گوشه لبش بود و با دقت به حرکات نوشین خیره شده بود. دلم نمی خواست نگاهشون کنم ولی

دست خودم نبود مردمک چشمم اصلا از جاش تگون هم نمی خورد. سنگینی نگاهی رو روی خودم حس کردم. از خیال بیرون اومدم. با همون پسری که اتفاقی بهش تنه زده بودم چشم تو چشم شدم. از میون جمعیت بهم خیره شده بود. بی اختیار سرم و پایین انداختم.

دلم می خواست زود تر مهمونا برن و بتونم به اتاقم برگردم و راحت بخوابم. انگار نه انگار که واسه دادن کادوم به رهام اون همه ذوق داشتم! حالا دیگه هیچ اشتیاقی تو خودم نمی دیدم!

نفسم و کلافه بیرون دادم و سرم و آروم بلند کردم. رهام و نوشین مشغول باز کردن بقیه هدیه ها شده بودن! بالاخره نگاه رهام به جعبه کاهی رنگ کلاه افتاد. دستش و سمت جعبه دراز کرد و برش داشت. نگاهش روی جعبه ثابت مونده بود. شک نداشتم که داره نوشته روی جعبه رو میخونه. حس کردم نفس تو سینه ام حبس شده، کم کم لبخند کم رنگ روی صورتش عمیق تر شد، انگار ذوق تو دلم داشت کم کم شعله ور میشد، سرش و بلند کرد و نگاهش و میون جمعیت مهمون ها گردوند. بالاخره چشمش بهم افتاد. نگاهمون برای چند ثانیه کوتاه به هم گره خورد. بی اراده لب هام به خنده باز شد و خجالت زده سرم و پایین گرفتم و نوک کفشام و به زمین زدم و باهاش ضرب گرفتم.

با دوباره اوج گرفتن صدای دست مهمون ها سرم و بلند کردم. خدای من، این رهام بود؟ چه قدر کلاه بهش می اومد! از ته دلم بهش لبخند زدم. خیره تو چشمام با لحن مهربونش گفت:

-بابت کادو ممنون خانوم کوچولوی دوست داشتنی... خیلی دوش دارم!

سنگینی نگاه مهمون ها رو روی خودم حس کردم. انگار صورتم گر گرفته بود. "خانوم کوچولوی دوست داشتنی؟"

با صدای نوشین از خیال بیرون اومدم.

-خوب...بریم سراغ بقیه هدیه ها

کلاه رو سریع از روی سرش برداشت و گوشه ای گذاشت. با دلخوری نگاهش کردم. چرا کلاه و از سرش برداشته بود؟ مگه ندید چه قدر بهش می اومد! دستام و رو سینه قلاب کردم و به جلو خیره شدم. نمی دونم چه قدر طول کشیده بود و هنوز به جلوم خیره بودم. انگار دیگه باز کردن کادو ها تموم شده بود. دیدم که جمعیت مهمون ها کم کم از دور میز گوشه سالن متفرق می شدند. عقب گرد کردم تا منم برم که چشمم به روشنک افتاد. به طرفم اومد.

چشمکی بهم زد و با خنده گفت:

-خوب حال کردیا...دیدي چه قدر از کلاهد خوشش اومد! انصافا خیلی هم خوشگل شده بود باهاش...خدایی باید قدرشو بدونه، نا سلامتی خانوم کوچولوی دوست داشتنی اش واسش خریده دیگه...

لبخند تلخی زدم و سرم و پایین انداختم.

روشک که سکوت رو دید گفت:

-تارا رهام خیلی مهربونه مگه نه؟

گیج نگاهش کردم. سرمو تگون دادم و گفتم:

-آره خوب با من که همیشه مهربون بوده

لبخندی به روم زد و گفت:

-آها...باشه من و مهیار دیگه میخوایم بریم! هدیه مونم که آخر از همه باز کردن هیچ کی ندیدش...

خندیدم و در جوابش گفتم:

-راستی چی آورده بودی؟

-مهیاری خریده بود من هیچ دخالتی نکردم بابا...یه ادکلن فوق العاده خوشگل و خوش بو که البته گفتم سلیقه مهیار بود...برو ببین چه قدر نازه

اخم مصنوعی کردم و گفتم:

-خیلی خوب حالا...یه کم بیشتر از خودت و مهیار جونت تعریف کن!

خندید و همون طوری که از کنارم بلند میشد گفت:

-بقیه اش باشه واسه بعدا...فعلا خدافظ

از رو صندلی ام بلند شد و برای بدرقه شون همراهش رفتم.

بقیه مهمون ها هم کم کم داشتن خداحافظی میکردن و می رفتن. خدمت کارا ها هم مشغول جمع آوری سالن شده بودن. بعد از رفتن همه به اتاقم برگشتم. لباسم و از تنم بیرون کشیدم و لباس های راحتیم و پوشیدم. پیراهنم رو با دقت به گیره اش آویزون کردم و داخل کمد گذاشتم. دستم و میون موهام فرو بردم و به همشون زدم.

اون قدر خسته بودم که حتی حوصله مسواک زدن هم نداشتم! رو تختیم و کنار زدم و بالشیم رو مرتب کردم. دستم و سمت کلید برق بردم تا خاموشش کنم که ضربه ای به در اتاق خورد.

دستم و عقب کشیدم و جواب دادم:

-بفرمایین

دستگیره چرخید و در باز شد. رهام سرش و از لای در آورد تو و گفت:

-مهمون نمیخوای؟

لبخند کمرنگی زدم. داخل شد و گفت:

-نمیخواستی بخوابی که؟

-چرا...کاری داری باهام؟

-آره یه کوچولو وقت و میگیرم و بعد میرم

رو تخت نشستیم و دست به سینه گفتم:

-باشه

کنارم نشست و سرش و پایین انداخت. دستاش و میون هم قلاب کرد و آهسته شروع کرد به گفتن:

-از حرف نوشین ناراحت شدی؟

جا خوردم. انتظار نداشتم بی مقدمه بحث نوشین و حرف امشبش رو پیش بکشه. بزاق دهنم و به زحمت قورت دادم و گفتم:

-چرا اینو میپرسی؟

-چون میخوام بدونم

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-بیشتر بهم بر خورد
 سرش و تگون داد و دوباره پرسید:
 -از دست منم دلخور شدی؟
 مکث کردم. ناراحت شده بودم؟ به خاطر این که باهاش رقصید؟ به خاطر این که باهاش خوب و صمیمی رفتار می کرد؟
 به خاطر حسای ضد و نقیض خودم که فکر میکردم به خاطر اون من و نادیده میگیره؟
 نه! منطقی نبود که بخوام بگم از دستش ناراحتم. نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم:
 -نه چرا باید از دستت دلخور باشم؟
 -نمیدونم حس کردم شاید از منم دلخور شده باشی
 سرم و بلند کردم و به نیم رخش خیره شدم. اخماش تو هم بود و به جلو زل زده بود. سنگینی نگاهم و که حس کرد به
 ستمم چرخید. چند لحظه نگاهم کرد و بعد با خنده گفت:
 -راستی هدیه ات خیلی خوشگل بود میدونستی؟
 لبخندی به روش زدم و گفتم:
 -خدا رو شکر که خوشت اومد. روشنگ می دونه چه قدر استرس داشتم که نکنه تو خوشت نیاد و من شرمند بشم.
 دستش و نزدیک صورتم آورد. لپمو آروم کشید و با مهربونی گفت:
 -دشمنت شرمنده... مگه میشه خانوم کوچولوی من یه چیزی واسم بخره و من خوشم نیاد؟ ها؟
 ماتم برد. اولین باری بود که لپم و می کشید. با بهت تو چشماش خیره شدم. برق شیطنت داشت؟ نه... شیطون
 نبود! پس این برقی که میون سیاهی چشماش سو سو میزد چی بود؟
 خودش خبر نداشت که تو دلم غوغا شده! خانوم کوچولوی من؟ رهام از کی تا حالا با من رمانتیک حرف زده بود که
 الان این جوری صدام زد؟
 با شنیدن صدایش رشته افکارم پاره شد:
 -من دیگه میرم تارا
 از جاش بلند شد و به سمت در رفت. قبل از این که در اتاق و باز کنه سربه زیر گفت:
 -راستی... نوشین دختر بدی نیست اون حرفشمن یه اشتباه ساده بود، دیگه دلخور نباش خوب؟
 مثل مسخ شده ها فقط سرم و تگون دادم که گفت:
 -شبت به خیر
 با صدایی که از ته چاه در می اومد جواب دادم:
 -شب تو هم...
 صدای به هم خوردن در سکوت اتاق رو شکست. حتی صدام و نشنید!! خوب معلومه که نمی شنوه، تو حتی خودتم
 صدات و با زور نشیدی چه برسه به اون بیچاره!
 چراغ رو خاموش کردم و خودم و روی تخت انداختم. پتو رو روی سرم کشیدم و به پهلوی خوابیدم. رهام امشب از

همیشه دلنشین تر شده بود. بی اختیار لبخند کمرنگی گوشه لبام جا خوش کرد. پلک هام و آروم روی هم گذاشتم و به خواب رفتم.

صدای زنگ ساعت تو گوشم پیچید. با غرغر پتو رو کنار زدم و از جام بلند شدم. موهام و از بالا بستم و به سمت دستشویی رفتم. شیر آب سرد رو باز کردم و مشتم و پر کردم، به تصویر خودم تو آینه خیره شدم. چتری های پخش شده رو پیشونیم رو کنار زدم و شیر آب رو بستم. بعد از چند روز امروز کلاس داشتم و خدا خدا می کردم که با کاوه روبه رو نشم.

از دستشویی بیرون زدم و به اتاقم برگشتم. با عجله شلوار و پالتوم و تنم کردم. مقنعه سرمه ای ام رو سر کردم و شال گردن کاموایی مشکیم رو هم دور گردنم انداختم. کوله پشتیم و از روی صندلی برداشتم و وسایل داخلش رو چک کردم. مقابل آینه ایستادم و مقنعه ام رو مرتب کردم. از اتاق بیرون زدم. تو راهرو سرک کشیدم. در اتاق عمو و فرانک جون بسته بود، مثل این که امروز باید بدون خداحافظی میرفتم!

جلوی در که رسیدم روی زمین نشستم. کفشام و به پا کردم و بی توجه به دل ضعه ام مشغول بستن بند های کتونیم شدم. نمی دونم چرا این قدر استرس گرفته بودم!

بالاخره از خونه خارج شدم و مسیر خیابون رو پیش گرفتم. هنوز چند قدم بیشتر نرفته بودم که گوشیم زنگ خورد. دستم و تو جیبم فرو بردم و گوشی رو بیرون آوردم. با دیدن شماره رهام با تعجب دکمه سبز رنگ روی صفحه رو لمس کردم و جواب دادم:

-بله؟

-سلام...تارا کجایی؟

یه لحظه از لحن صدایش ترسیدم. عصبی به نظر می رسید!

-من؟ تو راه دانشگاهم...چه طور؟

همون طوری که نفس نفس میزد صدایش بالا رفت و گفت:

-نه دختر...دقیق بگو کجایی؟ کدوم خیابون؟

نگران شدم. با صدای لرزونم گفتم:

-رهام چیزی شده؟؟ داری میترسونیما!

-وای تارا یه کلمه بگو کجایی؟

-من هنوز تو کوچه ام...یعنی نرسیدم به خیابون

-همون جا صبر کن اومدم...

قبل از این که بخوام جوابش و بدم صدای بوق ممتد تو گوشم تکرار شد. با تعجب تلفن رو از گوشم فاصله دادم و تماس رو قطع کردم. همون جا سر جام ایستادم و دستام و تو جیب پالتوم فرو بردم. یعنی چی شده بود که این قدر نگران بود؟

چند دقیقه ای که گذشت صدای کشیده شدن لاستیک های ماشینی رو روی آسفالت شنیدم. سرم و سمت صدا

چرخوندم. چشمم به پرشیای رهام افتاد. قدمام و تند برداشتم و جلو رفتم. با دیدنم سریع پیاده شد و خیره نگاهم کرد. تو چشمات عصبانیت و به وضوح میخوندم. مقابلش ایستادم. فکش منقبض شده بودم. هول کردم، نفس عمیقی کشیدم تا کمی آرام بشم. لبخند کج و معوجی تحویلش دادم و با صدایی که خودم با زور می شنیدم گفتم: سلام...-

-هنوز جمله ام تموم نشده بود که از بین دندونای کلید شده اش شنیدم:
-کاوه کیه هان؟

حس کردم قلبم وایستاد. نفسم تو سینه حبس شده بود. یک آن تموم بدنم یخ کرد. این دیگه از کجا کاوه رو میشناخت؟ نکنه... نکنه خودش اومده یه مشت چرت و پرت تحویل رهام داده؟ نکنه میخواد آبروم و ببره؟ انگشتای عرق کرده ام رو پیچ و تاب دادم. همون طوری که سعی می کردم آرام باشم با ترس پرسیدم:
-تو اونو از کجا میشناسی؟

کلافه چنگی میون موهای زد و با تحکم گفت:

-سوار شو بریم

-رهام از کجا میشناسیش؟

فریاد زد و گفت:

-بهت میگم سوار شو

پاهام بی اختیار به سمت ماشین کشیده شد. در جلو رو باز کردم و سوار شدم. دست به سینه به صندلی ام تکیه دادم و به جلو خیره شدم. مگه من چی کار کرده بودم که باهام این جور رفتار می کرد؟! حالا که فهمیده بود کاوه کیه نکنه میخواست حسابشو برسه؟ سریع صدای توی سرم بهم تشر زد. رهام چرا باید خودش و الکی درگیر این مسئله کنه آخه؟ نفسم و پر صدا بیرون دادم. آره دلیلی نداشت دنبال شر بگرده!

ماشین سر چهار راه ایستاد. به ثانیه شمار چراغ قرمز نگاه کردم. 120 ثانیه! نیم نگاهی بهش انداختم. با انگشتاش رو فرمون ضرب گرفته بود و از پنجره سمت خودش به بیرون خیره بود. با تردید پرسیدم:
-رهام تو رو خدا بگو چی شده؟

به طرفم برگشت. چند بار پلک زد و نفسش و عصبی بیرون داد. شنیدم که با خودش زمزمه کرد:
-تازه میگه چی شده؟

همون طوری که سعی می کرد صداس از حدی بالاتر نره گفت:

-چرا تارا؟ چرا به من نگفتی؟ یعنی من این قدر غریبه بودم برات؟

حرفی نزد و سرم و پایین انداختم. صداس رو دوباره شنیدم:

-چرا این قدر غرور منو خورد میکنی؟

انگشت اشاره و سمت خودم گرفتم و با مظلومیت گفتم:

-من کی غرور و شکستم؟ رهام من که کاری نکردم... چرا این جور میکنی؟

پوفی کرد و نگاهش و ازم گرفت. همه عصبانیتش به خاطر این بود که بهش حرفی نزده بودم؟ واقعا ازم همچین

توقعی داشت؟ چرا وقتی خودش سرم داد میزد و بهم امر و نهی میکرد حرف از غرور من نبود ولی حالا...
 بغض کردم. چرا فکر می کرد فقط خودش غرور داره؟ اصلا چه جوری می تونست این قدر راحت و الکی سرم داد بکشه؟

صدای آرومش به گوشم خورد:

-بغض نکن...من به خاطر خودت دارم میگم.

به سمتش چرخیدم. صدام می لرزید ولی ساکت نموندم و گفتم:

-به خاطر من؟ من اگه نخوام تو این جوری واسه من دل بسوزونی باید کی رو ببینم؟

نگاه مبہوتش تو چشمام ثابت موند. انگار انتظار نداشت همچین چیزی بهش بگم. پوزخندی زد و با فریاد گفت:
 -اینا دلسوزی نیست...

مکت کوتاهی کرد و دوباره گفت:

تقصیر تو نیست!تقصیر منه...منی که به جای این که یه کار و درست کنم بد تر گند می زنم بهش! منی که حتی نمیتونم از پس قولی که دادم بر پیام!

بلافاصله مشتش و حواله فرمون کرد.از صدای برخورد مشتش چشمام و محکم به هم فشردم. دیگه هیچ صدایی ازش نمی اومد، حتی انگار نفس هم نمی کشید. با حرکت کردن ماشین چشمام و باز کردم. هر دو سکوت کرده بودیم.
 عجیب بود برام. دلیل این همه عصبانیتش و نمی فهمیدم. چه دلیلی داشت رگ گردنش اون طور متورم بشه و داد بزنه؟! نمی دونم، حس می کردم نگاهش و صداس از همیشه غمگین تره! این دومین باری بود که می دیدم رهام عصبانی شده بود!

تو صندلیم جا به جا شدم. کنجکاو شده بودم که بدونم رهام جریان و از کی شنیده؟! سعی کردم به فریاد های چند لحظه قبلش توجه نکنم. صدام و صاف کردم و تا جایی که می تونستم عادی گفتم:

-رهام کی بهت جریان کاوه رو گفت؟

نیم نگاهی به سمتم انداخت و گفت:

-چه فرقی میکنه؟ مگه مهمه؟

-آره مهمه کی گفته . میخوام ببینم خودش بهت یه مشت چرت و پرت تحویل داده یا...

-به اونی که گفته قول دادم بهت نگم که کیه

با این حرفش رادار هام فعال شد.فهمیدم کار کیه...آی آی! روشنگر مگه این که دستم بهت نرسه. خوبه گفتم بی خیال این قضیه شو و کشش نده! خدا می دونست چه حرفایی به رهام نزده بود!

تو صورتش خیره شدم و گفتم:

-روشنگر گفته نه؟ دارم براش

پوزخندی زد و همون طوری که به جلو خیره بود جواب داد:

-مثلا کی چی؟ چرا نمیخواهی تنهایی تا به جایی آدم کشش داری، بعدش خسته میشه. کم میاره. بالاخره باید از یکی کمک بخواد! میدونم هر آدمی دوست داری مستقل باشه ولی تارا تو هنوز خیلی خامی واسه رو به رو شدن با این مسائل...چرا فکر میکنی اگه از کسی کمک بخوای چیزی ازت کم میشه؟
-من همچین فکری نمی کنم...

-ولی رفتارات همین و نشون میدی...تو حتی نمیتونی درک کنی که نگرانی دور و بریات از روی دوست داشتنه... دندونام و روی هم ساییدم. چرا حس می کردم از قصد می خواست کاری کنه تا به این باور برسم که برانش مهمم؟ چیزی که تا حالا به ذهنم هم خطور نکرده بود! این رفتاراش، این بی پرده حرف زدنش درباره دوست داشتن...از به دختر احساساتی مثل من انتظار داشت بی توجه از کنار این حرفا بگذرم؟! کلافه سرم و به طرفین تکیه کردم. شاید هم من زیادی گنده اش کرده بودم. اصلا فکر کردن به این چیزا بیهوده بود!

طولی نکشید که با توقف ماشین به خودم اومدم. بی اختیار دستم به سمت دستگیره در رفت. قبل از این که در و باز کنم مکث کردم. منتظر بودم ماشین و خاموش کنه و دنبال ماشین پیاده شه. ولی هیچ حرکتی نمی کرد! با تردید پیاده شدم. در و بستم و خواستم برم که صدای گاز دادنش تو گوشم پیچید. با حیرت به جای خالی ماشین خیره شدم. ماتم برد. واقعا رفت؟ یعنی اون همه عصبی بودن و داد و هوار همه اش کشک بود؟ تو دلم به خودم و افکار مسخره خودم پوزخند زدم. از اولش حدس می زدم نمی خواد ازم دفاع کنه و حساب کاوه رو برسه. منطقیش هم همین بود خوب! من نباید الکی خیال بافی می کردم! سوز سردی به صورتم خورد. حس می کردم چیزی رو دلم سنگینی میکنه. هنوز به جایی که چند لحظه قبل ماشینش پارک شده بود خیره مونده بودم. بالاخره با خودم کنار اومدم. نگاهم و از کف خیابون گرفتم و به راهم ادامه دادم. درست همون لحظه صدای مردونه ای به گوشم خورد:

-تارا به لحظه

به یکباره به سمت صدا برگشتم. با دیدن کاوه ناخودآگاه احساس لرز کردم. عصبی گفتم:

-چی از جونم میخواهی هان؟

قیافه مظلومی به خودش گرفت و با لبخند گفت:

-اولا که سلام...دوما من که لولو نیستم این جوری از من میترسی!

با نفرت نگاهش کردم. چشمای خاکستری و گستاخش روی صورتم ثابت بود. بی توجه بهش عقب گرد کردم تا به راهم ادامه بدم که از دسته کیفم گرفت و با ژست مهربونی گفت:

-تارا رنگت پریده؟ ببینم صبحانه خوردی اصلا؟ نکنه کوله ات سنگینه هان؟ میخوای من برات بیمارم؟

به محض برخورد دستاش با کتفم سریع خودم و عقب کشیدم. به چه حقی داشت بهم دست میزد؟

با اخم تو صورتش خیره شدم. پوزخند اعصاب خورد کن گوشه لبش بهم دهن کجی میکرد!

حرفی نزد و دوباره مسیرم رو پیش گرفتم. "ولش کن تارا. بهش توجه نکن. الانه که دیگه بره گم شه" این بار سریع

دستش و سمت شونه هام آورد. قبل از این که بخوام پیشش بزنم صدای عصبانی رهام تو گوشم پیچید:

-بهش دست نزن عوضی! به چه حقی داری اذیتش میکنی حروم زاده آشغال؟

با شتاب برگشتم. قلبم از شدت هیجان تند میزد. رهام چه جوری برگشته بود؟ مگه همین الان نرفته بود؟ یعنی به

خاطر من برگشته بود؟ اشک تو چشمام نشست. نمیدونم از روی ذوق بود یا چیز دیگه ای. خیره داشتم نگاهش میکردم. معلوم بود که داره با فریاد با کاوه دعوا میکنه ولی گوشام نمی شنید چی میگه. فقط حرکت لب هاش و میدیدم. هنوزم باورم نمیشد برگشته بود! خدایا مرسی!

با بغض دستم و مقابل دهنم گرفته بودم و خیره جلوم و نگاه می کردم. مردم و می دیدم که حالا نزدیک تر می اومدن. رهام یقه شو گرفته بود... خدایا نکنه بلایی سر همدیگه بیارن؟ چشمم به سمت یکی از سربازای گشت تو خیابون چرخید. داشت به سمتمون می اومد. ترسیده بودم.

میخواستم برم جلو... بگم بسه دیگه، دعوا نکن ولی پاهام سست بود و قدم هام یاری نمیکرد. رهام یقه کاوه رو محکم چسبیده بود و با انگشت اشاره اش تهدید آمیز حرف میزد. کاوه رو میدیدم که خون سرد نگاهش میکنه و همون پوزخند همیشگی ش رو لباشه. خدای من این رهام بود که داشت دعوا میکرد؟

نفهمیدم چه قدر بهت زده به صحنه رو به روم خیره مونده بودم که سرخی خونی که از بینی کاوه بیرون زد توجهم رو به خودش جلب کرد. بی اختیار جیغی کشیدم. حالا دیگه مردم سعی داشتن جداشون کنن. خدایا اتفاق بدی نیوفته. خواهش می کنم! بغضم شکسته شد و گریه کنان جلو رفتم و با التماس گفتم:

-رهام تو رو خدا ولش کن... بیا بریم. خواهش میکنم

با شنیدن صدام به سمتم برگشت. گوشه لبش پاره شده بود و ازش خون می اومد. دلم ریخت. حس کردم زخمش قلبم و به درد آورد. نگاه خیره اش مهر سکوت به لبام زده بود. دیگه نمی دونستم باید چی کار کنم. رهام چرا دیوونه شده بود؟ چرا به خاطر من خودش و تو دردسر انداخته بود؟!

دلم میخواست سریع تر از اون جا برم. دیگه دوست نداشتم هیچ وقت به دانشکده مون برگردم. دلم میخواست رهام تمومش کنه و از این جا بریم. طاقت دیدن زخمی شدنش و نداشتم. اونم در حالی که میدونستم همه اش به خاطر منه. منی که قدر مهربونی هاش و نمیدونستم.

با استرس تو راهروی کلانتری سرک کشیدم. خدایا خودت کمکم کن... اگه عمو کامران می فهمید جوابش و چی باید میدادم؟ بگم پسر ت به خاطر من دعوا کرده؟ بگم زده پسر مردم و داغون کرده و حالا آوردنش کلانتری؟ لب پایینم و آروم به دندون گرفتم. گریه ام گرفته بود و حس و حال عجیب غریب بود.

در اتاق مقابلم که باز شد از افکارم خارج شدم. تو جام ایستادم. سربازی که از اول همراهمون اومده بود همراه با کاوه از اتاق بیرون زد. با نگاهم دنبال رهام بودم اما انگار خبری ازش نبود. نگران تو صورت کاوه خیره شدم. با دیدنم و ایستاد. مکث کرد و یه قدم به سمتم اومد.

پررو تو چشماش زل زدم که گفت:

-فقط به خاطر تو بود که رضایت دادم تارا... به این جوجه بی تربیت بگو دیگه دور و بر من آفتابی نشه چون این دفعه خوب حالش و میگیرم.

مکئی کرد و دوباره ادامه داد:

-میخواستیم امروز باهات حرف بزنم ولی نشد...اما حالا میگم...اینو بدون دختر کوچولو! حالا حالا ها باهات کار دارم
فهمیدی؟ کاوه نیستیم اگه الکی یه حرفی رو بزنم...
با نفرت بهش خیره شدم. کاش میتونستم مشت پر حرصم و تو دهنش بخوابونم و دلم خنک شه. داشت تهدید میکرد؟
به چه حقی؟ فکر کرده بود کیه پسره عوضی!
عقب گرد کرد تا بره. هنوز سر جام ایستاده بودم که دوباره برگشت و گفت:
-فکر کنم تا چند وقت نتونیم همو ببینیم...ولی زود برمیگردم پس منتظر باش!
حرفی نزدم و به سمت جای قبلیم برگشتم و روی صندلی ها نشستم. دلم شور میزد. منتظر رهام بودم. مگه کاوه نگفت
رضایت داده پس چرا رهام نمی اومد؟ یه دعوی کوچیک که دیگه این همه مشکلات نباید داشته باشه!...
با صدای باز شدن در سرم و بالا گرفتم. رهام و دیدم که همراه با پسر جوون دیگه ای که دستش و پشت کمر رهام
گذاشته بود از اتاق بیرون اومدند...نگاهم روی پسری که لباس فرم تنش بود افتاد. دوباره همون دو تا گوی سبز
رنگ...چه قدر چهره اش آشنا بود! تازه یادم افتاد. ا همونی بود که تو مهمونی دیدمش!
صدای رهام فرصت آنالیز کردن موقعیت و ازم گرفت.
-تو چرا اخمات تو همه؟ همه چی تموم شد و رفت دختر خوب...
خیره نگاهش کردم. لباسش تو تنش نا مرتب شده بود و موهای پریشونش روی پیشونیش پخش بود. گوشه لبش
سرخ بود و خون مرده شده بود. دوباره رگه های خشک شده خون پایین لبش دلم و به درد آورد.
صدای آرومی تو گوشم پیچید:
-شما باید تارا خانوم باشین درسته؟
نگاهم و به اون دو تا گوی سبز رنگ دوختم و با دست پاچگی گفتم:
-بله
لبخندی به روم زد و گفت:
-خوش بختیم...منم شادمهر هستم! شادمهر صادقی
قبل از این که چیزی بگم رهام گفت:
-تارا شادمهر جان پسر عمو منصور هستن. بهترین دوست بنده...عمو منصور و میشناسی که؟
با این حرفش تازه یادم اومد. عمو رو میشناختم. حتی شب مهمونی اسم شادمهر و هم از زبون عمو کامران شنیدم.
ناخودآگاه یاد نگاه خیره ام به چشمش افتادم. خجالت زده لبخندی روی لبام نشوندم و گفتم:
-بله عمو منصور و میشناسم. از آشنایی باهاتون خوش حال شدم آقا شادمهر
خنده کوتاهی کرد و گفت:
-منم همین طور
بعد خطاب به رهام گفت:
-خوب دیگه برو گل پسر...الان وقت مناسبی نیست هم خسته ای هم من کار دارم. سر فرصت با هم حرف میزنیم...آها

راستی، دیگه هم شیطونی نکن بچه جون، خوب؟

رهام با خنده سری تگون داد و بهم گفت:

-بریم؟

آروم باشه ای گفتم. با شادمهر خداحافظی کردیم و از کالانتری بیرون زدیم. یه راست به سمت ماشینش رفتیم و سوار شدیم. هنوزم ته دلم نگرانی و آشوب بیداد میکرد. نمیدونم چم بود ولی بدجوری کلافه بودم. عجیب بود که حتی اشتیاقی هم واسه کنجکاوای در مورد این که چی شد رهام دوباره برگشت، نداشتم! دیگه اصلا برام مهم نبود امروز چی گذشت و چی شد فقط خوشحال بودم که رهام حالا صحیح و سالم پیشمه... ماشین شروع به حرکت کرد. از پنجره به بیرون خیره شده بودم. هر دو مون ساکت بودیم. تنها صدای خواننده بود که سکوت ماشین رو می شکست.

دوستت دارم ولی چرا، نمیتونم ثابت کنم

لالایی میخونم ولی، نمیتونم خوابت کنم

دوست داشتن من و چرا، نمیتونی باور کنی

آتش این عشقو شاید، دوست داری خاکستر کنی

بی اراده به سمت رهام چرخیدم. اخماش تو هم بود و به جلو خیره بود. چم شده بود که حس میکردم خیلی برام عزیز شده؟ کی تونسته بود این قدر تو دلم جا باز کنه؟ به خودم اومدم! کی گفته تو دلم جا باز کرده؟ یعنی چی که برام عزیز شده؟!

دوستت دارم ولی چرا، نمیتونم ثابت کنم

لالایی میخونم ولی نمیتونم خوابت کنم

دوست داشتن من و چرا، نمیتونی باور کنی

آتش این عشق و شاید دوست داری خاکستر کنی

ناخودآگاه لبخند محوی گوشه لبام جا خوش کرد. هر چی که بود من حس الانم و دوست داشتم! خوب بود که رهام پیشم بود، این که برام نمونه کامل یه مرد بود! اینا همه برام خوب بود. دلم نمیخواست این لحظه هایی که کنارم برام تموم بشه، دست خودم نبود ولی این بودنش و دوست داشتم!

شاید میخوای این همه عشق، بمونه تو دل خودم!

دلت میخواد دیگه بهت نگم که عاشقت شدم.

کاش توی چشمام میدیدی

کاشکی اینو میفهمیدی

بگو چه طور ثابت کنم، که تو بهم نفس میدی.

افکار موذی مغزم بهم نهیب زدن:

-چت شده تارا؟! واسه چی بودنش خوبه؟ اعتنایی به صدای ذهنم نکردم. نمیخواستم حتی یک ثانیه از این لحظه ها رو

با فکر کردن به چیزای بیهوده از دست بدم!
 یه راهی پیش روم بذار، یکم بهم فرصت بده
 برای عاشق تر شدن، خودت بهم جرئت بده
 یه کاری کردی عاشقت، هر لحظه بی ثابت بشه
 من جونم و بهت میدم، شاید بهت ثابت بشه
 دوباره به نیم رخ رهام خیره شدم. چه قدر سکوتش بد بود، کاش باهام حرف میزد. این اخم های تو هم و موهای
 پریشون تو صورتش قلبم و ریش ریش میکرد! دوباره مردمک چشمم روی زخم گوشه لبش چرخید. صدام و صاف
 کردم و گفتم:
 -رهام دم یه دارو خونه ای نگه دار
 به سمتم چرخید با تعجب تو چشمم نگاه کرد. انگار که از دنیای خودش بیرون اومده باشه با گیجی گفت:
 -واسه چی؟؟
 خجالت زده یه گوشه لبش اشاره کردم و با سر به زیری گفتم:
 -لبت داره خون میاد
 خندید و گفت:
 -خانوم کوچولوی من چه دل نازکی داره خدا
 حس کردم چیزی تو دلم فرو ریخت. ضربان قلبم تند و حالم عجیب غریب شد. لبخند رنگ و رفته ای تحویلش دادم
 که گفت:
 -نمیخواه خودش خوب میشه
 سریع گفتم:
 -نه...ممکنه عفونت کنه!
 مهربون نگاهم کرد. انگار با نگاهش تو صورتم دنبال یه چیزی میگشت. لب هاش به خنده باز شد و آرام گفت:
 -چشم...هر چی خانوم کوچولو بگه
 نگاهم و از صورتش گرفتم و حرفی نزد. دلم میخواست بهش بگم بسه دیگه، این قدر باهام خوب نباش، احساس می
 کردم کم کم دارم درگیری ذهنی می گیرم! با توقف ماشین به خودم اومدم. قبل از این که بخوام چیزی بگم رهام از
 ماشین پیاده شد و به سمت داروخونه ای که گوشه خیابون بود رفت.
 کمی که گذشت با کیسه کوچیکی که دستش بود سوار ماشین شد. بسته رو روی پاهاش گذاشت و بازش کرد. قوطی
 بتادین رو بیرون آورد. تیکه کوچیکی از پنبه رو جدا کرد و بهش بتادین مالید. دستش به سمت لبش رفت و پنبه رو با
 احتیاط گوشه لبش گذاشت.
 ناله ای کرد و چشمش و محکم بست. قلبم فشرده شد. سریع دستم و جلو بردم و پنبه رو کنار زدم.
 -من گفتم برو اینا رو بخر که خودت سرخود زخمت و خوب کنی؟
 با همون صورت آشفته اش نگاهم کرد و با لحن با نمکی گفت:

-خوب چی کار کنم؟ تو خودت تعارف نزدی...

آروم خندیدم و پنبه رو داخل کیسه انداختم. از نو پنبه جدیدی رو آغشته به بتادین کردم. کمی تو جام جابه جا شدم. به طرفش خم شدم و با احتیاط پنبه رو گوشه لباس گذاشتم. خواست داد بزنه که سریع گفتم:

-هییس...مرد که ناله نمیکنه، رهام ما قویه مگه نه؟

خیره نگاهم میکرد و چیزی نمیگفت. مثلاً میخواستیم مثل بچه ها حواسش و پرت کنم که دردش و نفهمه! با خنده پنبه رو کمی حرکت دادم و گفتم:

-به من نگاه کن خوب؟ ببین خانوم کوچولو چه مهربونه...داره زخم رهام و خوب میکنه تا دیگه غصه نخوره

ریز ریز خندیدم و پنبه رو از روی لبش برداشتم. تیکه جدیدی رو جدا کردم و دوباره بهش بتادین زدم. دستم و جلو بردم و دوباره پنبه رو با گوشه لبش مماس کردم.

این بار نه داد زد، نه اخماش رفت تو هم. متعجب نگاهش کردم. مثل مسخ شده ها محو چشمام شده بود. نگاهش تک تک اجزای صورتم و می کاوید. فشار خفیفی به پنبه وارد کردم و خیره نگاهش کردم.

چرا حس میکردم رنگ نگاهش عوض شده؟ تازه اون موقع بود که صدای نفس های تندش به گوشم خورد. تازه متوجه فاصله کم بینمون شدم. دوباره قلبم به تپش افتاد. نگاه رهام رنگ عوض کرده بود و من دست پاچه شده بودم. خواستم خودم و عقب بکشم ولی نمیتونستم. بدنم بی حس شده بود! نگاهش از تو چشمام سر خورد و پایین تر اومد و رو لبام ثابت موند.

نه...دیگه نمی تونستم طاقت بیارم. حس می کردم هر لحظه فاصله اش باهام کم تر میشه. صورتش درست مقابل صورتم بود و نفسای داغش پوست صورتم و نوازش میکرد. باید فضا رو عوض میکردم. بالاخره تموم توانم و جمع کردم و با لبخند کج و کوله ای گفتم:

-داره کم کم تموم میشه...دیدید درد نداش—

دستش و دور مچم حلقه کرد و نداشت کارم و بکنم. میون حرفم پرید و کلافه گفتم:

-بسه دیگه خوب شدم...

سرش و چرخوند و دستم و سریع پس زد. عقب رفتم و صاف نشستم. هنوز هم میتونستم تپش های نا منظم قلبم و حس کنم. یعنی رهام هم حس من و داشت؟

بدون حرفی استارت زد و ماشین با صدای جیغ لاستیک ها از جا کنده شد. میدونستم عصبیه. ولی حال من هم دست کمی از اون نداشت. یواش یواش داشتم حس میکردم که یه چیزیم شده ...

فصل چهارم

-دیگه سفارش نکنم تارا جان خوب؟ مراقب خودت و خونه باش. تا جایی که بتونیم زود بر می گردیم...

لبخندی به صورت جفتشون زدم و با اطمینان گفتم:

-چشم عمو جون...این قدر نگران نباشین
 فرانک جون قدمی جلو اومد و با مهربونی گفت:
 -از تنهایی که نمی ترسی عزیزم؟ میخوای بگم رهام بیاد پیشت؟ یا خودت به دوستت...روشنک بگی بیاد این جا هان؟
 خنده کوتاهی کردم و گفتم:
 -نه بابا ترس چیه...من به تنهایی عادت دارم فرانک جون
 لبخند تلخی گوشه لباش جا خوش کرد. نگاهش و ازم گرفت و به سمت در رفت. عمو کیف سامسونتش رو از روی
 کاناپه برداشت و گفت:
 -خوب دیگه دخترم ما رفتیم...بهت زنگ میزنم خانوم در دسترس باش خوب؟
 سری به نشونه مثبت تکون دادم و زیر لب چشمی گفتم. تا جلوی در برای بدرقه شون رفتیم. لحظه آخر فرانک جون
 بوسه ای روی گونه ام کاشت و ازم خداحافظی کرد. در کشویی آسانسور که بسته شد داخل شدم.
 نگاهی گذرا به خونه انداختم. نفسم و پر صدا بیرون دادم. چند وقتی میشد که عجیب دلم هوای بابا رو کرده بود. اصلا
 چند وقت بود ندیده بودمش؟ بیشتر از یه ماه بود فکر کنم! با بی حوصلگی به اتاقم برگشتم.
 گوشیم و از روی عسلی کنار تختم برداشتم و بدون مکث شماره روشنک رو گرفتم. بعد از چند تا بوق صداش و شنیدم:
 -چه عجب تو یه بارم به من زنگ زدی...
 -سلامتو خوردی تو؟؟ در ضمن عوض تشکره؟ چه قدر تو رو داری!
 خندید و گفت:
 -اون که آره...خوب حالا باز کارت کجا گیره که زنگ زدی؟
 با این حرفش ابرو هام و تو هم کشیم و دلخور گفتم:
 -خیلی پروویی روشنک من و بگو حوصلم سر رفته بود تو رو قابل دونستم!
 مکثی کرد و بعد با لحن مهربونی گفت:
 -دیدی باز کارت گیر کرده...لابد باید حوصله جنابعالی رو جمعش کنم هان؟
 -روشنک لوس نشو دیگه...خوب تنهام حوصله ام سر رفته!
 -تنها؟ چرا چی شده مگه؟
 -هیچی...همین الان عمو کامران و فرانک جون رفتن ورامین
 با تعجب پرسید:
 -وارمین؟ وا؟...واسه چی رفتن اون جا؟
 -یکی از موکلای عمو که یه جورایی دوست فرانک جون هم میشه حالش به هم خورده. رفتن عیادتش...نمی دونم
 دقیقا چی شده حالا...
 -آخی خدا شفاس بده...
 خندیدم و گفتم:
 -چه خبر؟

-خبر؟ مهیار و میگی؟

-نه کلی گفتم...

-آها... آخه خبرای من کلا مربوط به همین آقاست دیگه

و بلند بلند خندید. صدای ضعیف مهیار و شنیدم که می گفت "روشنک این قدر اذیت نکن"

با خنده گفتم:

-روشنک با مهیاری؟

-آره بیرونیم...

-چی کار میکنی بیچاره رو میگه اذیتم نکن...

-کاری نکردم که...

دوباره صدای خنده جفتشون اومد. کنجکاوی نکردم. خودش به حرف اومد و گفت:

-تارا اگه حوصله ات سر رفته بیایم دنبالت بریم یه گشتی بزنیم؟

-نه ناهار ندارم. باید واسه خوم غذا درست کنم...فرانک جون هم گفت ممکنه زنگ بزنه خونه. نمی خوام نگرانش

کنم...

-ای بابا خوب گوشتی که هست. ناهارم بیرون می خوریم. من و مهیار می خوایم بریم امام زاده صالح. بیا بریم بعدش

آلوچه و چیز میز بخیریم...خوش می گذره ها...

لبخندی مهمون لبام شد. چه قدر دلم هوس بازار تجریش و کرده بود! ولی از یه طرفم حس و حال بیرون رفتن و

نداشتم. باز اگه روشنک خودش تنها بود یه چیزی ولی با وجود مهیار کم تر میشد سر به سر هم بذاریم و معذب می

شدم!

هنوز صدای شلوغی خیابون و خنده های روشنک و می شنیدم. آرام گفتم:

-من پیام روشنک...شما بهتون خوش بگذره.

-چرا دیوونه؟ مگه نمیگی حوصله ات سر رفته؟

-نه اخه حوصله بیرون رفتنم ندارم!

-چی بگم خوب...هر جور راحتی...

-مرسی...شما ها برین. زیارتتون هم پیش پیش قبول. دیگه مزاحمت نمیشم...کاری نداری؟

-مزاحم نیستی دیوونه...نه کاری ندارم

-پس فعلا خداحافظ

گوشتی و قطع کردم و سر جاش گذاشتم. تو تخت جابه جا شدم و طاق باز دراز کشیدم. چند روز قبل بود که از روشنک

شنیدم از روی اجبار جریان حرفای کاوه رو به رهام گفته. می گفت شنیده بوده که کاوه بین هیچ کدوم از بچه هایی که

تو دانکشد می دیدنش وجه درست و حسابی نداره. راجع بهش شایعه زیاد بود، یه سری می گفتن به هر دختر یه

اسمی رو میگه و تا الان چند نفر و بازی داده. حتی بعضی از دخترا رو هم تهدید کرده بوده که اگه از رابطه هاشون

بخوان چیزی به کسی بگن یا حتی فکر شکایت به سرشون بزنه آبروشون و می بره. روشنک اینا رو بهم گفته بود و من

بیشتر از قبل از کاوه ترسیده بودم. الان دیگه کار روشنگ و همین طور رهام برام خیلی با ارزش بود. رهام راست میگفت. اینا همه نگرانی های اطرافیانم بود که من و دوست داشتن!

دستام و زیر سرم قلاب کردم و به سقف خیره شدم. هنوز که هنوزه هیچ خبری از بابا نبود! حتی عمو کامران می گفت تا الان هم پلیسا نتونستن ردی از بابا پیدا کنن و هنوز سخت مشغول تحقیق و بررسی پرونده بودن. به پهلوی خوابیدم و دست راستم و زیر سرم گذاشتم.

از روزی که رهام با کاوه دعواش شده بود دیگه حتی یه بارم این جا نیومده بود. نمیدونم چه شده بود که دوست داشتنم بازم برام آرتیست بازی دربیاره. مهربون حرف بزنه و نگاهم کنه، که تو دلم ذوق کنم یه نفر هست که وقتی پاش بیوفته به خاطرم جونش و به خطر می اندازه... نمی فهمیدم؟ این احساسات از کجا سر و کله شون پیدا شده بود؟! نفس عمیقی کشیدم. از جام بلند شدم و نشستیم. نگاهم روی ساعت دیواری اتاق چرخید. عقربه ها عدد 11 رو نشون میداد، دیگه کم کم باید فکر ناهار میشدم. هوس ماکارانی کرده بودم. از همون ماکارانیا که هم نرجس جون و هم بابا کلی ازش تعریف میکردن!

موهام و با کش محکم از بالا بستم. چتری هام و پشت گوشم زدم و به سمت آشپزخونه به راه افتادم. قابلمه ای رو برداشتم و تا نیمه پر از آب کردم و روی اجاق گاز قرار دادم. شعله رو روشن کردم و نمک و روغن داخل قابلمه ریختم و منتظر شدم تا آب جوش بیاد. به سراغ فریزر رفتم. یه بسته گوشت بیرون آوردم تا باهاش سس مخصوص ماکارانی رو درست کنم. یخ گوشت که باز شد تو ماهی تابه ریختم و روغن بهش اضافه کردم. تموم مدت لبخند از روی لبام کنار نمیرفت. آشپزی کردن و خیلی دوست داشتم. مخصوصا همچین غذایی که به قول نرجس جون دیگه تو درست کردنش استاد شده بودم.

بسته ماکارانی رو باز کردم و نیمه ازش رو داخل قابلمه ریختم. مشغول درست کردن سس شده بودم. همیشه این قسمت و از بقیه قسمت ها بیشتر دوست داشتم. انگار وقتی از رب گوجه استفاده میکردم رنگ قرمزش بهم انرژی میداد!

بعد از آب کش کردن ماکارانی با سس مخلوطش کردم و منتظر شدم تا غذا دم بکشه. بوی خوبش گرسنه ام کرده بود. چه قدر ذوق می کردم وقتی خودم، از دستپخت خودم می خوردم! با صدای زنگ در از جا پریدم. با تعجب به سمت آیفون رفتم. تصویر رهام و از پشت آیفون دیدم. ابرو هام و تو هم کشیدم. تا جایی که یادم بود فرانک جون و عمو نگفته بودن که قراره بیاد! گوشه رو برداشتم و طبق عادتیم گفتم:

-بله؟

-باز کن تارا منم

با دو دلی دستم و سمت دکمه بردم و اروم فشردمش. در باز شد و رهام داخل شد. گوشه رو سر جاش گذاشتم و در ورودی رو تا نیمه باز کردم. نگاهی به لباسام انداختم. شلوار برمودای سرمه ای تنم بود با پلیور آبی نفتی. لباسام خوب بود.

به آشپزخونه برگشتم و خودم و سرگرم کردم. صدای بسته شدن در تو گوشم صدا کرد. سلام بلندی کرد. نگاهی بهش

انداختم. برای چند لحظه کوتاه بهش خیره موندم خدای من... کلاهی که براش کادو خریده بودم و سرش گذاشته بود. با این کلاه واسه من فقط جذاب میشد یا همه این نظر و داشتن؟

بی اختیار لبخند گشادی گوشه لبم نشست. به طرف آشپزخونه اومد. کلاهش رو از روی سرش برداشت و روی آپن گذاشت. داخل اومد و با خنده گفت:

-خوش میگذره؟ میبینم که بوهای خوب خوب راه انداختی

فقط به روش لبخند زدم. کتش رو در آورد و روی صندلی انداخت. همون صندلی رو عقب کشید و پشت میز آشپزخونه نشست و گفت:

-تارا یه لیوان آب بهم میدی؟

پشتم و بهش کردم و در کابینت رو باز کردم. اگه میگفتم تو این یه هفته دلم براش تنگ نشده بود یه دروغ محض بود! از یخچال براش آب ریختم و مقابلش روی میز قرار دادم. سراغ قابلمه غذام رفتم و درش و و برداشتم. با قاشق چوبی کمی محتویاتش رو هم زدم و دوباره درش و گذاشتم. کاش میتونستم ازش بپرسم واسه چی اومده؟ من که به فرانک جون گفته بودم لازم نیست کسی رو بفرسته پیشم... آخه من که بچه نبودم!

به حرف اومدم و خیلی عادی پرسیدم:

-چرا به خاطر من تو زحمت افتادی؟؟

-کدوم زحمت؟

با تعجب به سمتش برگشتم. لبخند کجی گوشه لباش بود. یعنی منظورم و نفهمیده بود؟

با سادگی گفتم :

-خوب... مگه به خاطر من نیومدی این جا که تنها نباشم؟

شیطون شد. خندید و گفت:

-نه به خاطر خودم اومدم

ابروهام و از تعجب بالا انداختم. با این حرکت بلند تر زد زیر خنده و گفت:

-آخه ناهار نداشتم خونه

تو جام خشکم زد. چه قدر رو داشت! یعنی به خاطر ناهارش بلند شده و اومده بود این جا؟ الان من و چی فرض کرده بود؟ آشپز شخصی اش؟ خواستم اذیتش کنم. قیافم و جدی کردم و گفتم:

-این جا که رستوران نیست!

لبخند روی لباش ماسید. حالا من بودم که تو دلم قاه قاه بهش می خندیدم. حقه آقا رهام... تا تو باشی من و اذیت نکنی. به زور خندم و خوردم و چشم ازش برداشتم. صداش و صاف کرد و گفت:

-منظوری نداشتم... ناراحت شدی؟

شونه هام و بالا انداختم و گفتم:

-نه مهم نیست...

بی توجه به نگاه خیره اش مجله ای رو که روی آپن بود برداشتم و روی یکی از صندلی ها نشستم و مشغول ورق زدنش شدم. بیچاره! چه قدر وقتی مظلوم میشد خواستنی به نظر می رسید! هنوز چند خط بیشتر نخونده بودم که صدایش تو گوشم پیچید:

-میدونستم واسه خودت غذا درست کردی...میخواستم دسپخت تو رو بخورم
سرم و بلند کردم و نیم نگاهی بهش انداختم. سرش پایین بود و نگاهش و به انگشتایی که دست پاچه بین هم پیچ و تاب میداد، دوخته بود! احساس خاصی بهم دست داد. نمیدونستم دقیقا خوشحالیه یا ذوق زدگی. سرش و بلند کرد. تو چشمات دقیق شدم. میخواستم از توش بخونم که الان چی تو مغزش میگذره دوباره صدایش رو شنیدم:

-مسخره است اگه بگم...اگه بگم دوست داشتم دوتایی ناهار بخوریم؟
نگاهم تو صورتش قفل شد. مردمک مشکی چشمات برق داشت. درست شنیده بودم؟ گفت میخواد دوتایی غذا بخوریم؟ یعنی به خاطر من اومده بود این جا، واسه این که با من غذا بخوره؟
ریت قلبم تند شد. چشمم روی صورتش بی حرکت مونده بود. اصلا نمیتونستم نگاهم و ازش بدزدم. چرا این جوری حرف میزد؟ چرا با من این کارو میکرد؟

لبخند کمرنگی گوشه لبام نشست. سرم و پایین انداختم تا مبدا لبخندم و ببینم. ذوق کرده بودم، اون قدری که دلم میخواست ببرم بغلش بگم تو چه قدر ماهی!
بی هیچ حرفی از جام بلند شدم. دو تا بشقاب روی میز گذاشتم. قاشق و چنگال رو هم داخلشون چیدم. به سراغ قابلمه رفتم. درش رو برداشتم و با قاشق به جون رشته های ماکارانی افتادم. ناخودآگاه اخمام تو هم رفت. استرس به دلم چنگ انداخت. چرا این جوری شده بود؟ من که از غذام غافل نشده بودم...واسه چی شفته شده بود؟
لبم و آروم به دندون گرفتم. "الهی بگردم واسه شانس خوبت تارا...حالا یه بار این بیچاره خواست دسپخت تو رو بخوره ها"

وای خدا حالا چی کار کنم؟ الان أبروم میره! آخه من که همیشه ماکارانی هام خوب میشد؟!
یواشکی زیر چشمی نگاهش کردم. سرش پایین بود و با انگشتای دستش بازی میکرد. دوباره سرم و چرخوندم و به غذای تو قابلمه زل زدم. چاره ای نبود...مجبور بودم همین غذا رو جلوش بذارم!
با ناراحتی ماکارانی رو تو دیس کشیدم و سر میز گذاشتم. کفگیر رو هم کنارش قرار دادم.
قیافه متفکری به خودم گرفتم. سالادم که درست نکرده بودم!! "آخه هولی سریع غذا رو بذاری سر میز؟" بی خیال سالاد شدم. از داخل یخچال ظرف ترشی کوچیکی رو بیرون کشیدم و تو کاسه دهن گشادی ریختم و وسط میز گذاشتم.

پارچ آب که روی میز بود. یه لیوان هم برای خودم آوردم و پشت میز نشستم. دستام و میون هم قلاب کردم و منتظر شدم برای خودش غذا بکشه!

سرم پایین بود و به بشقاب خالی ام خیره شده بودم که گفت:

-برام غذا نمی کنی؟

سریع سرم و بلند کردم. حس میکردم نفس تو سینه ام حبس شده. با لکنت جواب دادم:
-من؟؟ چ...چرا میکشم

لبخند مهربونی به روم پاشید و بشقابش رو به سمتم گرفت. مشغول ریختن غذایش شدم. تو دلم دعا میکردم این شاهکارم و تو روم نزنه و نخواد مسخره ام کنه!
بشقابش رو مقابلش گذاشتم و برای خودم هم غذا ریختم. چنگالم رو میون رشته های ماکارانی فرو بردم. زیر چشمی رهام و پاییدم. با اشتها داشت میخورد. یعنی مزه اش خوب شده بود؟
به تقلید ازش من هم سریع غدام و تو دهنم جا دادم و مشغول جویدنش شدم. مزه اش واقعا خوب بود، فقط خمیر بودنش یه خورده حالم و به هم می زد. دوباره نگاهی بهش انداختم. هیچ تغییری تو چهره اش نبود. حتی انگار اشتهاش بیشتر شده بود و با ولع بیشتری غذا میخورد. سعی کردم بی خیالش بشم و خودم و با خوردن سرگرم کردم.
طولی نکشید که بشقابش خالی شد. صدایش رو شنیدم:

-ممنون... خیلی خوش مزه بود، بازم برام میکشی؟؟

ابروهام از تعجب بالا پرید. چشمای کردم و بهش دوختم و با حیرت پرسیدم:

-بازم میخوای؟

خندید و گفت:

-میخوام خانوم کوچولو...

بدون حرفی از جام بلند شدم. واقعا میخواست؟ از چی این شفته خوشش اومده بود؟
کمی براش ریختم و ظرف کثیف خودم رو داخل سینک گذاشتم. رهام مشغول خوردن شده بود. بی توجه بهش کمی دور و برم و تمیز کردم. چشمم به کلاهش افتاد. بی اختیار به طرفش رفتم. آروم از روی اُپن برش داشتم و نگاهش کردم.
بوی خوب میداد، بوی عطر رهام بود؟!

ناخودآگاه لبخند رو لبام خونه کرد. بی اراده کلاه رو بالا آوردم و روی سرم گذاشتم. برام گشاد بود ولی این که کلاهی که رهام سرش گذاشته بود حالا رو سر من بود حس خوبی بهم میداد. به سمتش چرخیدم و با خنده گفتم:
-خوشگل شدم؟

نگاهش و از ظرف غذایش گرفت و بهم خیره شد. لبخند قشنگی به روم زد و گفت:

-خوشگل بودی

لبخند رو لبام کمرنگ و کمرنگ تر شد، خدایا چرا باهام این جوری حرف میزد؟ سعی کردم ظاهرم و حفظ کنم. به سختی قیافه بی تفاوتی به خودم گرفتم و گفتم:

-نه... منظورم کلاه بود، بهم میاد؟

از روی صندلیش بلند شد. به سمتم قدم برداشت و جلو اومد. درست مقابلم ایستاد و خیره نگاهم کرد. چشماش داشت تک تک اجزای صورتم و می کاوید. چرا این قدر عجیب نگام میکرد؟

یه قدم جلو اومد. حس کردم فاصله ام باهاش کمه، بی اراده قدمی به عقب برداشتم. با این کارم لبخند کجی گوشه لباسش دوید. ترسیدم، اون قدر عقب رفتم تا به چیز سفتی خوردم. سریع برگشتم. گوشه اُپن درست با کمرم مماس

شده بود. به سمتم خم شد. سرم و عقب بردم. قلبم مثل بچه ها تند میزد. میخواستم بگم جلو نیا.. بگم این طوری ترسناک شدی، ولی انگار زیونم قفل شده بود.

هنوز اون لبخند کج رو لباش بود. حس میکردم اون قدری عقب رفتم که انگار روی آپن دراز کشیدم. صورتش داشت لحظه به لحظه نزدیک تر میشد. نفسای داغش و حس میکردم.

اه لعنتی. چرا قفسه سینه ام مدام بالا و پایین می اومد. این چه آشوبی بود که تو دلم به پا شده بود؟

چشمم و بی اختیار بستم. "نکن دیونه... نذار کاری بکنه تارا... به خودت بیا"

نمیتونستم. انگار مسخ شده بودم. حس میکردم همه اعضای بدنم از کار افتاده و هیچ جونی تو تنم نیست. معلوم نبود چه بلایی سرم اومده، اصلا تو کله این بشر چی میگذاشت؟ دیگه به هیچی فکر نمی کردم. فقط سعی داشتم هیجان و اضطرابم رو کنترل کنم. تو افکار خودم دست و پا میزدم که صدایش رو شنیدم:

نه خیر این کلاه فقط به من میاد... فهمیدی خانوم کوچولو؟

همزمان سرم سبک شد و کلاه رو از روی سرم برداشت. سریع چشمم و باز کردم. دست به کمر بالای سرم ایستاده بود و کلاه هم روی سرش بود. با این ترس بی موردم عجب مسخره بازی راه انداخته بودم!

با تردید دستگیره در رو میون انگشتم فشردم. گمونم یکی دو ساعتی میشد که از اتاق بیرون نرفته بودم. از وقتی جلوی رهام اون بچه بازی رو در آورده بودم نمی دونم چرا خجالت می کشیدم باهاش رو در رو بشم. از همون موقع تا حالا هم تو اتاق مونده بودم. رهام هم حتما تا الان رفته بود!

دستشویی داشتم. با ناراحتی سرم و پایین گرفتم. هر چند صدای در نیومده بود ولی خوب تنهایی تو خونه میخواست چی کار کنه؟ منطق حکم میکرد که رفته باشه خونه خودش!

در با صدای گیژ گیژ باز شد. سرکی تو راهرو کشیدم و پاورچین پاورچین از اتاق بیرون زدم. همون طوری که به طرف دستشویی میرفتم نگاهم و تو حال چرخوندم. بی اراده تو جام ایستادم. چشمم به رهام افتاد که روی کاناپه دراز کشیده بود و دستش و زیر سرش گذاشته بود.

مکت کردم. نکنه یه وقت سردش بشه؟ کتش هم تنش نبود. با اون پیراهن نازک روی کاناپه، حتما وقتی بیدار می شد کمر درد می گرفت! پاهام به سمت اتاق خوابم کشیده شد. لحاف سفید و مشکی م رو از روی تخت کشیدم و زیر بغلم زدم. آروم آروم به سمتش قدم برداشتم.

لحاف رو آهسته روش انداختم و صافش کردم. به چهره اش خیره شدم. چه قدر ناز خوابیده بود! انگار نه انگار این رهام الان نزدیک به سی سالش بود، صورتش اون قدر بامزه شده بود که حس میکردم این همون پسر بچه تخسه که هیچ وقت بهم ماشین هاش و نمیداد!

بی اختیار لبخندی گوشه لبام جا خوش کرد. هر جوری فکر می کردم می دیدم که نمی شد این آدم و دوست نداشت! نگاهم و ازش گرفتم. عقب گرد کردم و خواستم برم که دستای مردونه ای دور مچم حلقه شد. نفسم رو تو سینه حبس کردم. قبل از این که فرصت کنم تا بر گردم صدایش تو گوشم پیچید:

-بالاخره خانوم کوچولو اومد بیرون
 سعی کردم جدی بشم. با اخم به سمتش برگشتم و دست به کمر نگاهش کردم. با چشمای خمارش بهم خیره شده بود.
 نفهمیدم چی شد که دلم لرزید. مثلاً قرار بود جدی باشم ولی موهای پریشون تو صورتش، نگاهش و لحنش...نمیدونم
 چه قدر تو صورتش خیره موندم که با دیدن لبخندش به خودم اومدم.
 صدام و صاف کردم و گفتم:
 -تو چرا نرفتی خونه خودت؟
 ابروهایش و از تعجب بالا انداخت و گفت:
 -این جام خونه خودمه یه جورایی
 بزام و فرو دادم و چیزی نگفتم. راست می گفت بیچاره. این جا قبل از این که خونه من بشه خونه اونم بوده! پوز خندی
 زد و تو جاش نشست. چنگی میون موهایش زد و خواب آلود گفت:
 -برم؟ تو ناراحتی که هنوز این جام؟
 سرم و پایین انداختم. خجالت زده لبم و به دندون گرفتم.
 "خاک تو سرت تارا آخه این چه حرفی بود تو زدی؟ پررو پررو اتاقتش و صاحب شدی حالا غیر مستقیم داری بیرونش
 هم میکنی؟"
 نفسم و کلافه بیرون دادم. سرم و آروم بلند کردم. هنوز دستم و میون دستاش گرفته بود و دست دیگه اش رو زیر چونه
 اش گذاشته بود و با لبخند کجش، شیطان نگاهم میکرد!
 آروم زمزمه کردم:
 -نه، منظورم این نبود. خُب کمرت درد میگیره رو کاناپه. خونه خودت راحت تر بودی!
 فشار دستاش رو دور مچم بیشتر کرد و مهربون گفت!
 -نگران من نباش...کمر من درد نمیگیره!
 انگشتش رو نوازش گونه روی دستم کشید. حس کردم قلبم داره میاد تو دهنم. چشمام و یک دور باز و بسته کردم. از
 روی مبل بلند شد و مقابلم ایستاد. اون یکی دستم و هم میون دستای گرمش گرفت و سرش و به سمتم خم کرد. تو
 چشمام خیره شد و گفت:
 -یه خواهشی کنم نه نمیگی؟
 تعجب کردم. سرم و به نشونه تایید تکون دادم.
 -میشه ازت بخوام از این به بعد هر کی ناراحت کرد، هر چی اذیت کرد... بهم بگی؟
 چشمای گردم و بهش دوختم. خنده کوتاهی کرد و گفت:
 -من فضول نیستم تارا. ولی نمی تونم تحمل کنم که خانوم کوچولوم یه مشکلی براش پیش اومده باشه و من بی اطلاع
 واسه خودم بچرخم...
 آروم لبم و به دندون گرفتم. دستام سرد سرد بود. حتی گرمای بیش از اندازه دستای رهام هم گرمشون نمیکرد! آروم
 دستام و از میون دستاش بیرون کشیدم. بی جون و بی حرکت کنار بدنم افتادند. زیر لب باشه ای گفتم و با دو خودم و

به دستشویی رسوندم. در رو پشت سرم قفل کردم و سریع شیر آب رو باز کردم. مشت مشب آب سرد به صورتم پاشیدم. این قدر بی جنبه نباش دختر!

قطره های آب آرام و پیوسته به صورتم کوبیده می شد. به آرامی شیر آب رو بستم. از دستشویی بیرون زدم. بی توجه به رهام که روی کاناپه لم داد بود و به جلوش خیره بود وارد آشپزخونه شدم. با دیدن سینک خالی ناخودآگاه به طرف رهام چرخیدم. کی ظرف ها رو شسته بود؟

مثل بچه ها با انگشتم پیشونیم و خاروندیم و گفتیم:

-رهام؟ تو ظرف ها رو شستی؟

نگاهم کرد. لبخند کمرنگی گوشه لباش خونه کرد و گفت:

-آره

ذوق زده دستام و به هم کوبیدم و با خنده گفتیم:

-میدونستی خیلی آقایی؟؟

با این حرفم زد زیر خنده و با شیطنت گفت:

-ما چاکر تارا خانوم هم هستیم...

از لحن حرف زدنش تو دلم قند آب شد ولی با این وجود به روی خودم نیاوردم و تنها لبخند کمرنگی تحویلش دادم. از یخچال برای خودم آب ریختم و آرام جرعه ای ازش نوشیدم. صدای زنگ گوشی اش بلند شد. لیوان رو از لبم فاصله دادم و کنجکاو نگاهش کردم.

-سلام بابا خوبین؟

...

-چی؟ چرا اون وقت؟

نگران شدم. چی شده بود که این طوری حرف میزد؟ نیم نگاهی به سمتم انداخت. لبخند محوی رو لباش نقش بست و گفت:

-چشم چشم... حواسم بهش هست، نگران نباشین

...

-بابا من همچین آدمی ام؟

...

-چشم گفتیم که حواسم هست

با خنده گوشی رو قطع کرد و رو به من گفت:

-بابا بود

آروم پرسیدم:

-چی شده؟؟

-هیچی گفتن یه کاری پیش اومده و واسه شب نمیرسن بیان... گفت شب و اون جا میمونن و فردا صبح راه می افتن

اخمام تو هم رفت. یعنی چی شده بود؟ نکنه اتفاق بدی افتاده باشه... شاید ماشینشون مشکلی داره، چرا رهام این قدر بی خیاله؟ تو افکار خودم دست و پا میزدی که صدایش رو از فاصله نزدیکی شنیدم. سرم و بلند کردم درست مقابلم به یخچال تکیه زده بود و دست به سینه نگاهم میکرد.

-چی شده؟ نترس بابا من شب پیشت میمونم

ابروهام و تو هم کشیدم و با اخم به چشمای شیطونش خیره شدم. بزاق دهنم و به زحمت قورت دادم و گفتم:
-تو؟!...پیش من؟

خیلی سعی میکرد جلوی قهقهه اش رو بگیره. انگار از سر به سر گذاشتن من لذت می برد! همون طور دست به سینه، پررو تو چشمام زل زد و گفت:

-عیبش چیه؟؟ این جوری نه تو میترسی...نه من تو خونه عذاب وجدان میگیرم که این دختر و تنها ول کردم به امون خدا

دستام و به کمرم زدم. میدونستم داره اذیتم میکنه. ولی اگه راستی بخواد پیشم بمونه چی؟ سعی کردم خودم و بی تفاوت نشون بدم. پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم:

-حالا که قراره شب پیشم بمونی قصه ام بلدی بگی؟
این بار نیشش باز شد و گفت:

-بله که بلدم...چی دوست داری؟ سنگول و منگول؟ لوبیای سحر آمیز؟
خنده ام گرفت. گفتم:

-اینا رو کی بهت یاد داده آقا پسر؟؟

لبخند خبیثی به روم زد و گفت:

-مامان تارا وقتی بچه بودم واسم تعریف کرده

حرصم گرفت. از طرفی از این مسخره بازی هاش خنده ام هم گرفته بود. نیش گونی از بازوش گرفتم و با خنده گفتم:
-خجالت بکش...من مامان تو ام؟؟

دستش و روی بازوش گذاشت و همون طوری که ناله میکرد گفت:

-قبلا هم گفته بودم مامان بودن خیلی بهت میاد... اوه اوه بین چی کارم کردی ...

دستام و رو سینه ام قلاب کردم. با لبخند به حرکاتش خیره شده بودم. همون طوری که به سمت نشیمن می رفت گفت:
-تارا میخوام ببرمت دور دور...دوست داری؟

خنده ام گرفت. با خوش حالی سری به نشونه مثبت تکون دادم گفتم:

-دوست دارم

با شنیدن لحن تحکم آمیزش نگاهم و از ویتترین مغازه گرفتم و به طرفش برگشتم. اشاره ای به ساعتش کرد و گفت: -یه ربعه دارم صدات میزنما...

اخمی کردم و نگاهم و ازش گرفتم و به گلدون های فانتری ظریف و خوشگل پشت ویتترین چشم دوختم. دوباره صداش رو از پشت سرم شنیدم:

-تارا با توام !! چرا مسخره بازی در میاری مگه تو بچه ای؟

این بار با عصبانیت به سمتش چرخیدم. درست پشت سرم ایستاده بود. تو چشمات خیره شدم. به حرف اومد و گفت:

-چرا لج بازی میکنی آخه؟ دیدی که یه کاری پیش اومده و باید برم

حرفی نزدم و نگاهم و ازش گرفتم و به سراغ مغازه دیگه ای رفتم. تو جام ایستادم و بی توجه به رهام مشغول دید زدن ویتترین مغازه شدم. از پشت سرم گفت:

-الان واسه این ناراحتی که امشب این جوری شد؟ خوب من قول میدم یه شب دیگه بیارمت بیرون خوبه؟

اخمام و تو هم کشیدم و نفسم و با عصبانیت فوت کردم. به طرفش برگشتم و با دلخوری گفتم:

-فکر کردی من بچه ام؟ یا کشته مرده اینم که با تو پیام بیرون؟ بینم تو اصلا به من چی کار داری هان؟

پوزخندی زدم و ادامه دادم:

-فکر کنم الان یکی خیلی منتظرته! خوب برو... برو به کارت برس!! منم میتونم از پس خودم و کارم...-

میون حرفم پرید و با لحن تندى گفت:

-معلومه که بچه ای...اگه بچه نبودی به خاطر یه چیز مسخره الکی گند نمیزدی تو شب جفتمون

با ناراحتی تو صورتش خیره شدم. قبل از این که بخوام حرفی بزنم دستم و محکم کشید و به راه افتاد. اشک تو

چشمم نشست. کاش میشد بهش بفهمونم از این ناراحتی که میخواد بره پیش نوشین!

شاید احمقانه به نظر میرسید اگه میخواستم اعتراف کنم که به نوشین حسودی ام میشه، حق نداشت این طوری

اعصابم و به هم بریزه...نه حق نداشت! اصلا چرا بهش حسودیم می شد؟ چون حس میکردم رهام به اون بیشتر از من

توجه داره و من و نمیبینم؟ خوب مگه اصلا مهم بود کی به من توجه داره یا نه؟

فکم شروع به لرزیدن کرد. میدونستم ذهنم داره اراجیف به هم میافه...اینا همش کار اون صدای موزی بود که داشت

دیوونه ام میکرد. مقابل ماشین ایستاد. دستم از زور فشار هایی که بهش وارد کرده بود درد می اومد. تعجب میکردم که

چرا دیگه مهربون نبود؟ چرا اونم عصبی به نظر می رسید و پا به پای من لجبازی می کرد؟ دستم و به آرومی رها کرد.

در جلو رو باز کرد و محکم گفت:

-بشین

با اخم نگاهش کردم. صورتش سرد و یخی شده بود! نه اخمی در کار بود و نه لبخندی که حداقل بفهمم آروم تر شده! با

پررویی از کنارش گذشتم. در عقب ماشین رو باز کردم و سوار شدم. دست به سینه به صندلی ام چسبیدم و با حرص

دندونام و روی هم ساییدم. چند لحظه دست به کمر نگاه کرد و بعد بی تفاوت سوار ماشین شد و به راه افتاد. حتما

پیش خودش می گفت حق دارم که بگم بچه است...ولی برام مهم نبود. بذار هر فکری که دلش میخواد بکنه !

دستایی رو که رو سینه قلاب کرده بودم پایین آوردم و سرم و به پنجره تکیه دادم. با صدای رعد و برقی که اومد. بی

اختیار نگاهم و بالا گرفتم و به آسمون چشم دوختم. انگار اونم دلش مثل من گرفته بود. قطره های بارون آروم و پیوسته به شیشه ماشین بر خورد میکرد. هر چه قدر سعی میکردم حس خوبی داشته باشم موفق نبودم. همیشه عاشق هوای بارونی و پیاده روی زیر بارون بودم. دلم می خواست الانم از رهام بخوام که ماشین و نگه داره تا بتونم مثل قدیما که با بابا زیر بارون راه می رفتیم. بدوم و احساس سرخوشی داشته باشم!

نفسم و با ناراحتی بیرون دادم. دیگه همه ذوقی که موقع بیرون اومدن داشتم از بین رفته بود! نیم نگاهی به رهام انداختم. نمیتونسم چهره اش رو ببینم اما نفس های زمزمه وارش که گاه و بی گاه عصبی فوتشون میکرد میشنیدم! اصلا من چرا باید از دست رهام عصبانی می شدم. اون بیچاره به اندازه کافی وقتی نوشین تلفن زد و گفت که کار مهمی داره کلافه شد، حتی دیدم که یهو رنگ از صورتش پرید. آره اون که تقصیری نداشت مگه کف دست بو کرده بود که امشب نوشین زنگ میزنه؟ اصلا من چه حقی داشتم ناراحت شم؟

پلک هام و آروم بستم و سعی کردم به چیزی فکر نکنم. هنوز چند لحظه بیشتر نگذشته بود که صدای زنگ تلفن رهام به گوشم خورد. بی اراده لای پلکام و باز کردم. همون طوری که با یه دست فرمون رو گرفته بود گوشیش و از جیبش بیرون آورد و جواب داد:

-بله؟

...

-سلام نوشین... تو راهم

...

-نمیدونم تا چند دقیقه دیگه ولی سعی میکنم زودی برسم چه طور؟

...

-حالش بهتر نشده؟

...

-اگه کار مهمیه خوب تلفنی بهم بگو شاید دیر تر برسم!

...

-داری میخندی؟

...

چی؟ نوشین تو چی کاری کردی؟

از صدای بلندش جا خوردم. این رهام بود که سر نوشین داد کشید؟ به سمتم چرخید. سریع سرم و چرخوندم و دوباره چشمام و بستم. دوباره صدای عصبی اش رو شنیدم:

-باورم نمیشه این تویی که باهام حرف میزنی. میدونستی خیلی خودخواهی؟ بهت گفته بودم تارا رو آوردم بیرون...اون وقت تو...

...

-داری مزخرف میگی

...

که چی؟ میخواستی همین و ثابت کنی؟

...

-خیلی خوب همین الان میام اون جا و تکلیفم و روشن میکنم!

آهسته چشمم و باز کردم. نوشین چی بهش گفته بود که این جوری کلافه اش کرده بود؟!

کنجکاو شده بودم که بدونم چی پشت این تلفنای مشکوک نوشین می گذره؟ چی میتونست رهام و این قدر عصبانی کنه؟ تازه یادم افتاد که تا حالا فقط عصبی شدنش رو به خاطر خودم دیده بودم! رهام بازم عصبی شده بود ولی این بار به خاطر نوشین!

به آرومی لای پلکام و باز کردم. آفتاب مستقیم به چشمم می تابید. دستم و مقابل صورتم گرفتم و به اطرافم چشم دوختم. نگاهم روی در و دیوارهای غریبه ای ثابت موند. چند بار پلک زدم تا بتونم واضح ببینم. هنوز گیج خواب بودم. حس کردم عرق کردم. دستم و سمت گردنم آوردم. شالم هنوز روی سرم بود. کمی گره اش رو شل کردم. با ترس تو جام نشستیم. دستی به لباسام کشیدم. پالتوم؟ پالتوم کجا بود؟ به یکباره ترس و نگرانی به دلم چنگ انداخت. این جا کجا بود؟ من؟... دیشب؟؟

نفس هام به شماره افتاده بود سرم و چرخوندم. روی یه تخت دو نفره بودم. دستم و میون موهام فرو بردم و به همشون زدم. رو تختی سفید و مشکی که حالا تا روی کمرم اومده بود رو سراسیمه کنار زدم و از تخت پایین اومدم. قبل از این که قدمی بردارم ضربه ای به در اتاق خورد و به دنبالش صدای رهام و شنیدم:

-تارا؟... تارا خانوم؟

با تعجب نگاهم و دور تا دور اتاق دوختم. این جا...

صداش فرصت فکر کردن و ازم گرفت:

-تارا هنوز خوابیدی؟

جلو رفتم و در و به آرومی باز کردم. با دیدنم لبخندی زد و گفت:

-صبح به خیر

با گیجی نگاهی بهش انداختم و آروم گفتم:

-صبح به خیر...

همون طوری که از اتاق فاصله می گرفت گفت:

-دست و صورت و بشور و بیا... یه صبحونه مجردیه ولی از هیجی بهتره

با قدم های آروم پشت سرش راه افتادم. راهروی باریک و طی کردم. یه هال نقلی و کوچولو درست روبه روی راهرو

قرار داشت. یه دست راحتی قهوه ای گوشه سالن چیده شده بود و تلویزیون ال ای دی هم مقابل راحتی ها بود.

دسته ای از موهای پریشونم که گوشه صورتم ریخته شده بود رو زیر شالم چپوندم. همون طوری که چشمام و دور تا

دور خونه میگردوندم گفتم:

-این جا خونه توه؟

صداش و از پشتم شنیدم:

-بله خونه منه...قشنگه؟

به طرف صدا برگشتم. تو آشپزخونه مشغول ریختن چایی بود.

نگاهم و ازش گرفتم و سرم و پایین انداختم. یعنی کل شب و این جا صبح کرده بودم؟ چرا رهام من و آورده بود خونه اش؟! تا جایی که یادم بود دیشب تو ماشین بودیم و قرار بود من و برسونه خونه و خودش بره خونه نوشین! اما حالا... دوباره صدام زد:

-واسه چی اون جا وایستادی؟ نگو که تعارف داری باهام...

با تردید قدم برداشتم و داخل آشپزخونه شدم. صندلی رو برام کنار کشید و با چشم و ابرو اشاره کرد بشینم. با گیجی و خواب آلودگی پشت میز نشستم.

رهام هم صندلی خودش و کنار کشید و نشست. بی مقدمه گفتم:

-چرا نبردییم خونه؟

همون طوری که با بی تفاوتی شونه هاش و بالا می انداخت گفت:

-میخواستیم اول برم خونه نوشین اینا و تو توی ماشین منتظر بمونی. شبت تقریباً خراب شده بود. می خواستم حداقل شام مهمونت کنم. وقتی برگشتم دیدم خوابت برده. تا جلوی در خونه هم رفتم ولی هنوز خواب بودی. دلم نیومد بیدارت کنم...از یه طرف هم چون دست من امانت بودی وجدانم اجازه نمیداد اون وقت شب ببرمت خونه و تنهایی اون جا بمونی!

حرفی نزدم و تنها نگاهش کردم. دلیلش قانع کننده بود! ولی من بدجوری معذب شده بودم!

نگاهم و ازش گرفتم و به فضای بیرون از آشپزخونه اش خیره شدم. خونه اش بر خلاف تصویری که از یه خونه مجردی داشتیم خیلی تمیز و مرتب بود. وسایل شیک داشت و به نظر می رسید طراح داخلی خونه رو دیزاین کرده باشه... خودت که تعارفی شدی...من باید برات لقمه بگیرم!!!

با دیدن لقمه کوچیکی که مقابل چشمام اومد از افکارم خارج شدم. سرم و بلند کردم. رهام لقمه رو جلوی صورتم گرفته بود. بهش خیره شدم. ناخودآگاه ته دلم لرزید. لقمه رو از دستش گرفتم. سریع از جاش بلند شد و گفت:

-تارا من باید برم سر ساختمون...میرم حاضر شم. سر راه تو هم می رسونم.

زیر لب باشه ای گفتم. سریع وسایل روی میز و جمع کرد و از آشپزخونه خارج شد. چرخیدم و با نگاهم مسیر رفتنش رو دنبال کردم. گاز کوچیکی به لقمه م زدم. نون و پنیر و گردو بود. عاشق این نوع پنیر بودم. همون طوری که دوباره به لقمه ام گاز میزدم نگاهم و دور تا دور آشپزخونه اش چرخوندم. سینک خودش پر از ظرف بود و دیروز ظرفای ناهار و شسته بود؟! شسته بود؟!

شونه ای بالا انداختم و از آشپزخونه بیرون زدم. چشمم به رهام افتاد که لباس پوشیده و آماده از اتاقش خارج شد. همون طوری که به سمت در می رفت بهش خیره موندم. دستش رو دستگیره در ثابت موند. قبل از این که بره بیرون

گفت:

-کیف و پالتوت گوشه تخته... کلیدم گذاشتم رو در خواستی بیای در رو قفل کن!

تنها سرم و تکون دادم. مکثی کرد و ادامه داد:

-تو ماشین منتظر تم

این و گفت خیلی سریع از خونه بیرون زد. به اتاق خوابش رفتم. نگاهم روی تخت چرخید. حتما رهام من و روی تخت گذاشته بود!!! یعنی از ماشین تا این جا تو بغلش بودم؟! از تصورش هم خجالت کشیدم. سرم و به طرفین تکون دادم تا از فکرش بیرون بیام. پالتوم و تنم کردم و شالم و روی سرم مرتب کردم. کیفم و از گوشه تخت برداشتم و روی دوشم انداختم. از خونه بیرون زدم و در رو قفل کردم.

دکمه آسانسور رو زدم و سوار شدم. هنوز چند لحظه بیشتر نگذاشته بود که صدای گوشیم بلند شد. دستم و داخل کیفم بردم و گوشی رو بیرون کشیدم. به شماره ناشناسی که روی صفحه نقش بسته بود خیره شدم.

تماس رو برقرار کردم و جواب دادم:

-بله؟؟

-سلام خانوم!

اخمام و تو هم کشیدم. اصلا از لحن شخصی که پشت خط بود خوشم نیومد. همون طور با اخم جواب دادم:

-اشتباه گرفتم

خواستم گوشی رو قطع کنم که صداش رو دوباره شنیدم:

-صبر کن تارا

نفسم و به سختی بیرون دادم. این کی بود که اسمم و میدونست؟

-شما؟

-من... دوست داری کی باشم؟ بگم یه عاشق دل خسته خوبه؟

عصبی شدم. همون لحظه در آسانسور باز شد. سریع بیرون زدم و به طرف خروجی پارکینگ رفتم. گوشی تو دستم مونده بود. صداش دوباره تو گوشم زنگ زد:

-چی شدی خانوم؟

داشت میترسوندم. این کی بود که این جواری باهام حرف میزد؟ این قدر مرموز و عجیب!!

به خودم جرئت دادم و با صدای لرزونم گفتم:

-تو کی هستی؟ اسم من و از کجا میدونی هان؟

قهقهه ای زد و گفت:

-من؟؟ گفتم که یه عاشق دل خسته...نگو که نمیشناسیم!!

قدم هام سست تر شد. درست پشت در اصلی ایستاده بودم. باید به موقعش حال این مزاحم عوضی رو جا می آوردم.

بی توجه بهش گوشی رو قطع کردم و از خونه بیرون زدم. رهام تو ماشین منتظرم نشسته بود. به سمتش رفتم و سوار شدم.

درست همون لحظه گوشی موبایلش رو با عصبانیت روی داشبورد پرت کرد. با تعجب نگاهش کردم. اخم کرده بود و پوست لبش و می جوید. یهویی چش شده بود؟! تا همین چند لحظه قبل که عادی بود!

تو افکارم دست و پا میزد که دوباره صدای زنگ گوشیم بلند شد. کلافه گوشی رو جواب دادم و گفتم:

-بله؟

دوباره همون صدا به گوشم خورد:

-تارا...داری ناز میکنی آره؟

عصبی با پام کف ماشین ضرب گرفتم و گفتم:

-آقا من اصلا نمیدونم شما کی هستی چی داری میگ...—

هنوز جمله ام تموم نشده بود که صدایش مهر سکوت به لبام زد:

منتظر م باش عزیزم. بای

قبل از این که بخوام چیزی بگم صدای بوق ممتد تو گوشم سوت زد. دلم به آشوب افتاده بود. ته دلم اصلا حس خوبی

نسبت بهش نداشتم! صدای رهام من و به خودم آورد:

-کی بود؟

نیم نگاهی بهش انداختم. گوشی رو با حرص تو کیفم انداختم و همون طوری که به خیابون چشم دوخته بودم گفتم:

-هیچ کی

لحنش تند شد:

-بازم داری چیزی مخفی میکنی؟ با چه زبونی باید بگم که هر وقت مشکلی پیش اومد باید به من بگی؟ مگه تو قول

ندادی؟

به سمتش چرخیدم. به جلوش خیره بود ولی از چین روی پیشونیش مشخص بود حسابی شکیه. چرا اون جواری حرف

می زد؟ با آرامش گفتم:

-مشکلی پیش نیومده رهام...

-امیدوارم...چون دیگه حوصله دردرس ندارم. نمی خوام جریان کاوه دوباره تکرار بشه...

ناباور نگاهش کردم. چی داشت می گفت؟ یه جواری حرف میزد انگار من ازش خواسته بودم که بیاد و با کاوه درگیر

شه. چرا یه طوری حرف می زد که حس کنم داره سرم منت میذاره؟!

با دلخوری نگاهم و ازش گرفتم و گفتم:

-کسی مجبورت نکرده بود تو کارام دخالت کنی و با کاوه دعوا کنی...

نفسش و محکم بیرون فوت کرد:

-خیلی خوب باشه تمومش کن. الان حال و حوصله درست و حسابی ندارم...

-من شروع نکردم که بخوام تمومش کنم. خودت گفتی...

-باشه بسه دیگه. عصبانیم ممکنه یه چیزی بگم که بهت بر بخوره...

دندونام و روی هم فشردم. مگه چیزی هم مونده بود که بخواد بگه؟ سعی کردم بتونم عمیق نفس بکشم. عصبانی بود دیگه. از آدم عصبانی هم نمی شد توقع چندانی داشت!

ساکت به جلوم خیره شدم. صدای زنگ گوشیش تو ماشین پیچید. بر نگشتم تا نگاهش کنم. صداش به گوشم خورد که تلفن و جواب داده بود!

-بله؟

...

-سلام... احوال شما خوبین؟

...

-نه تو راهم... چه طور؟

...

-اوه اوه... باشه باشه. الان میام

گوشی رو قطع کرد و روی داشبورد انداخت. ماشین رو گوشه خیابون متوقف کرد و رو به من گفت:

-این جاها میتونی پیاده شی و بقیه ش و خودت با تاکسی بری؟ کاری پیش اومده...

به سمتش چرخیدم. چند ثانیه تو چشماش خیره شدم. چشمای مشکی و براقی که حالا خسته تر از همیشه به نظر می رسید. نگاهم و ازش گرفتم. خواستم در و باز کنم که ماشین و به حرکت در آورد و گفت:

-ولش کن... می رسونمت

-لازم نیست. خودم میتونم برم.

اعتنایی به حرفم نکرد و دوباره راه افتاد. دلم از دستش گرفته بود. اون از دیشب که به خاطر نوشین ناراحتم کرده بود و اینم از حرفای الانش!! یه جورى باهام حرف زده بود که انگار من به کمکش محتاج بودم. اون حتی نمی دونست که قبلا هم چند باری کاوه سر راهم سبز شده، حالا چه طورى این قدر به خودش مغرور شده بود؟!

شونه ای بالا انداختم. شاید من حس می کردم مغرور شده. ولی حرفش درست نبود. دوباره تلفنش زنگ خورد. قبل از این که جوابی بده سریع گفتم:
-میخوام پیاده برم...نگه دار
سریع به طرفم چرخید و گفت:

-گفتم میرسونمت. بی خودی تعارف الکی نکن...
مصمم ادامه دادم:

-تعارف نیست. می خوام خودم برم. تو هم لازم نیست زوری و از روی وظیفه ای که مدام حس میکنی در قبالم داری برام کاری انجام بدی...تا این جام کلی زحمت کشیدی برو به کارت برس.
صداش و برد بالا و گفت:

-بس کن تارا...من منظورم چیز دیگه ای بود. گفتم که حالم خوب نیست. این طورى فکر نکن...
لبخند کمرنگی به روش زدم:

-کارت داره دیر میشه. نگو دار خودم میرم

با مکث نگاهش و ازم گرفت. کمی بعد صدای کشیده شدن لاستیک ها روی آسفالت خیابون به گوشم خورد. به سمتم چرخید. خواست دهن باز کنه و چیزی بگو که سریع در ماشین و باز کردم و پیاده شدم .

قدم هام و تند کردم و حتی به پشت سرم هم نگاهی نینداختم.

صدای گاز دادنش که به گوشم خورد سریع سرم و چرخوندم. هه...انگار کارش خیلی واجب بود!

دسته شالم رو که آویزون افتاده بود، روی شونه هام انداختم و قدم هام و به سمت خیابون کشوندم. به اون طرف خیابون زل زدم. حس کردم سرم داره گیج میره. بدجنس حتی یه صبحونه درست و حسابی هم بهم نداد بخورم! با یه لقمه سر و تهش و هم آورد.

نیم نگاهی به سمت ماشین ها انداختم. تو افکارم غرق شده بودم. حتی درست متوجه نشدم خیابون خلوت شده تا بتونم رد شم یا نه؟! بی توجه راهم و پیش گرفتم. بوق های پی در پی ماشینی تو گوشم تکرار شد. قبل از این که فرصت کنم سرم و بلند کنم صدای جیغ لاستیک ها تو گوشم پیچید. با ترس سرم و چرخوندم. تصویر تار و مبهم ماشینی که تو یک قدمیم بود به چشمم خورد. قلبم محکم خودش و به قفسه سینه ام می کوبید. دستام بی اراده بالا اومد

و روی قفسه سینه ام نشست.

راننده با سرعت از ماشین پیاده شد و به طرفم اومد. سرم و پایین گرفتم و با گیجی زمین رو جست وجو کردم. خدایا چی شده بود؟

صدای آشنایی به گوشم خورد:

-خانوم؟ حالتون خوبه؟ حواستون اصلا به خیابون...—

سرم و بلند کردم. نگاهم روی مردمک سبز چشماش قفل شد. باورم نمی شد! شادمهر؟ اون این جا چی کار میکرد؟

با دیدنم اونم بقیه حرفش و خورد و با بهت گفت:

-تارا؟

لبم و آروم گزیدم . هنوز تو بهت دیدار اتفاقیوم بودم! شادمهر زود تر از من به خودش اومد و گفت:

-وسط خیابونیم...انگار شمام خانوم حالتون خوب نیست. میشه سوار شین؟

با تعجب نگاهش کردم. یعنی میرفتم و سوار میشدم؟ دوباره صدایش به گوشم خورد:

-اگه حواسم نشده بود خدا میدونست چه اتفاقی براتون می افتاد...

با گنگی سرم و به طرفین تکون دادم. دوباره گفت:

-انگار جدی جدی حالتون خوب نیست...میتونین سوار ماشین بشین؟

با تردید سر بلند کردم. تو چشماش خیره شدم. لبخندی به روم زد و گفت:

-بفرمایید خواهش میکنم. من تا خونه میبرمتون

خواستم اعتراضی بکنم که سریع گفت:

-من این طوری نمیتونم بذارم برین...خدای نکرده اگه دوباره حواستون پرت شه و یه اتفاقی بیوفته من هیچ وقت خودم و نمی بخشم.

جلوتر از من به راه افتاد. هنوز بی حرکت ایستاده بودم. با دودلی نگاهی به ماشینش انداختم. بین رفتن و نرفتن مونده بودم که گفت:

-چرا سوار نمیشین پس؟

خجالت زده سرم و پایین انداختم. پاهام بی اختیار به سمت ماشین کشیده شد. در جلو رو برام باز کرد و گفت:

-بفرمایید خواهش میکنم

بی هیچ حرفی سوار شدم. ماشین رو دور زد و خودش هم سوار شد. سریع استارت زد و به راه افتاد. حس میکردم از

خجالت دارم میمیرم. تو این موقعیت همین شادمهر و کم داشتم ! کلافه نگاهم و به بیرون از ماشین دوختم. صدای

آهنگی که از ماشینش پخش میشد رو کم کرد و گفت:

-نیازی هست بریم دکتر؟ رنگتون خیلی پریده !!

نیم نگاهی بهش انداختم. چه قدر این بشر با ادب حرف میزد. آهسته جواب دادم:

-خوبم...شاید چون صبحانه نخوردم رنگم پریده!

خنده کوتاهی کرد و گفت:

-بالاخره حرف زدین!! آره فکر کنم ضعف کردین .یه چیزی بگیرم براتون؟

سریع گفتم:

-نه نه...خیلی ممنون! اگه میشه من زود تر برم خونه

حرفی نزد و به راهش ادامه داد.نمیدونم چه قدر گذشته بود که گوشه خیابون پارک کرد.به طرفم چرخید و با لبخند گفت:

-دعوت من و که نمیخواین رد کنین هان؟

با تعجب نگاهش کردم. از ماشین پیاده شد و اشاره کرد منم پیاده شم.داشتم موقعیت و برای خودم تجزیه و تحلیل میکردم.شادمهر چش بود؟ در طرف من و باز کرد و گفت:

-پیاده نمیشید؟؟

تردید و کنار گذاشتم و از ماشین پیاده شدم.ماشین و قفل کرد و به راه افتاد.با گیجی به اطرافم نگاه کردم. جلوی یه در باریک و چوبی ایستاد که به سمت پایین پله می خورد. به نظر می رسید زیر زمین باشه. با دستش اشاره کرد برم جلو و گفت:

-بفرمایید خواهش می کنم.

نیم نگاهی به سمتش انداختم. دو دل بودم. انگار فهمید تردید دارم. خودش جلو تر از من راه افتاد و با لبخند گفت:

-دنبال من بیاین...

از پله ها پایین رفت. پشت سرش رفتم. راهروی کجی رو طی کرد و به سالن اصلی رسید. یه رستوران بود با فضای سنتی و شبیه به سفره خونه ها! به سمت یکی از تخت ها رفت و تعارف کرد بشینم. با همون لبخندش گفت:

-من نیمرو میخورم...شما چی؟

فقط نگاهش کردم. نمی دونستم چرا لال شده بودم و نمی تونستم حرفی بزنم. یه جورایی ازش خجالت می کشیدم. من تا حالا فقط یک یا دو بار با شادمهر برخورد داشتم. اونم نه برخورد آن چنانی. حالا چه طوری باهاش به همچین جایی اومده بودم؟! شادمهر سکوتم و که دید گفت:

-خواهش میکنم تعارف نکنین امروز رو مهمون منید...بگم دو تا نیمرو؟

سرم و پایین انداختم.داشتم زیر نگاه هاش ذوب میشدم. بدون حرفی ازم فاصله گرفت . طولی نکشید که برگشت و مقابلم نشست.به حرف اومد و گفت:

-رهام خیلی از شما برام تعریف کرده بود...ولی هیچ وقت بین حرفاش نگفته بود این قدر خجالتی هستین!!

به صورتش خیره شدم.چه قدر سبز چشماش قشنگ بود.بی خود نبود بار اولی که دیدمش تا چند لحظه محو نگاهش شده بودم.نگاهم پایین تر اومد.بینی متوسطی داشت که به صورتش می اومد. درست بالای لباش...سییل که نه بیشتر شاید شبیه به ته سییل بود و کل صورتش با همون ته ریشش جذاب تر شده بود.روی هم رفته چهره خوبی داشت.مخصوصا جذبه ای که تو نگاهش بود باعث میشد بیشتر شبیه به پلیسا به نظر برسه! حالا می تونستم حدس بزنم اون آشنایی که عمو کامران ازش حرف میزد کی بود!

-صدام و شنیدین؟

به خودم اومدم. نگاه خیره ام رو از صورتش گرفتم و به میز چشم دوختم. با گیجی گفتم:

-بخشید نفهمیدم چی گفتین

خندید و گفت:

-گفتم رهام از شما خیلی برام تعریف کرده ولی تا حالا نگفته بود شما این قدر خجالتی هستین! با همه همین طورین یا

فقط با من غریبی میکنین؟

با تعجب پرسیدم:

-رهام؟

لبخندش کش اومد و گفت:

-آره خوب... خیلی از تون حرف میزنه!

تعجب کردم. جدی رهام از من براش گفته بود؟! چیزی شبیه به لبخند تحویلش دادم و گفتم:

-نه خجالتی نیستم... الان فقط معذب شدم

خندید و گفت:

-خواهش می کنم با من تعارف نکنین... رودروایی هم نداشته باشین

قبل از این که جوابش و بدم، مرد مسنی اومد و سفارش ها رو مقابلمون گذاشت. دو تا نیمرو سفارش داده بود. شادمهر

تشکری کرد و ظرف نیمرو رو مقابلم قرار داد و گفت:

-دوست دارین که؟ نگفتین چی میخورین منم مجبور شدم مثل مال خودم سفارش بدم

نه ممنونم... بخشید مزاحمتون شدم

همون طوری که برای خودش لقمه می گرفت گفت:

-خواهش میکنم این چه حرفیه

در جوابش تنها لبخندی زدم. مشغول لقمه گرفتن برای خودم شده بودم. اگه میگفتم گرسنه ام نبود دروغ گفته بودم. چه

قدر ممنون شادمهر بودم که اومده بودیم این جا. لقمه کوچکی رو که برای خودم درست کرده بودم تو دهنم جا

دادم. شادمهر گوشیش رو از جیبش بیرون کشید و مشغول گرفتن شماره شد. نگاهم و ازش گرفتم و مشغول بازی با

غذای تو بشقابم شدم.

صداش رو شنیدم که می گفت:

-الو؟ رهام جان سلام

با شنیدن اسم رهام ناخودآگاه گوشام و تیز کردم.

-خوبم... تو کجایی؟

...

نیم نگاهی بهم انداخت و آرام تر گفت:

-آروم باش. تارا خانوم الان با منه. دور بزن برو خونه. منم الان تارا خانوم و میارم.

...

-جریانش مفصله میگم برات. کاری نداری فعلا؟

...

-میبینمت پس...خدافظ

گوشی رو از گوشش فاصله داد و روی میز گذاشت. سرش و بلند کرد. نگاه خیره ام رو که دید شونه هاش و بالا انداخت و سریع گفت:

-یه کار کوچیک باهاش داشتیم. گفت تو مسیر خونه است. منم گفتم حالا که دارم می رسونمتون اون جا بگم بیاد تا کارم و بهش بگم...

با گیجی سرم و تگون دادم و چیزی نگفتم. جوری تند و پشت سر هم توضیح داده بود که انگار من ازش سوالی پرسیدم! بی خیال برای خودم لقمه گرفتم و به خوردنم ادامه دادم.

ماشین شادمهر مقابل خونه ایستاد. رهام و دیدم که تو ماشینش نشسته بود و سرش روی فرمون بود. مگه نگفته بود کاری برایش پیش اومده؟ حالا چه جوری به حرف شادمهر گوش کرده و برگشته بود؟ لبام و روی هم فشار دادم و از ماشین پیاده شدم. شادمهر جلو تر از من به راه افتاد و به طرف رهام رفت. صدام و صاف کردم و اروم گفتم:

-من میرم بالا

به طرفم چرخید و با لبخند گفت:

-بفرمایید...ما هم الان میایم

نگاهم از روی شادمهر چرخید و روی رهام ثابت موند. سرش و از روی فرمون برداشت و خیره نگاهم کرد. اخماش تو هم بود. اعتنایی بهش نکردم و با کلیدم در خونه رو باز کردم.

در رو نیمه باز گذاشتم و به راه افتادم. سوار آسانسور شدم و دکمه طبقه چهارم رو زدم. بعد از چند ثانیه در کشویی مقابلم کنار رفت و از آسانسور بیرون زدم. وارد خونه شدم.

در اتاقم رو پشت سرم بستم و یک راست به سراغ تختم رفتم. کیف و شالم و روش انداختم. ماتنوم و به جالباسی آویزون کردم. لباس هام مناسب بودن. بی خیال لباس عوض کردن شدم و از اتاق بیرون رفتم.

شادمهر جلوی در ایستاده بود و کفشاش و در می آورد. نگاهم به رهام افتاد که روی مبل نشسته بود و سرش پایین بود. داخل آشپزخونه شدم. کتری رو پر آب کردم و روی اجاق گذاشتم و زیرش رو روشن کردم. زیر چشمی نگاهشون کردم. هر دو روی مبل نشسته بودن و زیر گوش هم پیچ میکردن.

به کابینت تکیه دادم و منتظر شدم تا آب جوش بیاد. پلکام و روی هم گذاشتم. ناخودآگاه تصویر رهام مقابل چشمام نقش بست. جدیداً فهمیده بودم که موقع فکر کردن بهش یه احساس خاص بهم دست میده! یه احساس شیرین! بهش حسودی ام می شد. انگار مهره مار داشت! برام خواستنی بود. حتی اخم و تخمش، عصبانیتش، خنده اش. فرقی نداشت! از بس خوش شانس بود که هیچ وقت از چشمم نمی افتاد! کاش منم تو چشم بقیه این طوری بودم. مهره مار

داشتم!

چشم‌ام و باز کردم. معمولا دخترا به دخترا حسادت میکردن. من و بین که داشتم به یه پسر حسودی می کردم! بی اراده خنده ام گرفت. خوب حسودی که شاخ و دم نداشت! دختری و پسر چه فرقی می کرد اصلا؟ به سراغ کتری رفتم. آب جوش اومده بود. داخل قوری چایی ریختم و از آب جوش روش ریختم. و صبر کردم تا چای دم بکشد. رهام و شادمهر همچنان مشغول حرف زدن بودن. بی توجه بهشون به اتاقم برگشتم. مانتو و شالم و به گیره آویزون کردم و توی کمد گذاشتم. به محض بستن در کمد صدای شادمهر از پشت در اومد که گفت:

-میشه پیام داخل؟

از کمد فاصله گرفتم و گفتم:

-بفرمایید

در باز شد و شادمهر داخل شد. لبخند کمرنگی به روم زد و گفت:

-دارم میرم تارا خانوم...خواستم خداحافظی کنم

-کجا؟ تازه چایی دم کرده بودم...

-دستتون درد نکنه. باید برم اداره...

در جوابش لبخندی زدم و گفتم:

-بابت امروز خیلی ممنون لطف کردین..صبحانه خوش مزه ای بود.

همون طوری که به طرف در میرفت گفت:

-خواهش میکنم کاری نکردم که.

همراهش از اتاق بیرون زدم تا برای بدرقه اش برم. رهام هنوز هم سر جاش نشسته بود و به نظر می رسید غرق فکر

باشه. با صدای شادمهر سرش و بلند کرد:

-خوب رهام جان...من دیگه برم. به عمو و فرانک خانوم سلام برسون. رهام از جاش بلند شد و جلو اومد. کنارم ایستاد

و گفت:

-داری میری؟؟

-آره کار دارم باید برم

سری تکیه داد و گفت:

-به سلامت

لبخندی زد و به طرفم چرخید.

-خداحافظ تارا خانوم

-خداحافظ

از کنار در فاصله گرفتم و بی توجه به اخمای در هم رهام مسیر اتاقم و پیش گرفتم. صدای بسته شدن در که اومد

برگشتم. رهام دست به کمر نگاهم میکرد. نگاهش چند ثانیه هم بیشتر طول نکشید که سریع گفت:

-خوش گذشت؟

بی اختیار پوزخندی گوشه لبم جا خوش گرد. چه قدر طلبکارانه زل زده بود به من! پشت چشمی برایش نازک کردم و گفتم:

-جای شما خالی...عالی بود

عقب گرد کردم و خواستم به آشپزخونه برم که گفت:

-نه بابا؟ خوب تعارف نمی کردی...می گفتمی از این به بعد وقتی تنهایی ببره خنوشون تو رو. اون بیشتر از من هوات و داره انگار نه؟

ناخودآگاه تو جام ایستادم. داشتم رفتارش و برای خودم تجزیه و تحلیل می کردم. رهام از این که من با شادمهر بودم ناراحت شده بود؟

دوباره صدایش تو گوشم پیچید:

-نه انگار جدی جدی خوش گذشته...تو هیروتی الان؟

به طرفش چرخیدم. چند قدم جلو رفتم و گفتم:

-مگه نگفتمی کاری برات پیش اومده؟

از سوالم جا خورد. دستاش و تو جیب شلوارش فرو برد و گفت:

-همون موقعی که از ماشین پیاده شدی باهام تماس گرفتن و گفتن که مشکل حل شده...نکنه فکر کردی الکی گفتم؟! نه. فقط واسم سوال شد...

حرفی نزد و به سمت یکی از کاناپه ها رفت و روش نشست .

نگاهم و ازش گرفتم و داخل آشپزخونه شدم. حسابی هوس چایی کرده بودم. به سمت کتری روی گاز رفتم. همون

لحظه به حرف اومد و گفت:

-به خاطر دیشب ناراحتی؟

بدون این که نگاهم و از اجاق گاز بگیرم جواب دادم:

-دیشب بودم ولی الان دیگه تموم شد و رفت...

فنجونی رو برداشتم تا برای خودم چایی بریزم که چشمم به رهام افتاد. مشتای گره کرده اش رو روی دسته های مبل

گذاشته بود و به نقطه نا معلومی زل زده بود. چشم ازش گرفتم. همون طوری که برای خودم چایی می ریختم صدایش رو شنیدم:

-میشه برای منم چایی بیاری؟

با تعجب نگاهش کردم. لحنش اروم شده بود!! در کابینت و باز کردم و فنجونی رو بیرون آوردم. برایش چایی ریختم و

فنجون رو داخل سینی گذاشتم. قندون رو از روی میز آشپزخونه برداشتم و کنار فنجون چایی قرار دادم.

با هر قدمی که بهش نزدیک می شدم میدیدم که گره ابروهایش باز شده ولی با این حال چشماش بی حالت بود. سینی

رو مقابلش روی میز گذاشتم.

از کنارش فاصله گرفتم. چند قدم بیشتر نرفته بودم که با شنیدن صدایش تو جام ایستادم:

-پیشم نمیشینی؟

به سمت رهام چرخیدم. خیره داشت نگاهم میکرد. چشماش هنوزم بی حالت بود. حتی صورتش اون قدر خشک بود که نمیتونستم هیچی از توش تشخیص بدم. دوباره به حرف اومد و گفت:
-البته اگه دوست داری... آخه عادت ندارم تو خونه بابا اینا تنهایی چیزی بخورم.
آروم کنارش نشستم و دستام و روی سینه ام قلاب کردم. این حرفش یعنی تو اصلا بود و نبود کنارم واسم مهم نیست! ولی من توجهی نکردم. نمی خواستم فکر کنه نازک نارنجی ام!
به طرف میز خم شد و فنجان چایی رو برداشت. به لب هاش نزدیک کرد و جرعه ای نوشید. نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

-میدونی چه قدر خوردم؟

پرسشگر نگاهش کردم. پوزخندی تحویل داد و گفت:

-بهم میگه وقتی عرضه ش و نداری الکی قول نده... میگه حرف مرد حرمت داره و باید پاش واسته!
به سمتم چرخید و نگاهش و تو چشمام دوخت:
-گفت منی که این چیزا رو بلد نیستی...

بقیه حرفش و خورد و دیدم که دستاش دوباره مشت شد. جرعه ای از چایش رو تلخ خورد و چیزی نگفت. انگشتم و تو هم قفل کردم و به جلوم زل زدم. منظورش شادمهر بود؟ اون این حرف ها رو بهش گفته بود؟ از چه قولی حرف میزد؟
چایش رو نصفه رها کرد. از جاش بلند شد و گفت:
-بابت چایی ممنون... دیگه میرم

بهت زده به بلند شدنش زل زدم. بدون حرف دیگه ای به سمت خروجی رفت و در رو محکم به هم کوبید. تا حالا این جوری ندیده بودمش! این قدر غمگین و سرخورده! شونه های افتاده و لحنی که پر از سردی و بی تفاوتی بود. حس می کردم چیزی از درون باعث آزارش میشد.

فصل پنجم

با صدای زنگ در از جا پریدم. فرانک جون با لبخند نگاهش و از نرجس جون گرفت و گفت:
-تارا جون... فکر کنم رهام باشه، گفته بودم واسه شام بیاد این جا... زحمت در و میکشی؟
زیر لب چشمی گفتم و از جام بلند شدم. با وجود فکر و خیالایی که از صبح داشتم ولی سورپرایز عمو و فرانک جون به موقع بود و حسابی حال و هوام و عوض کرد. چه قدر واسه آوردن نرجس جون به این جا از شون ممنون بودم. فهمیده بودم دلیل تاخیر سفرشون و کاری که ازش حرف میزدن همین آوردن نرجس جون به این جا بوده... هر چند که قرار بود فقط همین امشب و مهمونمون باشه ولی دیدنش اونم بعد این چند ماه خیلی ذوق زده ام کرده بود.
دکمه آیفون رو زدم و در رو هم نیمه باز گذاشتم. به تصویر خودم تو آینه راهروی ورودی خیره شدم. چتری هام و پشت گوشم زدم و دوباره خودم و نگاه کردم. صدای قدم هاش و که شنیدم. چشم از خودم برداشتم. نگاهم روی دسته گلی

که میون دستاش خودنمایی میکرد قفل شد. رزهای آبی رنگی که با ربان سرمه ای تزیین شده بود! چه قدر خوشگل! با دیدنم آهسته گفت:

-سلام...

هنوز نگاهش سرد بود و لحنش بی تفاوت. ولی جالب بود که واسه اولین بار اون پیش قدم شده بود و بهم سلام کرده بود!

-سلام

دو دل نگاهی به دسته گل کرد و بعد تو چشمام خیره شد. گفت:

-صدای نرجس خانومه؟

سرم و به نشونه تایید تکون دادم. حرفی نزد و ازم فاصله گرفت. سلام بلندی کرد و رو به فرانک جون گفت:

-این واسه شماست

فرانک جون گل رو ازش گرفت و همون طوری که تشکر میکرد در آغوشش کشید. نگاهم هنوز روی دسته گل خوشگلش بود. چرا دوست داشتیم اونو واسه من خریده باشه؟ شونه ای بالا انداختم و به آشپزخونه رفتم. "خیلی پررویی تارا"

لیوانی رو از داخل کابینت بیرون آوردم. داخلش شربت ریختم و چند قالب یخ هم توش انداختم. با سینی شربت به سمتشون رفتم. خم شدم و بهش تعارف کردم.

برای چند ثانیه کوتاه تو چشمام خیره شد. سریع ازش چشم برداشتم و منتظر شدم لیوانش رو برداره.

لیوان رو مقابلش روی میز گذاشت و آرام تشکر کرد.

سینی خالی رو به آشپزخونه برگردوندم. صدای زنگ موبایلم و از داخل اتاق شنیدم. از آشپزخونه بیرون زدم و مسیر راهرو رو پیش گرفتم. دستم و سمت عسلی کنار تخت بردم و گوشی رو برداشتم. تماس رو برقرار کردم و جواب دادم:

-بله؟

-به...سلام خانومی...حال و احوال؟؟

اخمام و تو هم کشیدم. گوشی رو از گوشم فاصله دادم و به شماره دقت کردم. همون مزاحم صبح بود. بزاز دهنم و به زحمت فرو دادم و گفتم:

-آقای محترم لطفا مزاحم نشین...

-اوه ترسیدم! بین دختر کوچولو سعی کن عاقل باشی...وگرنه یه کاری دست من و خودت میدی!

صدای خنده اش به گوشم خورد. خون جلوی چشمام و گرفته بود. صدام و کمی بالا بردم و گفتم:

-تو کی هستی هان؟ چه جوری به خودت اجازه میدی این چرت و پرتا رو تحویل من بدی؟

قهقهه ای زد و گفت:

-من فقط ازت یه جواب میخوام... "آره یا نه" که هر چند نه ام بگی من سر حرفم هستم!

کلافه دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

-یعنی چی؟؟ چی داری میگ...

قبل این که حرفم تموم شه صدای بوق تو گوشم تکرار شد. گوشه‌ی رو قطع کردم و روی تخت انداختم. لعنتی! این دیکه کی بود؟! با صدای رعد و برق از جا پریدم. به سمت پنجره چرخیدم. جلو رفتم و پرده رو کنار زدم. قطره‌های بارون محکم به زمین می خوردند. شیشه کاملاً خیس شده بود. با ذوق در پنجره رو باز کردم. باد خنکی که می وزید و به صورتم برخورد میکرد حس خوبی بهم میداد!

سرم و جلو بردم و دستام و باز کردم. بوی نم بینی ام و نوازش میکرد. همیشه عاشق بوی خاک بارون خورده بودم. چه حس خوبی بود... انگار آزاد آزاد بودم... هیچ دلهره و ترسی نبود! حتی یه حس بد. چشمام و آروم بستم. میخواستم از این بارون کلی انرژی خوب بگیرم.

-سردت نشه؟

با شتاب به سمت صدا چرخیدم. رهام با فاصله یک قدم ازم ایستاده بود. کی اومده بود تو اتاق که من نفهمیدم؟ نگاهم و ازش گرفتم و با لبخندی که قصد نداشت از روی صورتم کنار بره گفتم:

-نه... خیلی خوبه!

چیزی نگفت و جلو اومد. درست کنارم ایستاد و دستاش و تو جیب شلوارش فرو برد. صدای بمش گوشم و نوازش داد:

-یه دقیقه نگام کن...

آروم سرم و بالا آوردم. چشماش برق داشت. دلم لرزید ولی به روی خودم نیاوردم. چند لحظه نگاهم کرد. انگار نگاهش دنیای حرف بود. ولی سریع به خودش اومد و همون طور خیره تو چشمام گفت:

-شادمهر و عمو منصورم شام دعوتن... همین الان رسیدن. مامان گفت صدات کنم بیای

آروم سرم و تکون دادم. مثل جت از کنارم گذشت و کمی بعد صدای بسته شدن در اتاق تو گوشم پیچید .

برگشتم و به در بسته خیره شدم. پوفی کردم و پنجره رو بستم. از اتاق بیرون زدم. همه دور میز نشسته بودند. از دور چشمم به شادمهر افتاد که کنار رهام نشسته بود. صدام و صاف کردم و سلام دادم.

عمو منصور به گرمی باهام احوال پرسید کرد. صندلی کنار نرجس جون رو بیرون کشیدم و نشستم. شادمهر با دیدنم لبخندی زد و گفت:

-سلام. خوبین؟

در جوابش لبخند کج و کوله ای زدم و گفتم:

-ممنون

حرفی نزد و همگی مشغول خوردن شام شدیم. اشتهایی نداشتیم. برای خودم سالاد ریخته بودم و با چنگالم محتویات بشقاب رو الکی به هم میریختم. نگاهم بالا اومد و روی رهام نشست. داشت با چشماش من و میخورد! سرم و پایین انداختم. بشقابم و از جلوم برداشتم و همون طوری که به آشپزخونه میرفتم گفتم:

-بابت غذا ممنون فرانک جون

صداش رو از بیرون شنیدم:

-تو که چیزی نخوردی تارا جان...چی شد یهویی؟
لبخند رنگ و رو رفته ای تحویلش دادم. بشقاب رو داخل ماشین ظرف شویی گذاشتم و همون طوری که به طرف خروجی میرفتم گفتم:
-اشتها نداشتم...برای جمع کردن ظرف ها میام کمک
بدون این که منتظر حرفی بشم به اتاقم برگشتم. احساس می کردم رهام یهویی رفتارش و باهام تغییر داده بود قبلا
مهربون و گرم تر برخورد می کرد ولی از دیشب تا حالا...نمی دونم شاید هم این فقط یه احساس بود!
تقه ای به در اتاق خورد و به دنبالش صدای نرجس جون اومد:
-بیام تو مادر؟
از روی تخت بلند شدم و در رو باز کردم. داخل شد و در رو پشت سرش بست. به سمت تختم رفتم و گفتم:
-شما چرا شام و نصفه ول کردین؟
کنارم نشست و دستام و میون انگشتای تپل و چروکش گرفت:
-چیزی شده مادر؟
-نه چه چیزی؟
تو چشمام خیره شد. انگار ذهنم و می خوند و می فهمید تو دلم چه خبره. دستش و رو شونه ام گذاشت و با شوخی گفت:
-به من بگو عزیزم...عاشق شدی مادر جون؟
نگاهم و ازش گرفتم. خنده ام گرفت. لبخند زدم و زل زدم تو چشماش. جدی جدی عاشق شده بودم؟ عاشق رهام؟
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
-نه نرجس جون..عاشق کجا بود؟
دستاش و دورم حلقه کرد و مثل قدیما سفت بغلم گرفت. سرم و روی شونه های افتاده اش گذاشتم. دستی به موهام کشید و آروم گفت:
-اگه چیزی تو دلته خودخوری نکن مادر...بریزش بیرون. خودت و خالی کن...
چشمام و بستم. بی اجازه قطره های اشک از لای پلکام عبور کرد. نرجس جون و محکم تر بغل گرفتم. چرا چشماش و این قدر دوست داشتم؟ مگه تو اون قد بلند و هیکل چهارشونه چی بود که قلبم و می لرزوند؟ چرا این حالتش که به نظرم بی توجهی و کم محلی اومده بود داشت دیوونه ام می کرد! من چم شده بود؟
خودم و از نرجس جون جدا کردم. نگاهم به چشمای غمگینش افتاد. بوسه ای روی گونه اش کاشتم و با صدای لرزونم گفتم:
-الهی قربونت برم نرجس جون..شما همیشه مونس من تو موقع ناراحتی هام بودی...
-این چه حرفیه دخترم...من اگه این جام فقط و فقط به خاطر دیدن روی ماهه توئه. اگر میبینی ناراحتی واسه اینه که دلم میگیره وقتی بعد این مدت که دیدمت حس میکنم تو خودتی...میدونی چند وقته خنده هات و ندیدم؟
نمیدونستم باید چی بگم. کاش میشد بگم تو دلم چه خبره. بگم که جدیداً حس و حال عوض شده، یه جور دیگه شده!

بگم که یکی تو ذهنم هست که اگه نگاهم نکنه عصبی و کلافه میشم و اگه بخواد باهام خشک رفتار کنه از درون یخ می زنم. ولی نشد. یعنی نخواستم که بگم. مطمئن نبودم که این چیزا راست باشه! من و چه به این جور حرفا! نرجس جون موهام و از صورتم کنار زد. لبخند مهربونی به روم پاشید و همون طوری که از جاش بلند میشد گفت: -من دیگه میرم مادر جون... زشته پیششون نباشم. تو هم بیا عزیزم. با این که نمی دونم چی شده ولی توکلت به خدا باشه. اگه چیزی رو ازش بخوای دست رد به سینه بنده اش نمی زنه... سری تکون دادم و زیر لب چشمی گفتم. اون لحظه از خدا خواستم که اگه واسه رهام مشکلی پیش اومده سریع برطرف بشه و حالش خوب بشه. فقط می خواستم اون شاد باشه. همین! نفسم و با درموندگی بیرون دادم. نرجس جون راست می گفت. زشت بود که زیادی تو اتاقم بمونم و تو جمع بیرون نباشم.

از اتاق بیرون زدم. غذاشون تموم شده بود و مشغول جمع آوری میز شده بودن. چشمم به رهام افتاد که از آشپزخونه بیرون اومد. چند لحظه نگاهم کرد و بعد سریع به سمت میز رفت. جلو رفتم و با فاصله ازش ایستادم. دستم و دراز کردم تا بشقاب ها رو جمع کنم که صدای آرومش و کنار گوشم شنیدم: -حالت خوبه؟ واسه چی اشتها نداشتی؟ -خوبم -اگه مریضی ببرمت دکتر؟ سرم و بلند کردم و تو چشماش خیره شدم. نگران به نظر میرسید. قبل از این که احساساتم دوباره فوران کنه ازش چشم برداشتم و دستم و سمت بقیه بشقاب ها دراز کردم. گفت: -صدام و شنیدی؟ پرسیدم حالت خوبه؟ همون طوری که بشقاب ها رو از روی میز بر میداشتم لبخند کمرنگی به روش زدم و گفتم: -خوبم...

اینو گفتم و با سرعت از کنارش گذشتم. بشقاب های کثیف و روی میز آشپزخونه گذاشتم. و دوباره برگشتم. رهام پارچ آب و روی کابینت گذاشت و بی تفاوت از کنارم گذشت. حتی یه نگاه هم بهم نکرد...

نفسم و بی صدا بیرون دادم و از آشپزخونه بیرون رفتم. میز کاملاً جمع شده بود. شادمهر و پدرش غرق صحبت با عمو کامران شده بودن و رهام هم گوشه ای تنها نشسته بود و به صفحه تلویزیون زل زده بود. به نیم رخش که از اون فاصله برام واضح بود خیره شدم. اخماش تو هم بود و دست به سینه به پشتی مبل تکیه داده بود. سرم و پایین انداختم. نباید دیگه نگاهش کنی تارا. نباید بیشتر از این بهش عادت کنی. این جواری حتی اگه باهات بدرفتاری بکنه کتک هم نمی گزه.

نفس عمیقی کشیدم. سرم و بلند کردم. نگاهم تو چشمای شادمهر قفل شد. از کی بهم زل زده بود؟ بزاقت دهنم و به زحمت قورت دادم و نگاهم و ازش گرفتم. خواستم دوباره به آشپزخونه برگردم که صدای زنگ تو خونه پیچید. عمو با تعجب از جاش بلند شد و گفت:

-بازم کسی رو دعوت کرده بودی خانوم؟
 فرانک جون از آشپزخونه بیرون اومد و همون طوری که به سمت آیفون میرفت جواب داد:
 -نه بابا کی رو دعوت کنم؟!
 گوشه رو برداشت:
 -بله؟
 مکث کرد. با تعجب به سمت رهام برگشت و گفت:
 -رهام؟ چرا زود تر نگفتی نوشین و دعوت کردی؟
 با شنیدن اسم نوشین خشکم زد. رهام سریع از جاش بلند شد. انگار خودش هم یادش رفته بود نوشین جونش و دعوت کرده! عصبی خندید و در حالی که به طرف خروجی میرفت گفت:
 -ببخشید... پاک یادم رفته بود با نوشین قرار دارم
 خشکم زد! با نوشین قرار داشت؟ جدی جدی؟! کتش رو از روی مبل برداشت و ادامه داد:
 -شرمنده که دارم میرم... خدا حافظ همگی
 قلبم مثل بچه ها تند میزد. دلم میخواست بهش بگم نباید بری. نباید با نوشین جایی بری! اون لحظه بچه تر از اونی شده بودم که بفهمم این افکار بیهوده بوی بی منطقی میدن! من حقی نداشتم که نخوام اون با کسی بره و بیاد. اون یه پسر مجرد بود و حق داشت هر کاری دلش میخواد بکنه!
 کت اسپرت مشکی اش رو پوشید و شال گردنش رو دور گردنش انداخت. مضطرب به نظر میرسید. در رو باز کرد. نگاه سرسری به فرانک جون که با بهت جلوی در ایستاده بود انداخت و گفت:
 -شبتون به خیر
 فرانک جون براش سری تکون داد. هنوز تو جام ایستاده بودم. یه قدم به جلو برداشتم ولی همون لحظه صدای بسته شدن در تو گوشم پیچید. حتی یه نگاه هم به سمتم نینداخت!
 قبل از این که بغض به گلوم چنگ بندازه به سختی پیش زدم. نباید کسی می فهمید که من ناراحت شدم. شک نداشتم که الان شادمهر تو صورتم خیره شده. از بس عادت به مچ گیری داشت که دیگه اخلاقی دستم اومده بود. همیشه نگاه هام و غافلگیر میکرد!
 فرانک جون از جلوی در کنار اومد و به سمت عمو رفت. کنارش روی مبل نشست و چیزی نگفت. نرجس جون هم از آشپزخونه بیرون اومد و کنارم ایستاد. آرنجش رو آروم به پهلو زد و گفت:
 -باز که تو خودتی مادر؟
 نیم نگاهی به سمتش انداختم. چی باید میگفتم؟ باید می گفتم که حسودیم میشه وقتی رهام و با نوشین میبینم؟ نه نمی شد از این جور حسا به کسی چیزی گفت. فقط خودم می تونستم بفهمم چه حالی دارم.
 قبل از این که فرصت پیدا کنم و جواب بدم نرجس جون خودش بی خیال شد و ازم فاصله گرفت. تو افکار خودم غرق بودم. دیروز و امروز روزای عجیبی بودن. به نظرم همه چی در هم و بر هم بود. نمیدونم چرا ولی دلم شور می زد و حس میکردم قراره اتفاقای بدی بیوفته.

شادمهر بالاخره سکوت و شکست و گفت:

-تارا خانوم بفرمایین بشینین میخوایم درباره چیزی باهاتون مشورت کنیم

با تعجب نگاهش کردم. تازه یادم افتاد که عین مجسمه یه گوشه وایستادم و ماتم برده. جلو رفتم و کنار نرجس جون نشستم. عمو منصور سریع گفت:

-برای هفته آخر اسفند که برنامه ای ندارین؟

فرانک جون ابروهایش و تو هم کشید و گفت:

-مگه میشه برنامه نداشته باشیم آقا منصور؟ دم عیدیه و کلی کار!

عمو کامران زد زیر خنده و گفت:

-راست میگه بنده خدا. من هیچ وقت تو کار خونه کمکش نمیکنم فقط خودش و اون خانومی که هر هفته واسه تمیز کاری میاد.

شادمهر لبخندی زد و گفت:

-راست میگن بابا. هوای فروردین بهترم هست... خوب نظرتون درباره هفته اول تعطیلات چیه؟ آخه برنامه سفر داریم

فرانک جون خنده کوتاهی کرد و گفت:

-ویلای لواسون؟

-حالا یا اون یا ویلای شمال...افتخار میدین؟

-معلومه که میایم

اخمام و تو هم کشیدم. اصلا حوصله مسافرت و نداشتیم. حالا که یه ماه تا عید مونده بود. چرا از الان باید برنامه میریختن؟!

صدای شادمهر و تو گوشم شنیدم:

-تارا خانوم شما که واسه اون موقع برنامه ای ندارین؟؟

لبخند دست پاچه ای تحویلش دادم و گفتم:

-نه...فکر نکنم

لبخند رضایت بخشی زد و رو به عمو کامران گفت:

-خوب دیگه عمو جون حله. قضیه رو هم خودم با رهام در میون میذارم .

عمو سری به نشونه موافقت تگون داد.

دوباره رفتم تو فکر. کاش میتونستم رهام و دلداری بدم و آرومش کنم. ای کاش هیچ وقت بهش احساسی پیدا نمیکردم که الان این قدر ناراحتیش اذیتم کنه.

با شنیدن سر و صدا های دور و برم از خیال بیرون اومدم. عمو منصور و شادمهر عزم رفتن کرده بودن. از جام بلند شدم و همراه بقیه برای بدرقه شون تا جلوی در رفتم. بعد رفتن مهمونا شب به خیری به عمو و فرانک جون گفتم و به اتاقم برگشتم. این چهار دیواری تنها جایی بود که موقع ناراحتی هام همدم میشد.

جالب بود که این چهار دیواری قبلا مال رهام بوده! حالا دیگه این در و دیوارا هم تصویر چشماش و برام تداعی

میکرد...واقعا نگاهش چی داشت که این قدر برام خاص و قشنگ بود؟!
لحافم و کنار زدم و روی تخت دراز کشیدم. پلک هام و رو هم گذاشتم. هر چند با وجود این همه فکر و خیال خوابم نمی برد ولی به زور هم که شده افکار مزاحم و از ذهنم دور کردم و سعی کردم بخوابم .

اواخر اسفند ماه بود و نزدیک بهار . هوای آخرای اسفند و خیلی دوست داشتم. یه چیزایی بین سرما و گرما بود! خنک و دوست داشتنی! فرانک جون هم خونه نبود و حوصله ام سر رفته بود. در نتیجه این بهترین فرصت واسه پیاده روی بود. از خونه بیرون زدم و درا رو قفل کردم. به محض وارد شدن به کوچه نسیم خنکی پوست صورتم و نوازش داد. چشمام و برای چند ثانیه کوتاه بستم و ریه هام و از هوای خوب پر کردم.
دستام و تو جیب پالتوم فرو بردم و قدم زنون به طرف خیابون به راه افتادم. غرق فکر شدم. به اتفاقات این چند هفته فکر میکردم. تو دانشگاه خبری از کاوه نبود. عجیب بود برام ولی خوش بختانه هیچ اثری ازش نبود. حتی تو این مدت یه بارم ندیده بودمش! انگار جدی جدی شرش از سرم کنده شده بود!
وارد خیابون اصلی شدم. نسبتا شلوغ بود. همیشه این حال و هوای دم عید و دوست داشتم. خوشحالی مردم و که میدیدم ناخوداگاه منم شاد میشدم. امسال اولین سالی بود که نرجس جون و بابا لحظه تحویل سال کنارم نبودن!
با این که با رفتن بابا خیلی داغون شدم ولی دیگه به این وضعیت عادت کرده بودم. یه جورایی حس میکردم چه بخوام چه نخوام باید این واقعیت رو تو یه بخش از زندگیم قبولش کنم. دلم واسه بابا خیلی تنگ شده بود ولی تنها کاری که میتونستم براش بکنم این بود که مثل تموم این مدت براش دعا کنم که حالش خوب باشه!
همون طوری که آروم راه میرفتم به ویتترین مغازه ها نگاه میکردم. از جلوی یه بوتیک مردونه رد میشدم که چشمم به پیراهن نوک مدادی افتاد که تو تن مانکن به زیبایی نشسته بود. ایستادم و به پیراهن خیره شدم. نگاهم بالا اومد و رو چهره مانکن پشت ویتترین نشست. نمیدونم چرا بی اختیار لباس رو تو تن رهام فرض کردم! قلبم شروع کرد به زدن. ضربانش لحظه به لحظه بالا تر میرفت. اگه اینو می پوشید تو تنش محشر میشد! رنگ پیراهن با پوست سبزه اش ترکیب فوق العاده ای میساخت!

نفهمیدم چی شد که پاهام بی اراده تکون خورد. میخواستم براش لباس بخرم! این و نگه می داشتم و به عنوان عیدی بهش میدادم. با این فکر ذوق کردم. در مغازه رو هل دادم و داخل شدم. تنها یه مشتری تو مغازه بود و مشغول دیدن رگال های لباس بود. از کنارش گذشتم و به سمت پیشخوان رفتم. فروشنده پسر جوونی بود. با دیدنم لبخندی زد و گفت:

-بفرمایید میتونم کمکتون کنم؟

با همون لبخندی که قصد نداشت از روی صورتم کنار بره جواب دادم:

-یه پیراهن نوک مدادی پشت ویتترین دیدم...

-برای چه سائیزی میخواهین؟

فکر کردم. سایش چی بود اصلاً؟ لبم و گزیدم و دست پاچه نگاهم و دور تا دور مغازه گردوندم. "آخه دیوونه وقتی سایشو نمیدونی مگه مجبوری واسش لباس بخری؟!"
دست پاچه نگاهی به فروشنده انداختم و گفتم:

-سایش دقیقش و نمیدونم ولی تقریباً هم هیکل خودتونه...یه کم پر تر
فروشنده مشغول گشتن میون لباس ها شده بود. حضور کسی رو پشت سرم احساس کردم. قبل از این که بخوام حرفی بزنم صدای آشنایی تو گوشم زمزمه شد:
-پیراهن مردونه واسه کی میخوای بخری؟

از جا پریدم و برگشتم. چشماش تو فاصله 1 سانتی متریم قرار داشت. شوکه شده بودم. اون این وقت روز این جا چی کار میکرد؟! زبونم قفل کرده بود و عین بهت زده ها تو صورتش خیره شده بودم. جالب بود که اونم حرفی نمی زد و با یه لبخند کج داشت نگاهم میکرد. انگار منتظر واکنش من بود. وضعیت بدی بود. فاصله اش باهام خیلی کم بود و همین معذبم میکرد! داشتیم زیر نگاه هاش آب میشدم که صدای فروشنده من و به خودم آورد:
-رهام جان...چیزی پسندت شد؟

نگاهم سمت فروشنده چرخید. پیراهن تو دستاش بود ولی دیگه نمیتونستم براش بخرم. آخه این عیدی خریدنم دیگه از کجا پیداش شد؟ از اولم اشتباه کردم که پام و تو همچین جایی گذاشتم. بزاز دهنم و قورت دادم. رهام جلو تر اومد و درست کنارم ایستاد. تا خواست حرفی بزنه مثل پرنده ای که تازه پر پرواز پیدا کرده از مغازه بیرون زدم.
شروع کردم به دویدن. ولی به خاطر شلوغی پیاده رو ها سرعتم خیلی کم بود. دیگه برام مهم نبود که چه مسخره بازی پیش اومده تنها چیزی که برام مهم بود این بود که سریع از اون جا فرار کنم. تحمل نگاه هاش و نداشتم. انگار با چشماش داشت من و میخورد! گه گاهی به مردم عابر تنه میزدم ولی چیزی که مهم بود این بود که فرار کنم. نمی خواستم حتی فکر کنه که می خواستم برای اون لباس بخرم! دلم نمی خواست دست دلم این قدر راحت براش رو بشه!

صداش رو از فاصله دوری شنیدم:

-تارا صبر کن...با توام تارا

سعی میکردم تند تر راه برم ولی از بس تقلا کرده بودم تا از میون جمعیت بگذرم انرژی ام تحلیل رفته بود. بالاخره به یه کوچه رسیدم. رهام و کج کردم و داخل کوچه شدم. به دیوار پشت سرم تکیه زدم و دستم و روی قفسه سینه ام گذاشتم.

نفسام به شماره افتاده بود. چرا فرار کردم؟ مگه ازش ترسی داشتم؟! چشمام و بستم. یعنی فهمید میخواستم واسه اون لباس بخرم؟ خوب معلومه که فهمید. خنگ که نیست! بعدش مگه جز اون دیگه به کی این قدر نزدیک بودم؟ مثلاً به عمو کامران؟ یا مثلاً شادمهر؟

تو افکار خودم دست و پا میزدم که صدای بمش به گوشم خورد:

-چه عجب...بالاخره وایستادی

با ترس به سمت صدا برگشتم. کی بهم رسیده بود؟!

تو صورتش خیره شدم. نفس نفس میزد و اخم داشت. از دست خودم عصبانی شدم. چرا فرار کردم؟! جرم که نکرده بودم! میخواستم لباس بخرم!
دوباره گفت:

-چی شد؟! انرژیتم تموم شد یا زبونت و گریه خورده؟
نگاهم و ازش گرفتم و سرم و پایین انداختم. کاش هیچ وقت پام و تو اون مغازه کوفتی نمی داشتم که الان مجبور شم به این آقا جواب پس بدم! آخه من چه می دونستم که رهام هم تو اون مغازه است؟!
قبل از این که به خودم بیام دستام و گرفت و به راه افتاد. با بهت به منچ دستم که میون انگشتای کشیده اش احاطه شده بود خیره شدم. تقلا میکردم تا دستم و آزاد کنم ولی زورش خیلی زیاد بود.
با اخم گفتم:

-ولم کن
به سمتم برگشت. نگاه کوتاهی بهم انداخت و بعد همون طوری که به سمت جلو میرفت گفت:
-و اگه نکنم؟

بیشتر سعی کردم ولی فایده نداشت. شاید انرژی من یک چهارم زور اونم نبود! از تقلا کردن خسته شده بودم. حرصم گرفته بود. زیر لب جوری که مطمئن بودم میشنوه گفتم:
-زور گوی خودخواه

با این حرفم ایستاد. نگاهم به ماشینش افتاد که گوشه پیاده رو پارک شده بود. چند ثانیه با اخم نگاهم کرد و بعد در جلو رو باز کرد. با تحکم گفت:
-بشین

بزاق دهنم و فرو دادم. با تعجب به صورت اخموش زل زده بودم و نمیدونستم باید چی کار کنم. باید به حرفش گوش میکردم؟! صدایش فرصت بیشتر فکر کردن و ازم گرفت:
-منتظر چی هستی؟ بغلت کنم بذارم تو ماشین؟

نگاهم بالا اومد و روی صورتش نشست. چشمش میخندید. ولی لباس از هم تکون نمیخورد! چرا سعی داشت خنده ش و مخفی کنه؟ مگه نمیدونست چه قدر جذاب میخنده؟
بی اختیار پاهام و حرکت دادم و سوار شدم. خودش هم ماشین و دور زد و سوار شد.

به محض این که سوار شد بوی عطرش مشامم و پر کرد. نفس عمیقی کشیدم. چه قدر عطرش خوش بو بود! همون بویی بود که واسه اولین بار از بالشش حس کرده بودم!
نیم نگاهی به سمتش انداختم. ساکت به جلوش خیره بود. نمیدونم چه قدر بهش خیره موندم که با صدایش غافلگیرم کرد:

-دید زدنات تموم شد؟
سریع به خودم اومدم. دست پاچه چشم ازش برداشتم و سرم و پایین انداختم. سکوتم و که دید به حرف اومد و گفت:

-یعنی من این قدر ترسناکم که تا میبینیم چشمتا چهار تا میشه و پا میذارى به فرار؟
لحنش یه چیزایی بین شوخی و جدی بود. سرم و به زیر انداختم و جوابی ندادم. حالا که فکر می کردم می دیدم بیشتر از ترس جا خورده بودم. و الا ترسم از این بود که بفهمه می خواستم واسه اون لباس بخرم! رهام مکتم و که دید دوباره گفت:

-پیراهن خاکستریه واسه من رزرو شده بود دیگه؟

جا خوردم. ولی سعی کردم خون سرد جوابش و بدم. صدام و صاف کردم و گفتم:

-نه خیرم

خنده کوتاهی کرد و گفت:

-باشه. فرض میگیریم که خجالت کشیدی...ولی من خاکستری دوست ندارم! البته اگه تو بخری شاید به عنوان لباس کار سر پروژه ها پوشیدمش!

با عصبانیت به نیم رخش زل زدم. داشت میخندید. نمیدونم چی تو عمق خنده اش دیدم که بیشتر حرصی شدم! لجم می گرفت از این که این قدر راحت میفهمید قصدم چی بوده و حالا این جور داشت حرصم و در می آورد. مثلاً میخواست بگه لباسی که من براش می خرم در حد یه لباس کاره؟
دستمو محکم رو کیفم کوبیدم و گفتم:

-چرا این قدر زور میگی؟ گفتم واسه تو نبوده که...

خنده اش شدت گرفت. انگار از حرص دادن من لذت میبرد! سرش و تگون داد و گفت:

-باشه قبول. کیف بد بخت و چی کار داری؟

سرم و پایین انداختم و چیزی نگفتم. خودش به حرف اومد و گفت:

-راستی...از شادمهر یه چیزایی شنیدم...راجع به برنامه سفر. تو خبر داری؟

-آره

-پس شادمهر به تو هم زنگ زده؟!

سرم و سمتش چرخوندم . اخم ظریفی رو پیشونیش نشسته بود.

-به من زنگ نزد

منتظر نگاهم کرد. از قصد جوابای کوتاه کوتاه بهش میدادم. دوباره گفت:

-پس چی؟ نکنه تو بهش زنگ زدی؟

چشم غره ای بهش رفتم که خودش روش و ازم گرفت. درباره ام چه فکری کرده بود که همچین چیزی رو گفت؟!

-نگفتی بالاخره، خودت از کجا فهمیدی؟ این برنامه رو شادمهر...—

-همون شبی که مهمونمون بودن منم فهمیدم

پرسشگر نگاهم کرد و گفت:

-کدوم شب؟!

نیم نگاهی بهش انداختم. لبخند کجی گوشه لباش خودنمایی میکرد. انگاری اونم فهمیده بود که جوابای کوتاهم به خاطر

چی بود و از عمد سوالای مسخره می پرسید .

مکثی کردم و ادامه دادم:

-همون شبی که با نوشین قرار داشتی و رفتی

از لحن خودم تعجب کردم. چرا صدام لرزید؟ رهام که انگار از لحنم فهمیده بود تو دلم چه خبره اخماش تو هم رفت و عصبی گفت:

-کی گفته من با نوشین قرار داشتیم؟

گرمی صدایش تا عمق قلبم نفوذ کرد ولی چیزی نگفتم. دوباره صدایش تو گوشم پیچید:

-پرسیدم کی همچین چیزی رو بهت گفته؟!

بدون این که نگاهش کنم گفتم:

-خودت اون شب به فرانک جون گفتی که...

نداشت حرفم تموم شه و سریع گفت:

-و تو هم یه برداشت بچگانه کردی؟

جوابی بهش ندادم.

ماشین رو گوشه ای نگه داشت. به طرفم چرخید و گفت:

-منو ببین

سرم هنوز پایین بود. کلافه تر از قبل گفت:

-گفتم من و ببین

لحنش تحکم داشت. بی اراده نگاهم بالا اومد و رو چشماش نشست. نگران به نظر می رسید.

-تو از چیزی ناراحی تارا؟

حرفی نزدم و دوباره نگاهم و ازش دزدیدم. دستام و میون دستاش گرفت و آروم گفت:

-این قدر بغض و نخور...دلت به حال خودت نمیسوزه فکر اون گلوی بیچارت و بکن.

خنده ام گرفت. میون بغض لبخند کمرنگی گوشه لبام نشست. انگشت شصتش رو نوازش گونه روی دستم کشید.

ابروهام و تو هم کشیدم. نباید اجازه میدادم بیشتر از این به حس توی قلبم پی ببره. سریع دستش و پس زدم و گفتم:

-من باید برگردم خونه

جا خوردم. انگار انتظار نداشت همچین چیزی بهش بگم. چند لحظه خیره نگاهم کرد ولی خیلی سریع نگاهش و ازم

گرفت و ماشین و روشن کرد. قلبم هنوزم بی تاب میگرد ولی باید سعی میکردم. نباید جوری رفتار میکردم که خودم

احساس واقعی خودمو لو بدم!

سرم و به صندلی تکیه دادم. برای چند لحظه پلک هام و روی هم گذاشتم. نمیفهمیدم این چه حسیه که ته دلم و قلقلک

میده تا درباره نوشین کنجکاوی کنم. از اون شب مدام یه حالت نگرانی عجیب تو دلم خونه کرده بود. خودمم نمی

فهمیدم کی احساسم نسبت به رهام این قدر زیاد شده بود که نگران بودم "مبادا از دست بدمش"! شاید بهش عادت

کرده بودم. به بودنش در کنارم. به حمایت های گاه و بی گاهش. از همه مهم تر به مهربونی هاش...

ولی چشمش چی؟ اونا عادت نبودن! هر چه قدر هم که فکر میکردم عاده ولی بازم میدونستم که در مقابل چشمش کاملاً خلع طلاحم. نگاه هاش همیشه برق عجیبی داشت که با دیدنشون قلبم می لرزید و بی تاب میشدم.

"تارا جدی جدی دوستش داری؟ یعنی به همین راحتی دلتو باختی؟ مگه باهات چی کار کرده که این قدر تو فکرت؟"

چشمم و باز کردم. زیر چشمی نگاهش کردم. آرنجش رو کنار پنجره قرار داده بود و دست دیگه اش دور فرمون حلقه بود. حس میکردم اگه ازش جدا بشم دلم براش پر می کشه. عجیب بود برام ولی همش دعا میکردم تو ترافیک بمونیم و بتونم بیشتر کنارش باشم. مطمئن بودم به محض این که ازش جدا بشم دلم براش تنگ میشه. به نیم رخش زل زده بودم که صدایش رو شنیدم. بدون این که ستم برگرده به حرف اومد:

-وقتی اون طوری نگام میکنی عذاب وجدان میگیرم

جا خوردم. تو جام صاف نشستم و بی اراده گفتم:

-چرا؟

نیم نگاهی بهم انداخت. لبخند تلخی گوشه لباش جا خوش کرد و آهسته تر از من گفت:

-هیچی ولش کن...

سرم و پایین گرفتم. این حرفش چه معنی داشت؟ چرا عذاب وجدان میگرفت؟ نفسم و بیرون فوت کردم و از پنجره به بیرون خیره شدم. نمیدونم چه قدر گذشته بود که داخل کوچه پیچید. بالاخره تموم شد. حالا باید ازش جدا می شدم. ماشین مقابل خونه توقف کرد. دو دل بودم برای حرفی که میخواستم بهش بزنم. از طرفی کنجکاویم هم حسابی گل کرده بود. بالاخره دل و به دریا زدم و پرسیدم:

-چرا گفתי عذاب وجدان میگیری وقتی من بهت نگاه کنم؟

نگاهش و کلافه گردوند و گفت:

-گفتم که هیچی

-یعنی چی هیچی؟

اخم کرد و خیره تو چشمم گفت:

-چرا این قدر کنجکاو می کنی؟ گفتم که هیچی نیست... از دهنم یه چیزی پرید

سریع نگاهش و ازم گرفت. دلم شکست ولی به روی خودم نیاوردم.

دوباره گفتم:

-اگه هیچی نبود پس چرا بلند گفتیش؟ تو دلت نگه میداشتیش که این قدر درگیرش نشم.

با تعجب ستم چرخید و حق به جانب گفت:

-به من چه... تو خیلی کنجکاو!

ابروهام و تو هم کشیدم. میدونستم اگه نمیخواست مراعاتم و کنه میگفت "تو خیلی فضولی" دیگه حرفی نزد. نمیخواستم با بیشتر موندنم، بیشتر ضایع ام کنه. زیر لب ازش خداحافظی کردم. خواستم از ماشین پیاده شم که صدایش به گوشم خورد:

-مراقب خودت باش

به سمتش چرخیدم و گفتم:

-تو هم مراقب باش

سری به نشونه "باشه" تکون داد. از ماشین پیاده شدم و در رو بستم. سریع گازش و گرفت و رفت. به جای خالی

ماشین خیره شدم. حتی مثل همیشه صبر نکرد برم داخل!!

دستم و داخل کیفم فرو بردم. همون طوری که دنبال کلیدم میگشتم به سمت در خونه رفتم. چرا باید واسه همچین

چیزی عذاب وجدان بگیره آخه؟ اصلا این حرفش هیچ جوره معنی نمی...-

گرمای پارچه ای رو روی دهانم حس کردم. از خیال بیرون اومدم. دست و پا زدم ولی دو تا دست قدرتمند که از پشت

گرفته بودنم مانع میشد تا بتونم تکون بخورم. داشتم به عقب کشیده میشدم. چشمم کم کم داشت تار میشد. بازم

تقلا کردم ولی انگار دست و پام کم کم داشت بی حس میشد. نمیدوم چه قدر طول کشید که پلک هام روی هم اومد و

همه جا سیاه شد...-

صدای زمزمه های ضعیفی تو گوشم پیچید. پلک هام آروم تکون خورد و لای چشمم و باز کردم. روی یه چیز نرم دراز

کشیده بودم. خودم و جا به جا کردم و دوباره چشمم و بستم. با صدای بوق وحشتناکی که به گوشم خورد سراسیمه

چشمم و باز کردم. تو جام نشستیم. تازه فهمیدم روی صندلی عقب ماشین دراز کشیده بودم. فکر کردم. من با رهام

بودم! کی خوابم برده بود که نفهمیدم؟

به صندلیم تکیه دادم و چشمای خمارم و که نیمه باز بود به منظره بیرون دوختم. تو جاده چی کار میکردیم؟ اگه خوابم

برده بود پس چرا رهام من و نبرده بود خونه؟ چرخیدم و نگاهم و به راننده دوختم. چشمم رو نیم رخش قفل شد. با

ناباوری پلک زدم و دقیق تر نگاه کردم. این که رهام نبود؟!

حس کردم جریان برق بهم وصل شد. با گیجی دور و برم چشم چرخوندم. تازه فهمیدم ماشین برام غریبه است. از

ترس خودم و به صندلی چسبوندم. سعی میکردم منظم نفس بکشم ولی تو اون موقعیت و ترس بدی که به جونم افتاده

بود امکان نداشت.

این دو تا مردی که جلو نشسته بودن با من چی کار داشتن؟ اصلا من تو اون ماشین چی کار میکردم؟ چشمم به اشک

نشست. پلکام و به هم فشردم و با صدای گرفته ای که شک داشتم به گوش کسی برسه گفتم:

-من کجام؟

راننده به سمتم برگشت. نگاه دقیقی بهم انداخت و پوزخندی به روم زد. چشمم و تنگ کردم. چه قدر ازش ترس

داشتیم! با آرنجش به بغل دستیش که از پشت میدیدم به صندلی لم داده ضربه ای زد و به دنبالش صدای بمش تو

گوشم پیچید:

-پاشو بیدار شد...-

ترس بدی به جونم افتاده بود. حس میکردم بدنم میلرزه. تند تند نفس میکشیدم و انرژی ام تحلیل رفته بود. دیگه

حتی جیغ هم نمیتونستم بکشم! پسر جوون به عقب برگشت خواب آلود تو صورتم زل زد. چشمام گرد شد. چند بار با خودم تکرار کردم . کاوه... کاوه... کاوه؟ کاوه سعادت فر؟ دانشجوی مشکوکی که گه گذاری می دیدمش؟ بازم پوزخند همیشگی اش گوشه لباش بود. نمیدونم چی تو قیافه ام دید که رو به راننده که پسری تقریبا همسن و سال خودش بود گفت:

-افشین نگه دار

افشین فرمون و کچ کرد و تو خاکی کنار جاده وایستاد. کاوه بدون مکث در ماشین باز کرد و پیاده شد. در سمت من و باز کرد و دقیق نگاهم کرد. از ترس سریع نگاهم و ازش گرفتم و به کفشام دوختم. هنوزم تو شوک بودم. کاوه چه جووری... آخه اون که رفته بود...

صداش رو از فاصله نزدیک شنیدم:

-میخوای آب بخوری؟

بی اراده سرم چرخید. صورتش درست مقابل صورتم قرار داشت. مثل برق گرفته ها خودم و عقب کشیدم.

قهقهه ای زد و تو همون حالت گفت:

-نترس بچه جون... گفتم میخوای آب بخوری؟ رنگت عین گچ شده

سعی کردم بغضم و قورت بدم. تو چشمات زل زده بودم. انگار مردمک چشمام قصد نداشت جای دیگه ای رو نگاه کنه. از کاوه این همه مهربونی بعید بود. چرا فکر کرده بود که ممکنه حالم بد بشه و حالا میخواست کلی لطف کنه و بهم آب بده؟ نکنه میخواست سرم و ببره؟

کاوه که سکوتم و دید لبخند کجی زد و گفت:

-نه انگاری لال شدی...

سرش و بیرون برد و رو به راننده چیزی گفت. زیر چشمی نگاهی به در نیمه باز انداختم. الان وقتش بود نه؟ "معلومه که وقتشه. میتونی از دستش فرار کنی. فقط کافیه شجاع باشی. برو جلو تارا.. برو تو میتونی. هلش بده و تا جایی که میتونی بدو"

بزاق دهنم و به زحمت قورت دادم. خودم و سمت در کشیدم. هنوز داشتم نفس نفس میزدم که با صدای بسته شدن در به خودم اومد. کاوه درست کنارم نشسته بود و بطری آب معدنی رو به سمتم گرفته بود. ترسیدم و ازش فاصله گرفتم تا بدنم باهاش برخورد نکنه.

دلم میخواست جیغ بزنم. حالا چی کار میکردم؟ چی کار میتونستم بکنم؟ تو این موقعیت... من با دو تا مرد غریبه... تو جاده ای که معلوم نبود تهش به کجا می رسید، میخواستم چی کار کنم؟ از ناتوانی خودم حرصم گرفت. لعنتی! اگه یه کم دیر تر اومده بود اون وقت میتونستم راحت خودمو نجات بدم!

کل بدنم عرق کرده بود. هنوزم قلبم خودش و محکم به قفسه سینه ام می کوبید. دستش هنوز مقابل صورتم بود. با تردید نگاهی بهش انداختم. لبخند محوی زد و گفت:

-تا اون جا باید زنده بری میفهمی؟ اینو بخور حداقل پس نیوفتی...

به زور ازش چشم برداشتم و بدون این که بطری رو ازش بگیرم ، نگاهم و به اون طرف پنجره دوختم. ماشین شروع به

حرکت کرد. دوباره ترس تو جونم افتاد. حس کردم گونه هام گرم شد. دستی به صورتم کشیدم. تازه فهمیدم تموم این مدت داشتم گریه میکردم. با پشت دست اشکام و پاک کردم که صدای کاوه رو شنیدم:

-این قد واسه من لوس بازی در نیار فک نکن مظلوم نمایی کنی دلم واست میسوزه فسقلی... من مثل بابات و اون بچه پرو نیستم که بمیرم برات و بخوام نازت و بکشم!

با نفرت تو چشماش نگاه کردم:

-به تو چه... تو حواست به گند کاری های خودت باشه نه من

با این حرفم به سمتم هجوم آورد و گوشه شالم و میون انگشتاش گرفت. صورتش و تو فاصله یه میلی متری صورتم آورد و با چشمای خاکستریش زل زد تو چشمام:

-گنده تر از دهنش حرف نزن تارا... هر چی مراعات میکنم تو پرو تر میشی؟

نفسم و با حرص فوت کردم تو صورتش و از میون دندونای کلید شده ام غریدم:

-دست به من نزن عوضی

شالم و ول کرد و عقب رفت. به صندلی لم داد و همون جوری که با انگشتاش رو پاش ضرب گرفته بود گفت:

-اگه میخوای دستم بهت نخوره باید ساکت بشینی تا برسیم

برگشت سمتم. لبخند چندش آوری به روم زد و با سرخوشی گفت:

-خیلی باهات کار دارم خانوم کوچولو...

سرمو پایین انداختم. خانوم کوچولو؟ این و تا حالا فقط رهام بهم گفته بود، فقط اون حق داشت این جوری صدام کنه نه ک... ..

تازه یاد رهام افتادم. یادم اومد که از ماشینش پیاده شدم. داشتم میرفتم تو خونه که یهو همه جا سیاه شد و بعدش هم نفهمیدم چی شد! یعنی رهام تا حالا فهمیده من خونه نیستم؟ فهمیده که الان تو یه ماشین غریبه با این فاصله کم کنار کاوه نشستیم؟ به زور نفس عمیقی کشیدم .

حالا چه بلایی سرم می اومد؟ کاوه قرار بود من و کجا ببره؟ اگه... اگه بلایی سرم می آورد چی؟ اگه اذیتم کنه؟ نه... نمیذارم. حاضرم بمیرم ولی حتی دستش بهم نخوره... حتی اگه مجبور شم دست به خود کشی بزنم هم نمیذارم هر کاری دلش میخواد باهام بکنه!!

دوباره اشک به چشمم هجوم آورد. بالاخره کار خودش و کرد! حرفش و عملی کرد. دلم میخواست میتونستم با صدای بلند بزنم زیر گریه. مثل بچه ها جیغ بزنم و بی تابي کنم. ولی میدونستم که کاوه حتما با مشت و لگد میفته به جونم و با زور کتکم که شده صدام و خفه میکنه!

نیم نگاهی بهش انداختم. سرش تو گوشیش بود. به خودم جرئت دادم و گفتم:

-تو یه عوضی بدبختی... یه عوضی که به خاطر خواسته پست خودت هم من و تو دردسر انداختی هم خودتو... میدونی این کارت یعنی جرم؟؟ تو من و دزدیدی!!

نگاهش و از گوشیش گرفت و تو چشمام زل زد. سرش و خم کرد و با پوز خند گفت:

-خواسته؟...بیبین بچه جون اولاً که من بدبخت نیستم و در حال حاضر این تویی که بدبختی...دوما...من تو رو تو دردسر ننداختم، بابای بی لیاقتی که تو رو تو این هچل انداخته

جمله آخرش بدجوری دلم و سوزوند. حق نداشت درباره بابا این جور حرف بزنه.

در حالی که صدام از بغض میلرزید گفتم:

-درباره بابام این جور حرف نزن آشغال...حق نداری درباره اش—

حرفم تو دهنم ماسید و به دنبالش سوزش عجیبی رو روی گونه ام حس کردم. با بهت نگاهش کردم. دستم و سمت صورتم بردم و همون طوری که عقب عقب میرفتم جیغ کشیدم:

-تو یه حیوونی...یه حیوون وحشی...میکشمت...به خدا قسم خودم میکشمت

خنده عصبی کرد و گفت:

-فعلاً که قراره من بکشمت...

نفسم بند اومد. اشکام تند و تند روی گونه ام فرود می اومد. میدونستم. میدونستم میخواد بلایی سرم بیاره ولی این؟

این بالا؟...مگه من چی کارش داشتیم؟ چه ظلمی در حقش کرده بودم که میخواست این جور عذابم بده؟

حرفی نزدم و گوشه صندلی تو خودم مجاله شدم. ترجیح دادم تا وقتی که ماشین توقف نکرده با کاوه دهن به دهن نشم. بعید نبود نرسیده به مقصدش بزنه و منو بکشه!!هیچ وقت فکر نمیکردم یه روزی بخوام از کسی کتک بخورم.

اونم کاوه...من حتی از بابام هم کتک نخورده بودم چه برسه به این که کاوه بخواد این جور بهم سیلی بزنه!!

دوباره چشمام خیس شد. سرم و به شیشه تکیه دادم و آروم شروع کردم به گریه کردن چه قدر سخت بود! تحمل لحظه هایی که کنار منفور ترین آدم روی زمین نشستی و اون شخص به قدری وقیحانه که به راحتی روت دست بلند میکنه و تو اون قدر ناتوان باشی که نتونی حتی از خودت دفاع کنی...

مگه من تو زندگیم چه کار بدی کرده بودم که خدا داشت این طوری امتحانم میکرد؟ آخه چرا نمیتونستم یه زندگی آروم داشته باشم؟ این همه غصه دیگه خارج از ظرفیت من بود. مگه چند سالم بود؟ یه دختر 20 ساله مگه چه قدر تحمل داشت؟ بالاخره یه جا کم می آورد...بالاخره یه جایی به اجبارم که شده تسلیم می شد، نمیشد؟

من که اسطوره نبودم، مگه چه فرقی با بقیه داشتیم که بخوام حالا...تو این شرایط از خودم ضعف نشون ندی؟؟ حق داشتیم گریه کنیم. زجه بزنم و به خاطر این همه ناتوانی ام حرص بخورم!!

صدای کاوه رشته افکارم و پاره کرد:

-بهت گفته بودم بر میگردم یادته ؟ گفته بودم نمیذارم دست کسی بهت بخوره...

برگشتم و چشمام خیس و به چشماش دوختم. نیشخندی زد و گفت:

-قیافه بهزاد زند اون لحظه دیدن داره نه؟

ماتم برد. بهزاد زند؟ بابای من؟ از چی داشت حرف میزد؟ کدوم قیافه؟ کدوم لحظه؟

با آستینم اشکام و پاک کردم و با بهت گفتم:

-چی داری میگی؟ بابام...

میون حرفم پرید و با خنده گفت:

-نگاش کن... قیافه تو از بابات هم دیدنی تر شده...

قهقهه زد و دوباره ادامه داد:

-تو فقط صبر کن...یه نمایشی برات راه بندازم که رو دست کونت مونت بلند شه...

هنوزم بهش خیره شده بودم. نمی فهمیدم از چی داره حرف میزنه؟ اون از بابا خبر داشت؟ اه لعنتی. چرا این قدر گیج

کننده حرف میزد؟؟ذهنم حسابی درگیر شده بود. دستام و مدام به هم میپیچیدم و مردمک چشمم دو دو میزد...

حس میکردم سرم داره گیج میره.چشمم هر از گاهی روی هم می اومد و منظره رو به روم و تار میدیدم. ولی بعد

سریع به خودم می اومدم و مانع بسته شدن پلکام می شدم. نباید خوابم می برد...

باید بیدار می موندم.باید سر از کارش در می آوردم...

ماشین سرعتش و کم کرده بود. صدای پیچ های ضعیف کاوه و افشین و می شنیدم.گوشام و تیز کردم تا بفهمم چی

دارن میگن ولی صداشون خیلی کم بود.چشمم دوباره داشت بسته میشد، تقلا کردم. الان وقت خواب نیست تارا. باید

بیدار بمونی دختر...بیدار بمون!

دوباره تلاش کردم.اما درد بدی تو سرم پیچید.دست سستم و آروم سمت سرم بردم و ناله خفیفی کردم. نفهمیدم چی

شد که پلکام روی هم اومد و دوباره همه جا سیاه شد.

مستم و محکم به در کوبیدم. از شدت درد سریع دستم و پس کشیدم. هنوز صدای خنده اش تو گوشم بود .بههم گفته

بود دیگه این جا ته خطه... ته همه چی. زندگیم. جوونیم. نفسام. ته مرز ایران!

دستام سست شد و کنار بدنم افتاد.بزاق دهنم و همراه بغضم فرو دادم. ازش متنفر بودم! حق نداشت باهام این کارو

بکنه. با وقاحت تمام تو چشمم زل زده بود و گفته بود که میخواد از مرز رد کنه و به ترکیه بره...

دوباره یاد حرفاش ته قلبم و سوزوند. راست میگفت که این جا ته زندگیمه! مرگ تدریجی خودم و آرزو هام و داشتم

مقابل چشمم میدیدم! همون طوری که عصبی عرض اتاق و طی میکردم زیر لب زمزمه کردم:

-نه...نمیذارم به هدفش برسه...نمیذارم!

نمیفهمیدم کاوه چرا این کارا رو میکنه؟ مگه من با اون چه پدر کشتگی داشتم که حالا میخواست من و بکشه؟ اصلا اگه

خواست اش مرگ من بود چرا همین جا من و نمی کشت؟ چرا میخواست برم ترکیه؟ اصلا...اصلا اگه پلیس میفهمید

چی؟ مگه راحت میتونست یه دختر رو از مرز رد کنه؟ مگه به همین راحتی ها بود؟

پلک زدم و نگاهم و از موکت لیمویی و کثیف کف اتاق گرفتم. نگاهم و دور تا دورم چرخوندم. یه اتاق خالی با دیوارای

خاکستری. معلوم بود یه خونه متروکه است که شاید سال ها بود کسی درش و حتی باز هم نکرده بود! کاوه این جا رو

از کجا بلد بود؟

به خودم پوزخند زدم. "من با چه جنایت کاری طرف بودم و این همه مدت نمیدونستم!"

تازه همین امروز بود که فهمیدم مزاحمت های تلفنی که جدیداً کلافه ام کرده بود . کار کاوه بوده. به قول خودش میخواست بهم هشدار بده. هه چه احمقانه. هشدار برای چی؟ که چی کار کنم؟ مگه من میدونستم واقعا چی از جونم میخواست؟

دوباره بغض به گلوم چنگ انداخت. دستم و سمت گلوم بردم و فشردمش! از وقتی تو این اتاق زندونیم کرده بود مدام با این بغض لعنتی سر و کله زده بودم. چرا نمیتونستم دنبال یه چاره بگردم؟ درمونده شدم. عصبی شدم. دستام و مشت کردم و به طرف در دویدم. این بار محکم تر به در کوبیدم.

-باز کن این در و عوضی...بازش کن

صدایی از اون طرف نیومد، بغضم شکسته شد و قطره های اشک از چشمم پایین اومد. چرا جوابم و نمیداد؟ چرا نمی فهمید این جا واسه نفس کشیدن هوا کم داره؟ این دیوارای خاکستری و غبار آلود داشت حاله و بد میکرد... صدای هق هقم تو اتاق پیچید. با درموندگی خودم و گوشه دیوار کشوندم و همون جا چمباتمه زدم. سرم و روی زانو هام گذاشتم. دلم میخواست الان تو اتاقم بودم . روی تختم لم داده بودم و رمان نیمه تمومی رو که خیلی وقت بود سراغش نرفته بودم و کامل میخوندم.

از ته دلم گریه میکردم. هیچ وقت فکر نمیکردم این قدر غریبانه بخوام بمیرم! این قدر لحظه های آخر عمرم تنها و غمگین باشم. خیلی بد بود که خودم حالا میدونستم شمارش معکوس واسه مردنم شروع شده...حتی اگه کاوه هم از کشتنم صرف نظر میکرد من با وجود اون و زور گویی هاش نمیتونستم دووم بیارم! صدای ذهنم سرم فریاد کشید. این قدر خرافات نباف دیوونه. پس پلیس چی کاره است؟ مگه الکیه که به راحتی یه آدم و بدزدی و بتونی از مرز ردش کنی و بعد هم یه گلوله تو مغزش خالی کنی و خلاص؟ گلوله؟؟ با این تصور حس کردم قلبم گرفت. شقیقه هام نبض دار میزد و ذهنم در تلاش بود تا از شر فکرای مزاحم خلاص بشه. می ترسیدم. از این جوری کشته شدن می ترسیدم...

آره. پلیس هست .سربازای مرزی می گیرنش. اصلاً شاید هنوز امیدی باشه. شاید اگه بفهمم کاوه در مقابل مرگ من چی بهش میرسه منم بتونم در عوض کاری رو براش بکنم تا از کشتنم صرف نظر کنه هان؟ سرم و بلند کردم. موهای پریشونی رو که از شدت عرق چسبناک شده بود و به پیشونیم چسبیده بود رو به سمت بالا دادم. داشتم دیوونه میشدم. ذهنم بدجوری درگیر بود. مگه میشد تو این موقعیت قرار بگیری و با آدمای کاوه سر و کله بزنی ولی نترسی؟ میشد چشمای جدی و لحن بی رحمش و بیینی ولی به روی خودت نیاری و حرفاش و باور نکنی؟ اون از وقتی گیرم انداخته بود مدام با حرفاش ته دلم و خالی کرده بود. جالب بود که تو همه حرفاش فقط گفته بود که با من خیلی کار داره. و بعد هم گفته بود قراره من و بکشه !یعنی تنها کاری که باهام داشت کشتنم بود؟ ابرو هام تو هم رفت و دوباره اشک به چشمام هجوم آورد. چرا این قدر از مرگ وحشت داشتم؟ مگه این من نبودم که می گفتم اگه بمیرم بهتر از اینه که کاوه بخواد اذیتم کنه؟ پس دیگه چرا می ترسیدم؟ عصبی خندیدم:

-آره خله...بمیری از دستش راحت میشی. دیگه حداقل کاوه ای روحت و اذیت نمیکنه هان؟

آره بمیرم بهتر از اینه که مثل آدمای احمق گیج بزنم که دور و برم چه خبره و ذهنم هم جایی قد نده و بیشتر کلافه ام

کنه!! بلند تر خندیدم. دیگه هیچی مهم نبود! اگه آخرش این جا بود. پس همون بهتر که میمردم! زود تر...
جیغی کشیدم و ادامه دادم:

-آره زود تر...

از جام بلند شدم. پا کوبیدم و دوباره به طرف در رفتم. با دو تا دست محکم به در زدم و جیغ کشیدم:
-بیا من و بکش دیگه...مگه نگفتی میخوای من و بکشی؟ بیا دیگه. چرا منتظ...
در با شدت باز شد و به صورتم کوبیده شد. تعادل من و از دست دادم و عقب عقب رفتم. محکم به زمین افتادم. درد بدی
تو کمرم پیچید.
-آخ...

ابروهام در هم رفت و چشمام و از شدت درد به هم فشردم. صدای فریادش تو گوشم پیچید:
-چته این قدر سر و صدا راه انداختی؟
از ترس چشم باز کردم. بالای سرم وایستاده بود و اخماش تو هم بود. نگاهم و از چشمای خاکستریش گرفتم و به
پاهای بلندش دوختم. همون طوری که سعی میکردم تا بتونم تو جام بشینم داد زدم:
-دیوونه ام کردی...چرا زود تر راحتیم نمیکنی؟؟ چرا...
میون حرفم پرید و دستم و محکم کشید و از جا بلندم کرد. خواستم اعتراض بکنم که با شدت به سمت بیرون هلم داد.
داشت اشکم در میومد. چرا نمی فهمید دردم میگیره؟ با دست دیگه ام مچم و آروم ماساژ دادم. حرفی نزد و منتظر
شدم تا ببینم چی کار میخواد بکنه. دیگه خودم و واسه مردن آماده کرده بودم. یعنی الان وقتش بود؟ کاوه جدی جدی
داشت به حرفم گوش میداد؟
حس کردم تنم داره میلرزه. عجیب از این فضا و این خونه ترس داشتم. انگار دیوار هاش به نحوی میخواستن به سمتم
هجوم بیان. از هر راهرویی که می گذشت حس میکردم قراره توسط اون دیوار ها بلعیده بشم...هنوزم باورم نمیشد
که کاوه میخواد من و بکشه.

داخل اتاقی شدید و در رو محکم بست. به طرفش چرخیدم. یه قدم به سمتم اومد و موشکافانه تو صورتم دقیق شد.
دستش و سمت صورتم آورد که خودم و سریع عقب کشیدم:
-چی کار میکنی؟؟
-خفه شو...

جلو تر اومد. با ترس عقب تر رفتم. یوز خندی زد و گفت:

-آخه مگه عقلمو از دست دادم که به این زودی بخوام کاریت داشته باشم احمق...
تو جام خشکم زد. چه قدر عوضی بود!

هر لحظه بهم نزدیک تر میشد و من ناخوداگاه به عقب کشیده میشدم. هنوز یوز خندش گوشه لبش بود. این قدر کاوه
رو با این چهره دیده بودم که حس میکردم این یوز خند جزء جدا نشدنی از صورتشه!
محکم خوردم به دیوار. دستام و عقب بردم و سردی دیوار و لمس کردم. حالا کاملاً مقابلم وایستاده بود. تند تند پلک

میزدم تا حواسم جمع حرکاتش باشه.

دستش و جلو آورد. قبل از این که بتونم بزنم رو دستش سریع شالمو که شلخته وار روی سرم بود پایین کشید. یخ کردم. دستام سر شده بود و بی حرکت به دیوار پشت سرم چسبیده بود. آرنجم و به دیوار گرفته بود تا نتونم تکون بخورم و با دست دیگه اش موهام و از رو صورتم کنار میزد. حس میکردم دارم بالا می یارم. داشت چه غلطی میکرد؟ خوش و عقب تر کشید و تو چشمام زل زد. همون طوری که دو تا دستام و سفت گرفته بود. داد زد:
-افشین...افشین بیا این جا...

برگشت و دوباره تو صورتم دقیق شد. سرم و پایین انداختم تا نگاهم باهاش تلاقی نکنه. صدای باز شدن در به گوشم خورد و به دنبالش صدای افشین رو شنیدم:
-چی شده؟

-بگو سایه بیاد این جا...

سرم و بلند کردم و متعجب نگاهش کردم. گفت سایه؟ یعنی به جز من یه دختر دیگه هم این جا بود؟ ته دلم خوشحال شدم. نمیدونم چرا ولی حس خوبی داشتم به این که حداقل بین این همه مردی که موقع ورودم به این خونه متروکه دیده بودمشون یه زن هم بود! میدونستم خوشحالیم بی دلیله. چون اونم یکی بود مثل کاوه...مثل افشین. حتما از آدمای خودشون بود!

با صدای باز شدن در از افکارم خارج شدم و نگاهم و به دختر ظریف اندامی که داخل شد و در رو پشت سرش بست دوختم. موهای بلونش رو از بالا بسته بود و آرایش کمی روی صورتش بود.
جلو اومد و گفت:

-چی کار داری؟

کاوه نگاهی بهش انداخت و بعد به من اشاره ای کرد و گفت:

-شباهتشون نسبتا زیاده ولی میخوام قیافه اش مثل اون عکسه بشه. چشماش و...

برگشت و نیم نگاهی بهم انداخت. ادامه داد:

-ابروهاشم...

سایه میون حرفش پرید و گفت:

-میدونم خودم میتونی بری...

کاوه بدون حرفی از جاش بلند شد و اتاق رو ترک کرد. بهت زده مونده بودم. این دختر کی بود که این طوری با کاوه حرف زد؟ مگه کله گنده شون نبود؟ مگه همه ازش دستور نمیگرفتن؟ پس این..

صدای سایه فرصت بیشتر فکر کردن و ازم گرفت. همون طوری که با یه ساک یشمی به سمتم می اومد پرسید:
-چند سالت؟

با تردید نگاهش کردم و اروم جواب دادم:

پوز خندی زد و مقابلم روی زمین نشست:

-خیلی جوونی...

منظورش و نفهمیدم. با دقت تو صورتش خیره شدم. چهره معصومی داشت. ولی مطمئن نبودم ذاتشم مثل این چهره معصوم و خواستنی باشه؟!

در ساک و باز کرد و مشغول گشتن میون وسایل ها شد. تو ذهنم یه جرقه زده شد. از دست این یکی راحت میشد فرار کرد! این یکی دختر بود و زورم بهش می رسید! همون طوری که محو چهره اش شده بودم. قیچی رو مقابل صورتم تکون داد و گفت:

-کجایی؟؟

با گیجی جواب دادم:

-هان؟؟

پوز خندی زد و جواب داد:

-میدونم داری به چی فکر میکنی... فکر فرار و از کله ات بیرون کن... از تو زرنک تر هاش نتونستن از دست شهاب فرار کن.

با گیجی تو صورتش خیره شدم:

-شهاب؟

سرش و از روی ساک بلند کرد و برای چند ثانیه کوتاه نگاهم کرد.

-نمیدونم به تو چه اسمی رو گفته... اون هزار تا اسم داره...

حیرتم چند برابر شد. پلک زدم و ناباور گفتم:

-یعنی چی؟

-یعنی این که شهاب اسم واقعیش و اگه بفهمه من اتفاقی از دهنم در رفته دخلم و مباره...

لبخند تلخی زد و گفت:

-صاف میشینی؟

بی توجه به حرفش گفتم:

-کاوه اسمش شهابه؟

کلافه گفت:

-اون مردی که الان از اتاق بیرون رفت شهابه... حالا صاف میشینی؟

-چی کار میخوای بکنی؟

-نشنیدی؟ باید دستورش و انجام بدم...

جلو اومد و نگاه دقیقی تو چشمام کرد. چشمام و بستم و بلند گفتم:

-دارین باهام چی کار میکنین؟؟

حرفی نزد. خواستم از جام بلند شم که دستم و محکم میون دستاش گرفت و عصبانی گفت:

-بشین سر جات...

پشت چشمی براش نازک کردم و بیشتر سعی کردم. به مچ دستم فشاری آورد و بلند گفت:

-میخوای بمیری؟؟ بهتره به حرفش گوش کنیم...

نگاهش کردم و با بغض گفتم:

-این جا چه خبره؟ کاوه... یعنی همون شهاب از جون من چی میخواد؟

چیزی نگفت و فشار دستاش و بیشتر کرد. مچم از زور درد بی حس شده بود. دست از تقلا برداشتم و همون طوری که

نفس نفس میزدم گفتم:

-تو رو خدا یه چیزی بگو...دیگه نمیتونم تحمل کنم

موچین و قیچی کوچیکش رو از ساک ببرون آورد و آهسته گفت:

-من از چیری خبر ندارم

چیزی نگفتم و سایه مشغول شد. من که قرار بود بمیرم. پس دیگه چرا این همه کار لازم بود؟ چرا میخواست قیافه ام

شبیه عکسی بشه که خودم هم درست و درمون از جریانش خبر نداشتم؟ اصلا...اصلا یه چیزی این وسط لنگ

بود. شهاب! چرا این همه اسم داشت؟؟ اونم اسمای جعلی؟

صدای سایه تو گوشم پیچید:

-قیافه ات خیلی عوض میشه...

پلک زدم و منتظر نگاهش کردم. منظورش و نفهمیدم.

-اسمت تاراست درسته؟؟

آروم سرم و تگون دادم. جلو تر اومد و دست به کار شد. نمیدونستم داره با ابرو هام چی کار میکنه؟! ناخودآگاه اشکی از

گوشه چشمم پایین اومد. احساس بدی داشتم. انگار باور نداشتم همه این اتفاقا تو واقعیت داره میوفته...من، تارا زند .

حالا رو به روی دختر غریبه ای نشسته بودم و به راحتی بهش اجازه داده بودم هر کاری دوست داره با قیافه ام

بکنه...پس چرا مانعش نمیشدم؟ اون که دیگه دختر بود؟! زورش اندازه خودم بود!!

خودمم میدونستم مقاومت در برابرش بی فایده است. آخرش کاوه به زور مجبورم میکرد. مگه میدونستم از پس اون بر

پیام؟!

مثل ماتم زده ها تو چشمای سایه خیره شده بودم. اصلا نمی دونستم دستش کجا داره حرکت میکنه. نمیدونستم داره

چه بلایی سرم میاره...داشتم شبیه اون عکسه میشدم نه؟ همون عکسی که گمونم قرار بود هویت جعلی من و نشون

بده! حس کردم دوباره لرز دارم. یعنی همه اینا واقعیت داشت؟ قرار بود من با این قماش برم اون ور مرز؟

سایه با جدیت مشغول کارش شده بود و حواسش به من نبود. دیگه همه چی تموم شد تارا. دیگه هیچ راه فراری

نداری!!بغضم و به سختی قورت دادم و بی حرکت موندم. نمیدونم چه قدر به صورت سایه زل زده بودم که لبخند محوی

تحویل داد و گفت:

-تموم شد...

به خودم اومدم. منگ نگاهش کردم. آینه گردی رو از ساک بیرون کشید و به دستم داد:
-ببین خودت و...

با ترس آینه رو از دستش گرفتم. هنوزم به صورتش خیره بودم. دیگه حتی اون لبخند چند لحظه قبل هم تو صورتش نبود و همین ترسم و چند برابر میکرد. دوست نداشتم چهره جدیدم و ببینم. دلم نمیخواست این عروسک خیمه شب بازی که تصویرش تو آینه قراره ترسیم بشه با من چشم تو چشم شه... انگار ازش ترس داشتم. شاید هم ازش بدم می اومد. بدم می اومد که این قدر راحت تسلیم شده بود و توان مقاومت و نداشت!
آینه رو آهسته بالا آوردم و مقابل صورتم گرفتم. تازه چشمم به دختری افتاد که ابروهای دخترانه و پرش که تنها کمی تمیزشون کرده بود، جاشون رو به ابروهای نازک و سربالا تغییر داده بود.
با بهت تو آینه دقیق شدم. این من نبودم. این شاید تارای 10 سال بعد بود. تارایی که اصلا تا ده سال بعد زنده نبود!!
چونه م شروع کرد به لرزیدن. پلک زدم تا مانع ریزش اشکام بشم. سایه به حرف اومد و گفت:
-فقط مونده رنگ چشما...
آینه رو پایین آوردم و با تعجب نگاهش کردم. شونه ای بالا انداخت و گفت:
-ندا چشماش طوسی بود...
تعجبم چند برابر شد. سریع گفتم:
-ندا کیه؟؟
-دختری که کاوه خواسته شبیهش بشی...
-یعنی چی؟ پس خودش کجاست؟؟
سرش و پایین انداخت و همون طوری که از جاش بلند میشد گفت:
-مرده...
تنم یخ کرد. چرا این جا پر بود از چیزایی که آدم و شوکه میکرد؟ اول از همه اسم کاوه بود که فهمیدم اسم واقعیش نیست و من تموم این مدت با مشخصات دروغین می شناختمش و حالا هم ندایی که ازش حرف میزدن... دختری که میخواستن با زور هم که شده من و شبیهش کنن و...
اصلا... اصلا مگه میشد؟ مگه میشد کسی رو شکل کس دیگه کرد؟
گیج شده بودم. حالا دیگه صدای مغزم هم واسه خودش هذیون می بافت و خوش بختانه دیگه سرم سرکوفت نمیزد!
داشتم عقلم و از دست میدادم. این همه معما و سوالای بی جواب واسه مغز کنجکاو من زیادی بود!!
چشمم به سایه افتاد. در ساک رو بست و همون طوری که به سمت خروجی میرفت گفت:
-الان میام...

در رو باز کرد و خارج شد. منتظر بودم بره بیرون تا دنبال راه فراری بگردم. تا وقتی دست شهاب بهم نرسیده بود میتونستم فرار کنم نه؟ با صدای بسته شدن در به خودم اومدم. چند ثانیه بعد صدای چرخش کلید بود که مثل ناقوس تو گوشم صدا کرد.

به تصویر خودم تو آینه خیره شدم. صورت رنگ پریده و بی روحم بدجوری تو ذوق میزد. نگاهم روی چشمام قفل شد. چشمایی که مال من نبود...مردمک طوسی چشمای ندا بود. ندا خسروی!

دوباره اشک تو چشمام نشست. قبل از این که گریه ام و از سر بگیرم، پلکام و روی هم فشردم و سعی کردم آرام بشم. عجیب بود برام که چه طوری این همه مدت پیش شهاب و دار و دسته اش دووم آورده بودم! هر چند این مدتی که شاید واسه من به اندازه کلی سال طول کشیده بود تنها سه روز بود!

قلبم گرفت. سه روز؟ یعنی جدی جدی سه روز از اون روز کذایی گذشته بود؟

آینه رو محکم روی زمین انداختم. زانو هام و تو بغلم گرفتم و به نقطه نا معلومی خیره شدم. خدایا چرا صدامو نمیشنوی؟ چرا کمکم نمیکنی؟ تو خودت میدونی چه قدر از این جا میترسم. از آدمای این جا و نگاه هاشون...از اتفاقی که در آینده نزدیک انتظارم و میکشه!!

سرم و روی زانو هام گذاشتم. دیگه از این جا موندن خسته شده بودم. قسم میخوردم که این سه روز بدترین روزای عمرم بود...

صدای باز شدن در تو گوشم پیچید. سریع سرم و بلند کردم. سایه بود. لبخند کمرنگی به روم زد و گفت:

-پاشو وقتشه...

قلبم شروع کرد به زدن. بدون حرفی از جام بلند شدم و با ترس تو چشمای سایه نگاه کردم. جلو اومد و دستم و محکم میون دستاش گرفت و به سمت بیرون هولم داد. می خواستم اعتراض کنم ولی از شدت ترس زبونم بند اومده بود! مدام سعی داشتم خودو دلداري بدم ولی بهتر از هر کس دیگه ای میدونستم که تو یه همچین موقعیتی نمیتونم آرام بگیرم!!

پشت سر سایه حرکت میکردم و آرام اشک میریختم. جلوی در اصلی که رسیدیم سایه به حرف اومد:

-شالتو سرت کن...

به خودم اومدم. شال چروکم رو که دور گردنم افتاده بود روی سرم انداختم. دستام به وضوح میلرزیدن و قلبم خودش و محکم به قفسه سینه ام می کوبید! نگاهی به سرتاپام انداخت و با پوزخند گفت:

-بریم

دوباره دستمو سفت میون انگشتای کشیده اش گرفت و از خونه بیرون رفتیم. هوا تاریک بود ولی نمیدونستم الان چه ساعتیه! سوز سردی به صورتم خورد. بعد از این سه روز این اولین باری بود که هوای بیرون و نفس می کشیدم. تازه اون موقع بود که فهمیدم این مدت چه قدر سخت بوده تنفس تو جایی که هر لحظه حس کنی داری خفه میشی!

شهاب جلو اومد و بدون حرفی در ماشین و باز کرد. خیره نگاهش کردم. اخم داشت و عصبی به نظر می رسید. سایه دستش و پشتم فشرد و وادارم کرد تو ماشین بشینم. بی اراده مجبور به نشستن شدم. خودش هم بعد از من سوار ماشین شد و در رو بست.

با نگرانی نگاهی به دور و برم انداختم. نسبتاً خلوت بود. جز چند نفری که کشیک ماشین رو می کشیدند تا مبادا فکر فرار به سرم بزنه و چند نفری هم که جلوی در نگهبانی میدادن دیگه کسی تو محوطه حضور نداشت. برگشتم و نگاهی به سایه انداختم. با بغض پرسیدم:

-کجا داریم میریم؟؟

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

-به زودی خوت میفهمی

لبام و از حرص روی هم فشردم. هیچ کس این جا جواب درست به من نمیداد. خوب من که اگر چیزی میفهمیدم کاری از دستم بر نمی اومد!! پس چرا هیچ کس من و از فکر و خیال در نمی آورد؟ دست به سینه به صندلیم تکیه دادم و به جلو خیره شدم. کنجکاو بدجوری به جونم افتاده بود. دست خودم نبود ولی این ندونستن ها ترسم و بیشتر میکرد!! دوباره به طرف سایه چرخیدم. سرش پایین بود و با ناخون های دستش بازی میکرد!

-تو به نظر از همه مهربون ترمیای!

سرش و بلند کرد و با چشمای سبزش تو چشمام خیره شد. پوزخندی زد و گفت:

-سعی نکن من و گول بزنی...

مکشی کرد و ادامه داد:

-خودش ازم خواسته چیزی بهت نگم وگرنه واسه من که فرقی نداره!

سریع گفتم:

-چرا؟ اگه بفهمم چی میشه مگه؟ من که نه زورم به شهاب میرسه نه مثل اون اسلحه دارم!

لبخند تلخی زد و گفت:

-تو خیلی ساده ای...

منظورش و نفهمیدم. ولی حداقلش این بود که ته دلم اطمینان داشتم که سایه مثل اونا نیست! سایه حداقل با آرامش

جوابم و میداد. حتی اگه اخم داشت، حتی اگه از جواب درست دادن طفره میرفت!

-خیلی خوب جوابمو نده ولی حداقل بگو که شهاب چرا این قدر اسمای مختلف داره؟

با اخم نگاهم کرد و آرام گفت:

-تو خیلی خنگی که هنوز نفهمیدی شهاب چی کاره است!!

با گیجی نگاهش کردم. حالتی و که دید با خنده گفت:

-شهاب خودش میدونه تو چه نابغه ای هستی؟!

با این که منظورش و نفهمیده بودم ولی از این حرفش خوشم نیومد. چه ربطی به خنگی داشت؟ من از کجا باید می

فهمیدم شهاب چی کاره است و با من چی کار داره؟! با صدای لرزوم گفتم:

-من واقعا نمیدونم

دقیق تو چشمام نگاه کرد و آهسته گفت:

-ببین...شهاب خیلی خطرناکه اینو منی که خواهرشم دارم بهت میگم. تا الان خیلی از دخترا رو گول زده...خیلیا رو هم عقد کرده و بعد هم لب مرز خلاصشون کرده...پس سعی نکن با این فضولی کردنات تو هم به سرنوشت همونا دچار بشی!

با بهت تو صورتش خیره شدم. چی میگفت؟؟شهاب؟ تازه مغرم داشت به کار می افتاد. شهاب و این دار و دسته اش باند بودن! یه باند اغفال کننده نه؟؟ یا شاید هم باندی که دخترا رو از مرز رد میکنن...اسمش چی بود؟ قاچاق انسان؟ با این تصورم حس کردم بدنم بی حس شد. دستم و مقابل دهنم گرفتم تا جیغم در نیاد. از این حدس احمقانه ای که ناخودآگاه به مغزم رسیده بودم وحشت داشتم. نمیتونست راست باشه!! با ناباوری گفتم:

-شهاب قاچاق چی انسانه؟

سایه به سمتم برگشت و خیره نگاهم کرد.

نه...بالاخره مغزت کار افتاد...

نفس هام به شماره افتاد. باورم نمیشد که تموم این مدت با پسری روبه رو بودم که قاچاق انسان میکرده...یعنی من؟ منم میشدم یکی از همون دخترایی که سایه میگفت؟

ناخودآگاه یاد چیزی افتادم. دستم و از مقابل دهنم برداشتم و با صدای لرزونم گفتم:

ندا...ندا هم از مرز رد شده؟!

سایه حرفی نزد و سرشو پایین انداخت. درست همون لحظه افشین اومد و سوار سانتافه مشکی رنگی شد که از اول هم با اون اومده بودم این جا، طولی نکشید که شهاب هم سوار شد و ماشین به راه افتاد. نمیدونستم این جاده ای که ماشین به نرمی اون رو طی میکرد آخرش به کجا ختم میشه. سایه هنوز هم ساکت بود و به بیرون خیره شده بود. بغض بدی تو گلویم خونه کرده بود ولی حتی قدرت شکسته شدن هم نداشت. انگار وظیفه اش فقط عذاب دادن من و به درد آوردن قلبم بود. شیشه سمت خودم و پایین دادم تا کمی هوا بیاد.

صدای آروم سایه به گوشم خورد:

-ندا دوست صمیمی من بود...تقریبا از بچگی میشناختمش. دختر مظلومی بود...البته بیشتر این طور به نظر می رسید! خانواده شون خیلی مذهبی بودن برخلاف ندا که دوست داشت آزاد باشه...

بغضش و به سختی فرو داد و گفت:

-شهاب دوستش داشت. از همون وقتی که دبیرستانی شدیم می فهمیدم شهاب یه جور دیگه به ندا نگاه میکنه. کار تا جایی رسید که شهاب پاشو کرده بود تو یه کفش که میخواد با ندا ازدواج کنه...

سرشو بلند کرد و تو چشمم خیره شد. چشمای سبزش خیس شده بود! نمیدونم چم شد که دلم براش سوخت. این غمی که تو چهره اش بود حالم و عوض کرده بود. عجیب بود که سایه داشت اینا رو واسه من میگفت! با پشت دست اشکاش و پاک کرد و آهسته تر از قبل گفت:

-این رو بهت میگم چون فکر میکنم حقت بدونی...

با تعجب تو صورتش خیره شدم. انگار حالش بهتر شده بود. دوباره به حرف اومد:

-شهاب پسر مهربونی بود. خیلی دلش پاک بود. گاهی اوقات با این که از من بزرگتر بود حس میکردم مثل یه بچه

کوچولوئه که احتیاج به دلداری داره. احتیاج داره مثل دخترا گریه کنه و خودش و خالی کنه... خانواده ما معمولی بودن. نه مذهبی و نه خیلی آزاد. وضع مالی مون هم در حد معمولی بود. اما خانواده ندا فوق العاده پولدار بودن. شهاب هیچ وقت فکرش و نمیکرد وقتی بخواد از علاقه اش به ندا بگه اطرافیان این طور برخورد کنن... خانواده ما حرفی نداشتن ولی خانواده ندا به شدت مخالف بودن... خود ندا شهاب و دوست داشت. یعنی خودش این طوری می گفت... ندا زد به سرش. خیلی بچه شده بود. این مخالفت مامان و باباش با ازدواجش و بهونه کرده بود تا به اون آرزویی که داشت برسه. آرزوش هم اون آزادی بود که میگفت مادر و پدرش یه عمر از داشتنش محرومش کردن!

نفس عمیقی کشید و سرکی به جلو کشید. رد نگاهش و گرفتم و رسیدم به شهاب که آروم خوابیده بود. چه قدر الان آروم به نظر می رسید. سریع به خودم نهیب زدم "چی؟ تا خواهرش چهار تا کلمه گفت دلت به رحم اومد؟ نکنه یادش رفته اون میخواد بکشتت هان؟" صدای سایه رشته افکارم و پاره کرد:

-تصمیم گرفتن با هم فرار کنن. دوتایی. شهاب و ندا جفتشون دیوونه شده بودن. ندا از شهاب دیوونه تر! انگار قصد داشت تموم عقده های تو زندگیش و یه جا برطرف کنه. یه ماه از اون روز میگذشت. روزی که من شدم قربانی این ماجرا. هم خانواده خودم بهم سرکوفت میزدن که چرا ندا رو انداختم تو دامن شهاب و این جوری هواپیش کرد و از اون طرف هم خانواده ندا از من تنفر داشتن که چرا منی که دوستش بودم جلوشو نگرفتم و... حرفش و خورد و قطره اشکی رو که از چشمش بیرون زده بود رو پاک کرد و ادامه داد: -تو اون یه ماه هیچ کس خبری ازشون نداشت. دیگه همه فکر میکردن اونا دارن با هم زندگی میکنن و خوش بختن. هیچ کس حتی فکرشم نمیکرد که...

به این جا که رسید دستش و مقابل دهنش گرفت و آروم هق هق کرد. با نگرانی نگاهی به افشین انداختم که در سکوت رانندگی میکرد. می ترسیدم از این که افشین از حرفاش با خبر بشه و برای سایه بد بشه! خودمم نمیدونستم چرا این قدر دلم به حال این دختر می سوخت. تو عمق حرفاش دردی بود که وقتی اون ها رو می شنیدم دلم به رحم می اومد .

جلو تر رفتم و با تردید دستم و روی شونه اش گذاشتم. سرش و بلند کرد و نگاهش و بهم دوخت. سعی کردم آرومش کنم:

-گریه نکن...

خندید. آروم و کوتاه. اشکاش و پاک کرد و میون گریه هاش با خنده گفت:

-دلداری دادنت هم مثل خودت بچه گونه است...

لبخند کمرنگی گوشه لبام نشست. نگاهش و به بیرون از پنجره دوخت. منم به بیرون خیره شدم. هوا کم کم داشت روشن میشد. دلم بدجوری گرفته بود. تو این سه روز یعنی عمو کامران دنبالم گشته بود؟ رهام چی؟ اون اصلا از وقتی که من و جلوی در پیاده کرده بود به خونه سر زده بود یا مثل همون چند وقتی که ازم فرار میکرد غیبش زده بود؟ سعی

کردم بی خیال این افکار بشم. به نیم رخ سایه خیره شدم و آروم گفتم:

-اگه حالت بده... حرفشو نزن...-

میون حرفم پرید و گفت:

-هیچ وقت اون روز و یادم نمیره. روی که در کمال ناباوری همه شهاب به خونه برگشت. ولی بدون ندا... این تنها برگشتنش بیشتر از قبل نگرانمون کرده بود. جواب هیچ کس و نمیداد. حتی منی که به نظر بقیه از همه بیشتر باهوش صمیمی بودم. چند باری سعی کرده بودم به بهونه های مختلف ازش حرف بکشم ولی فایده نداشت. انگار روزه سکوت گرفته بود و این که کی میخواست بالاخره حرف بزنه با خدا بود. یه هفته ای می گذشت ولی شهاب همچنان با کسی حرف نمیزد و خودش و تو اتاقش حبس کرده بود. تا این که یه روز وقتی مامان و بابا برای ختم یکی از فامیلامون رفته بودن تصمیم گرفتم خودم برم سراغش. فکرمیکردم اون روز هم مثل بقیه روزا با در بسته ای مواجه میشم که حالا ها قصد باز شدن نداره و سکوت بی پایان شهاب ولی...-

نفسشو کلافه بیرون داد و ادامه داد:

-جلوی در که رسیدم صداش و می شنیدم داشت با یه نفر تلفنی حرف میزد. درباره مهاجرت غیر قانونی و این جور چیزا حرف میزدن. ولی من توجهی به حرفاشون نداشتم! نمیدونم اون موقع چی شد که به محض شنیدن صداش گریه ام گرفت. اون قدر تو اون چند وقت همه مون تو ماتم بودیم و شهاب ساکت مونده بود که بعد شنیدن صداش بغضم سر باز کرده بود و گریه ام تمومی نداشت...-

نمیدونم چه قدر جلوی در اتاقش حق هق کردم که خودش در رو روم باز کرد. اول متوجهش نشدم ولی وقتی خودش از جام بلندم کرد و به اتاقش برد. تاره فهمیدم اینا خواب نبوده و این پسر مهربون همون داداشی خودمه! یه کم که آروم شدم خوده شهاب به حرف اومد. انگار اونم تو این چند وقت از بی هم صحبتی زجر کشیده بود. هنوز یادمه وقتی شروع کرد به حرف زدن تو تک تک کلماتش بغض داشت و گه گاه هم دستی به صورتش میکشید تا بلکه آروم بگیره...-

سایه برگشت و نیم نگاهی بهم کرد. تو چشمم زل زد. انگار برای گفتن ادامه حرفاش تردید داشت.

به حرف اومدم و گفتم:

-چیزی شد؟؟-

-مطمئنی میخوای بقیه ش و بشنوی؟؟-

با تعجب نگاهش کردم. نمیدونستم. واقعا مشتاق بودم؟ خوب معلومه که بودم!! آخر این داستان به دلیل دزدیده شدن من ربط داشت! سرم و تکون دادم و سایه دوباره شروع کرد به حرف زدن:

-ندا در کمال ناباوری شهاب و پس زد!! درست یه هفته بعد از فرارشون ندا به شهاب میگه که از اول هم اونو نمیخواسته و برای این که از شر سخت گیری های خانواده اش راحت بشه تن به قبول درخواست ازدواج شهاب داده!! وقتی شهاب اینو گفت باور نکردم. ندا خودش به من گفته بود شهاب و دوست داره!! اما وقتی بقیه حرفای شهاب و شنیدم...-

حرفشو ادامه نداد و گفت:

-بگذریم .شهاب میگفت ندا عاشق یه مرد دیگه بوده! مردی که سن پدرش و داشت. ولی خیلی پولدار بوده!! ندا ازش خواسته بهش پناه بده. نمیدونم ندا به اون مرد چه دروغ هایی رو گفته بوده که اون دلش به حال ندا میسوزه و براش یه خونه میخره. شهاب میگفت گویا بهش قول داده بوده عقدش کنه تا بیشتر در امان باشه...اینا رو خوده اون مرد بهش میگه!

شهاب دربه در دنبال ندا بوده تا این که بالاخره پیداش میکنه. در کنار همون مرد .میگفت مرده از ترس این که بخوام بلایی سر ندا بیارم اجازه نمیداده حتی بهش نزدیک بشم!!
پوزخندی زد و ادامه داد:

-انگار کلی دروغ تحویل مرده داده بوده تا اون نذاره دست شهاب بهش برسه. کی باورش میشد ندا همچین دختری باشه؟ اون حتی همه وسایلشو رها میکنه و میره! مطمئن بودم ندا به خاطر ثروت اون مرد دست به همچین کاری زده!! با حیرت به سایه خیره شدم، نمیدونستم چی باید بگم. حرفاش بدجور شوک آور بود ولی ربطش و به خودم نمیفهمیدم!! صدای سایه تو گوشم پیچید:

-ندا و شوهرش از ایران میرن. قاچاقی. اینو چند وقت پیش شهاب از طریق دوستاش فهمید. اما...
ندا سرطان داشت. بدون این که خودش بدونه! مدت زیادی هم نمیتونه دووم بیاره و همون ور تموم میکنه. اینا رو همون دوست شهاب که یه جورایی با اون مرد در ارتباط بوده بهش میگه!
برگشت و نیم نگاهی بهم انداخت.

-بعد از این که ندا به شهاب خیانت کرد اون از همه دختر ها متنفر شد. از همه دخترایی که مثل ندا بودن. این کینه تا جایی پیش رفت که تصمیم گرفت از همه شون انتقام بگیره. اما همیشه بهم میگفت تیر آخر و قراره به اون مرد بزنه . مردی که به عقیده شهاب عشقش و ازش گرفته بود و اون بوده که باعث تباه شدن زندگی خودش و ندا شده...
سرش و پایین انداخت و گفت:

-بعد از این که حرفای شهاب و شنیدم بهم گفت که میخواد با یه قاچاق چی همکاری بشه. ازم خواست کمکش کنم. ولی من..
بغضشو به سختی فرو داد و گفت:

-واسه انتقام از همه دخترایی که به دید شهاب مثل ندا بودن اون میخواست پا تو این راه بذاره. راهی که شاید آخرش اعدام باشه...اولش نمیخواستم بهش کمک کنم ولی وقتی بهم التماس کرد که کمکش کنم نتونستم بهش نه بگم. از طرفی خودم هم از ندا متنفر شده بودم! باورم نمیشد بهترین دوستم، دختری که شهاب به خاطرش پا رو خانواده اش گذاشته بود و خالصانه احساساتش و پاش ریخته بود باهامون این کارو کرده باشه...

شاید منم احمق شدم. شاید زد به سرم ولی اون موقع تصمیم گرفتم به شهاب کمک کنم. از بس دلتنگی کشیده بودم و از یه طرفم حس تنفر از ندا اون قدر تو وجودم شعله کشیده بود ،که چشمام و رو همه چیز بستم و با شهاب همکاری شدم...هر چند که حالا روزی صد بار به خودم لعنت می فرستم که چرا این کار و کردم!؟

با بهت تو صورتش خیره شده بودم. با این که هنوزم ربط ماجرا رو به خودم نفهمیده بودم ولی بی اختیار گفتم:
-شهاب میخواد انتقام ندا رو از منم بگیره؟؟

سایه برگشت و تو چشمام خیره شد. فاصله صورتش خیلی باهام کم بود. یه لحظه از چشمای سبزش ترسیدم. خواستم خودم و عقب بکشم که صدایش باعث شد تو جام میخکوب بشم:
-از تو و پدرت...

با ترس بهش خیره شدم و با لکنت گفتم:
-من...من...به بابام چی کار دارین؟ اون که...
سایه میون حرفم پرید و با عصبانیت داد زد:
-چون اون بود که ندا عاشقش شد...اون بود که...
صدای خشن شهاب حرفش و قطع کرد:
-چه خبرته؟ چرا داد میزنی؟
سایه برگشت و بهش خیره شد. اشکاش کل صورتش رو خیس کرده بود. بدنش از عصبانیت می لرزید. انگار فریاد شهاب هم به این خشمش دامن زده بود. با گریه گفت:
-شهاب بیا برگردیم...بیا همین جا همه چی رو تموم کنیم...خسته نشدی؟ خسته نشدی از بس...
-چی داری میگی تو؟؟ این همه مدت منتظر همچین روزی بودیم اون وقت تو...
سایه برگشت و نگاهم کرد. شونه هام و محکم گرفت و تکونم داد:
-ببین...همه چی رو الان میدونه...این قدر اذیت کردنش چه فایده ای داره؟ اون که مثل ندا نیست پس...
-بسه سایه تمومش کن...
به سمت افشین برگشت و عصبی گفت:
-تند تر برو دیگه...

به صندلیش تکیه داد و دیگه چیزی نگفت. هنوزم به سایه خیره بودم که با دستاش صورتش و پوشونده بود و از ته دلش زار میزد. قلبم با شدت میزد. نه...نمیتونست راست باشه...اولین قطره اشک با سماجت روی گونه ام سر خورد. چشمام و باز و بسته کردم و اجازه دادم اشکایی که روی پلکم جمع شده بود آروم پایین بیاد. داشتم خفه میشدم. بغضی که تو گلویم خونه کرده بود هر لحظه بیشتر عذابم میداد. نمیتونستم باور کنم!! نمیتونستم قبول کنم که بابا با ندا...

عصبی شدم. مشتیم و به صندلی کوبیدم و جیغ کشیدم:
-چرا این قدر دروغ تحویل میدین؟ چرا مبخواین کاری کنین که از بابام متنفر شم هان؟
صدای هق هقم تو ماشین پیچید. شهاب و افشین به صدام اعتنایی نکردن و به جلوشون خیره بودن. سایه دستم و گرفت و با گریه گفت:
-بهت دروغ نگفتم...همه اش عین حقیقت بود...
دستشو با عصبانیت پس زدم و گفتم:
-دروغ میگی...امکان نداره...

حس میکردم دارم جون میدم. چه قدر سخت بود! باور کردن حرفایی که چد لحظه قبل از زبون سایه شنیده بودم...

احساس تهوع داشتم. نمی توانستم حتی تصور کنم که بابا با دختری که شاید هم سن و سال خودم بوده از ایران رفته...

حتی تصورش هم حالم و به هم میزد. دلم میخواست یه بار. فقط یه بار دیگه بابا رو ببینم و تو چشمات زل بزنی. بگم چرا؟؟ چرا باهام این کارو کرد؟؟ یعنی ندا این قدر دوست داشتی بوده که بابا حاضر شد باهات از ایران بره ولی به منی که دخترش بودم نگفت که باهات برم؟؟

چرا من و با خودش نبرد؟ مگه پدرم نبود؟ مگه به عنوان یه پدر وظیفه نداشت که از دخترش محافظت کنه؟ چرا من و سپرد دست عمو کامران؟ میخواست همه جوهر خیالش از بابت من راحت شه؟ که من زندگیش با ندا رو به هم نمیزنم؟ دستمو مقابل صورتتم گرفتم و از ته دلم شروع کردم به گریه کردن. میدونستم دارم واسه خودم الکی می برم و میدوزم. حتی خودمم قبول داشتم که این قضاوت هام بچه گانه و بدون منطقه! تو کتم نمی رفت! چرا من؟ چرا بابای من؟

تو همین گیر و دار صدای عصبی شهاب به گوشم خورد:

-خواستون و جمع کنین یه کم جلوتر چند تا سرباز کشیک میدن.

نگاهم و با نگرانی داخل ماشین چرخوندم. هیکل درشت راننده از همین پشت هم خودنمایی میکرد. نمیدونم چی تو چهره این راننده جدید دیده بودم که از وقتی سوار ماشینش شده بودیم چشم ازش بر نمیداشتم. اون قدر قیافه اش وحشتناک بود که می ترسیدم قبل از شهاب اون بخواد بلایی سرم بیاره!

میدونستم از دوستای شهابه. وقتی افشین داشت به سایه توضیح میداد شنیدم که همین راننده ترسناک که اسمش ظفر بود از قبل به شهاب قول داده بوده که این طرف مرز باهامون بیاد و راه های میون بر رو به شهاب نشون بده... انگار این سه روز معطلیمون تو مخفی گاه شهاب هم به خاطر همین مرد بوده!

با هزار جور بدبختی تونستیم از مرز رد بشیم. شهاب با کلی تهدید و دعوا و البته اون مقدار پولی که به چند تا سرباز داده بود دهنشون و بسته بود تا بتونیم بدون دردسر از مرز رد بشیم.

ماشین وارد حیاط ویلا شد. ویلای کهنه و داغونی که سایه گفته بود متعلق به اطراف یکی از شهرهای مرزی ترکیه است. اون قدر سر و وضع ویلا خراب بود که بعید میدونستم کسی این جا باشه! افشین گوشه ای ماشین رو پارک کرد و رو به شهاب گفت:

-چی کار کنم؟

شهاب به طرفش چرخید و نگاهش کرد:

-زنگ بزن بگو ما رسیدیم

افشین سری تگون داد و گوشیش رو از جیبش بیرون کشید و مشغول شماره گرفتن شد. چشمم به سایه افتاد که در سکوت اشک میریخت. میدونستم حالش از وقتی برام حرف زده بود خرابه. ولی حال من از اون بد تر بود. از وقتی از مرز رد شده بودیم حس و حالم بدتر هم شده بود. بیشتر از ناامیدی که می بایست تو خودم جست و جوش میکردم

احساس رنجش داشتم. از بابا رنجیده بودم.

دوباره اشک به چشمام هجوم آورد. کاش هیچ وقت از سایه نپرسیده بودم کجا داریم میریم. کاش اصلا برام حرف نزده بود!! کاش تو همون بی خبری که تو این چند ماه داشتم می موندم حداقل این قدر از بابا دلخور نمیشدم. بغضم و به سختی فرو دادم و اشکام و پاک کردم. من که دیگه قرار بود بمیرم. پس دیگه چی فایده ای داشت این دم آخری خودم و اذیت کنم؟ اصلا به من چه که بابا با ندا عروسی کرده؟ خوب اونم حق زندگی داشته دیگه!! سعی کردم با این حرفا خودم و اروم کنم. افشین زمزمه وار با شخص پشت گوشی حرف میزد. طولی نکشید که با صدای شهاب از جا پریدم:

-پیاده شو...

با تعجب نگاهش کردم.

-فقط من؟؟

پوزخندی زد و خودش هم سریع از ماشین پیاده شد.

دستای لرزونم و سمت دستگیره بردم و بازش کردم. از ماشین پیاده شدم و در رو بستم. قبل از این که بخوام راه بیوفتم شهاب دستم و محکم میون دستاش گرفت و به راه افتادیم. مسیر سنگ فرشی ویلا رو طی کرد و درست جلوی ساختمون ایستاد و منتظر شد. اشکام بی اجازه روی صورتم می نشست. دیگه حتی جرئت نداشتم از درد مچم بهش بگم. اون قدر دستم و محکم گرفته بود که حس میکردم بی حس شده. فقط خدا میدونست چه قدر ترس داشتم! با صدای باز شدن در ورودی ویلا به خودم اومدم. سرم و بلند کردم. چشمم به قامت مردی افتاد که پیپ نسکافه ای رنگش رو گوشه لباس گذاشته بود و جلو می اومد. نور آفتاب مستقیم تو صورتش بود و نمیتونستم دقیق چهره اش رو ببینم. چشمام و تنگ تر کردم.

جلوتر اومد و پیش رو از گوشه لباس برداشت. دستاش و داخل جیبش فرو برده بود و همون طوری که سرش پایین بود از پله ها پایین اومد. استرس به دلم چنگ انداخته بود. حتما این رئیسشون بود. حتما خودش میخواست من و بکشه...

مرد مسن سرش رو بالا آورد و تو صورت شهاب خیره شد. این کارش کافی بود تا نفس کم بیارم. حس کردم قلبم دیگه نمیزنه. خدای من...این...این بابا بود؟ بابای خودم؟!

باورم نمیشد. این خود بابا بود. خود خودش بود!! چه قدر عوض شده بود. موهای حالا یک دست سفید بود. دیگه از اون موهای جو گندمی که همیشه با برس بهشون حالت میداد خبری نبود. دیگه مثل همیشه کت و شلوار مارک تنش نبود. ولی با این حال همون شلوار خاکستری و پلیور طوسی رنگی که تنش بود مثل همیشه خوش تیپ نشونش میداد... زبونم بند اومده بود. دلم داشت واسه بغلش کردنش پر می کشید. انگار وقتی بعد این همه مدت دیده بودمش تازه یادم افتاده بود که چه قدر دلم برایش تنگ شده. دیگه هیچی مهم نبود. مهم نبود چرا من این جام. چرا دستام میون دستاش شهابه و چرا میخواد من و بکشه.. حتی دیگه سوالی از کسی نداشتم که بابا این جا چی میخواد. فقط...فقط میخواستم یه بار دیگه برم بغلش و بهش بگم خیلی بی معرفته که من و تنها گذاشته...

نفهمیدم چه قدر تو صورت بابا خیره شده بودم که با صدایش از خیال بیرون اومدم:

-این جا اومدی چی کار؟

شهاب پوزخندی زد و گفت:

-نمیخواهی اونو که کنارم وایستاده رو ببینی؟ دلت برایش تنگ نشده؟

بابا برگشت و نگاهم کرد. چند لحظه مات چهره ام شد. قلبم داشت از سینه ام بیرون می پرید. خدایا این چشمای بابا

بود که الان داشت این طور نگاهم میکرد ولی...

بابا با تعجب دهنش و باز کرد و آهسته گفت:

-ندا؟

خشکم زد. تازه یادم افتاد چه بلایی سر صورتم اومده. حق داشت من و با ندا اشتباه بگیره؟ نه حق نداشت. نباید

معصومیت چهره دخترش و تو چهره کس دیگه ای ببینه! طاقت نیاوردم. قبل از این که بابا چیزی بگه با بغض نالیدم:

-بابا...منم...تارا

بابا تعجبش چند برابر شد. با چشمای گردش خیره نگاهم کرد. خندید. عصبی و خشن. یه قدم عقب رفت و رو به

شهاب داد زد:

-داری چی غلطی میکنی لعنتی؟ این جا چه خبره؟؟

تا شهاب خواست حرف بزنه سریع میون حرفش پریدم و با گریه گفتم:

-بابا به خدا منم...تارام...دختر کوچولوت. همونی که تنهات گذاشتی...همونی که تو این مدت کلی دلش هواتو کرده

بود...همونی که الان جلوته و تو با یکی دیگه اشتباهش گرفتی...همون—

بابا جلو اومد. تازه اون موقع بود که متوجه صورت خیسش شدم. با ناباوری گفت:

-نه امکان نداره...تو تارا نیستی...تارای من از چهره اش مظلومیت می بارید...تو حتی ندا هم نیستی...ندا مرده...خودم

با چشمای خودم دیدم که مرد...تو هیچ کی نیستی جز یه مزاحم...

گریه ام شدت گرفت. شهاب از شونه هام گرفت و با عصبانیت گفت:

-خوب نگاهش کن جناب زند...یکی یه دونه اته...خوشگل شده نه؟؟ الان خیلی شبیه ندا شده...شبیه دختری که تو ازم

گرفتیش یادته؟ بابا عصبی شد جلو اومد. خواست شهاب رو کنار بزنه که شهاب داد زد:

-جلو نیا کثافت...جلو نیا وگرنه همین جا میکشمش...

زبونم بند اومده بود. حس میکردم کل بدنم بی حس شده. نمیدونستم چه جوریه که رو پا بند شدم!! اشکام تمومی

نداشت و صورتم هنوزم خیس بود!

بابا به حرف اومد:

-ولش کن اونو شهاب...برات توضیح میدم...دست به دخترم نزن...

شهاب خندید. عصبی و ترسناک. دیوونه شده بود. اینو میشد به وضوح از تو رفتاراش خوند. جسم سردی که روی

شقیقه هام نشست تنم رو به لرزه انداخت.

قبل از این که بفهمم چه خبره صدای جیغ سایه از پشت سرم به گوشم خورد:

-بسه شهاب...ولش کن تو رو خدا...

شهاب اسلحه رو بیشتر به گیج گاهم فشرد و داد زد:

-تو خفه شو...

-شهاب تو رو خدا...تو رو به جون همون ندایی که دیوونه اش بودی قسم میدم...این دختر و ولش کن...شهاب بیا

برگردیم...همین الانشم من مطمئنم پلیس دنبالمونه...نذار...

شهاب عصبی فریاد زد:

-افشین ببرش تو ماشین...

بابا دوباره به حرف اومد:

-خل نشو شهاب...بیا با هم حرف بزنیم. اون اسلحه رو بذارش زمین باشه؟؟

شهاب خندید:

-مهربون شدی آقای فداکار...قبلا ها باهام یه جور دیگه حرف میزدی! ببینم با همین مهربونیات ندا رو خر کردی و ازم

گرفتیش آره؟ با همین مظلوم نمایی هات کاری کردی از من متنفر شه نه؟

بابا دستی به صورتش کشید و عصبی گفت:

-من اون و ازت نگرفتم...بهمن التماس کرد کمکش کنم. گفت تو...گفت تو اذیتش کردی. گفت کمکش کنم تا پاک

بمونه...من کمکش کردم شهاب همین!!

شهاب اسلحه رو کمی جا به جا کرد و ادامه داد:

-باور کنم که داری راست میگی؟؟ کی گفته من اذیتش کردم؟؟ من عاشقش بودم میفهمی؟؟

بابا یه قدم جلو اومد ولی درست همون لحظه شهاب داد زد:

-جلو نیا وگرنه میمیره...

پوزخندی زد و ادامه داد:

-هنوز حرفامون مونده

بابا با بغض نالید:

-تو رو خدا بذار تارا بره شهاب...التماست می کنم. قول میدم هر کاری تو بگی بکنم...قول میدم...

-واقعا؟ داری الان التماس میکنی؟ یادته چه قدر التماس کردم بذاری فقط با ندا حرف بزنم؟ یادته؟

-یادمه...یادمه شهاب...گفتم که توضیح میدم...تو دخترم و ولش کن...

شهاب حرفی نزد. اسلحه رو از روی سرم برداشت و به سمت بابا رفت. نگاهم هنوز روی چهره بابا بود. کاش میتونستم

برم جلو و بغلش کنم. دلم بی اندازه براش تنگ شده بود!!

صدای شهاب به گوشم خورد:

-چی رو میخوای توضیح بدی؟؟ هان؟؟

-همه چی رو...تو از هیچی خبر نداری...من ندا رو ازت نگرفتم. خودش تو رو نخواست...

بی حرکت تو جام ایستاده بودم و ماتم برده بود. شهاب میون حرفش پرید و فریاد کشید:

-خفه شو آشغال...اون گول تو رو خورد!!!

-نه اشتباه نکن...من گولش نزدم. من اصلا نمیدونستم کی بود...از کجا اومده بود. فقط یه روز اومد گلخونه و بهم التماس کرد کمکش کنم. ازم خواست بهش پناه بدم تا دست تو و خانواده اش بهش نرسه...ازم خواست کاری کنم بتونه بره اون ور آب. موقعیت منم یه جورایی این ور لنگ بود. دیدم به نفع خودمم هست که یه مدت برم اون ور...هم واسه کارای گلخونه و هم یه سفر مصلحتی!

شهاب دیوونه وار خندید و به سمتم اومد:

-دیگه مهم نیست...مهم اینه که الان میخوام انتقام تموم اون سال هایی که زجر کشیدم و از تو و این سوگولی ات بگیرم....

ترس برم داشت. بی وقفه اشک میریختم. نمیدونم چه شده بود که زبونم تو دهنم نمی چرخید. خیلی حرفا داشتیم که بخوام به زبون بیارم. مخصوصا حالا که بابا رو دیده بودم ولی...

صدای فریاد شهاب تو گوشم پیچید:

-جلو نرو عوضی...مگه کری؟؟

به خودم اومدم. بابا داشت به سمتم می اومد. دستی به صورتم کشیدم و اشکام و پاک کردم. آروم صداش زدم:

-بابا...

-جان بابا؟ تارا عزیزم.....

خواستم برم جلو که صدای شلیک گلوله تو گوشم پیچید:

چشمام از تعجب گرد شد و روی قامت بابا که دستش و روی قفسه سینه اش فشرده بود و روی زمین افتاده بود قفل شد. نفس هام به شماره افتاده بود. عقب رفتم و جیغی کشیدم:

-چی کار کردی عوضی؟؟

به سمت بابا دویدم و روی زمین زانو زدم. قبل از این که تن بابا کامل روی زمین بیوفته سرش رو تو آغوش گرفتم و با گریه گفتم:

-بابا...بابایی...

صدای ضعیفش به گوشم خورد:

-جان بابایی؟ تارای من چرا چشماش این قدر خیسه؟ هان؟

اشکام شدت گرفت. دستی به صورتم کشیدم تا به ظاهر اشکام و مهار کرده باشم...

صدای وحشت زده افشین تو گوشم پیچید:

-شهاب بدبخت شدیم...یه ماشین بیرونه. دیدم بی سیم دستشون بود...گمونم الانه که پلیس سر برسه ناخودآگاه سرم و بلند کردم. شهاب که داشت به طرفمون می اومد. نیمه راه عقب گرد کرد و به سمت در دوید. مسیر رفتنش رو دنبال میکردم که صدای بابا رو شنیدم:

-من و ببخش بابایی...من خیلی بابای بدی بودم...

نگاهی به صورتش که از درد تو هم رفته بود انداختم:

-این جواری نگو بابا...

بابا میون گریه هاش خنده تلخی کرد و گفت:

-خیلی مسخره است بعد این همه گناهی که کردم بهت بگم حلالم کنی نه؟

بغضم شکسته شد و صدای هق هقم بلند شد.

-نه بابا جونم...مسخره نیست...اصلا تو کاری نکردی که بخوام حلالت کنم...

بابا لبخند تلخی زد:

-به یکی از دوستانم گفته بودم که بدون با خبر شدن پلیس...بیارتت پیش خودم...این جا...

سرفه ای کرد و بیشتر به قفسه سینه اش چنگ زد. ادامه داد:

-نباید به این راحتیا بهش اعتماد میکردم...هر چی باشه اونم یه قاچاق چی آدم بود. اونم همکار شهاب...نمیخواستم

دست این پسر بهت بخوره بابایی...میخواستم بیای پیش خودم و باهم بریم کانادا. تازه کارام داشت...

دوباره چشمش و محکم به هم فشرد و ناله خفیفی کرد. ترسیدم:

-چیزی نگو بابا...حالت بدتر میشه...بذار برم کمک بیارم...

خودم نفهمیدم چرا مثل احمقا گفتم که بذار برم کمک بیارم. از کی کمک میگرفتم؟ از شهابی که خودش باعث به این

روز در اومدن بابا شده بود؟ یا...

صدای بابا به گوشم خورد:

-باید حرفام و قبل از این که دیر بشه بشنوی...

سری تگون دادم و منتظر شدم تا بقیه حرفاشو بگه .

-تازه کارام واسه رفتنم از این جا داشت جفت و جور میشد که فهمیدم سفارت به مدارک جعلی ام شک کرده. اون

اوایل راحت نبود ولی هر جواری که بلد بودم خودم و به آب و آتیش زدم و پناهندگی ترکیه رو گرفتم ولی مثل این که

پلیس بالاخره داشت کار خودش و میکرد...

دوباره سرفه ای کرد و ادامه داد:

-میخواستم با هم بریم کانادا...ولی نشد...دیر به فکرش افتادم میدونم. ولی نمیخواستم آخرش این جواری

بشه...نمیخواستم...

از درد ناله ای کرد و صدایش آهسته تر شد:

-جریان ندا رو تو میدونی نه؟

سرم و پایین انداختم و چیزی نگفتم.

-کامران همه چی رو میدونه...اون حقیقت و بهت میگه...از این جا خلاص شو و ازش بخواه که خودش ...همه...چی..ز

...و...بهت...بگه...

با ترس به صورت بابا خیره شدم. داشت واسه نفس کشیدن تقلا میکرد. کاش میشد بهش بگم نمی خوام چیزی

بدونم. نمی خوام الکی ذهنم درگیر چیزی بشه که حتی یادآوریش هم عذابم میده ولی با دیدن بابا توی اون وضع هول

ورم داشت . حالا صدای تیر اندازی برام واضح شده بود. برگشتم و نگاهی به پشت سرم انداختم. محوطه ویلا کاملاً خالی شده بود و این وسط تنها صدای هق هق های سایه برام خیلی واضح بود...

تو همین گیر و دار صدای فریاد آشنایی به گوشم خورد:

-تارا...تو کجایی؟

به خودم اومدم. با گیجی دنبال صدا میگشتم که چشمم به دو جفت تیله سبز رنگ افتاد که از فاصله دور به چشم می اومد. خدای من شادمهر؟؟

میون گریه هام داد زدم:

-من این جام...

منتظر نشدم نگاهم کنه به سمت بابا برگشتم. چشماش نیمه باز بود. انگار با دیدن شادمهر اونم این جا انرژی گرفته بودم. صورت بابا رو میون دستام گرفتم و گفتم:

-بابا ببین...شادمهر این جاست..پسر عمو منصور...میدونی کیو میگم که هان؟؟

بابا با گیجی نگاهم کرد. با صدای ضعیفش نالید:

-شا...د...مهر؟؟

قبل از این که جوابشو بدم گرمای دستی رو روی شونه ام حس کردم. برگشتم. شادمهر با نگرانی نگاهم میکرد:

-شما....؟؟

-خودمم آقا شادمهر...

کنارم روی زمین زانو زد و با نگرانی پرسید:

-حالتون خوبه؟ اونا که کاریتون نداشتن؟

خواستم جوابش و بدم که دستای بابا رو روی صورتم حس کردم. سراسیمه به سمتش برگشتم:

-مراق...ب خودت...باش...تارا...

اشکام و پاک کردم و با گریه گفتم:

-مراقبم بابایی...

برگشتم و به شادمهر خیره شدم:

-تو رو خدا بگین کمک بیارن...

-یه کم دیگه نیروی کمکی میرسه...

بابا خطاب به شادمهر گفت:

-چه قدر بزرگ شدی...

شادمهر لبخند محوی زد و آهسته گفت:

-شما حالتون خوب نیست...

بابا دستش و نوازش گونه روی صورتم کشید و بریده بریده گفت:

-خیلی...دوستت...دارم... دخترم...

خواستم جوابش و بدم که پلک هاش روی هم اومد و چشماش بسته شد.

نگاهم چرخید و روی افراد سیاه پوشی که از فاصله نسبتاً دوری میدیدم ایستاد. با بهت بهشون خیره شدم. نگاهم پایین تر اومد و روی پارچه ترمه ای که روی تل خاک تازه انداخته شده بود و تنها تعداد کمی دور اون ایستاده بودند ثابت موندم. برگشتم و نگاهم به چشمای قرمز رهام افتاد که کنارم ایستاده بود. با همون صدای لرزونم که چند وقتی میشد بهش عادت کرده بودم گفتم:

-رهام؟؟ عمو داره گریه میکنه!!

رهام چیزی نگفت و تنها نگاهم کرد. دلم گرفت. دستم و آروم سمتش بردم که گفت:

-میخوای بریم جلو؟

نگاهش کردم و بعد چشمم چرخوندم و دوباره چشمم به تل نسبتاً برآمده افتاد. هنوزم از نزدیک ندیده بودمش. حتی از این فاصله هم دیدنش چشمام و خیس میکرد! بدون توجه به رهام راه افتادم و جلو رفتم. هر چه قدر جلو تر میرفتم چشمه اشکم بیشتر می جوشید. با دستای سردم به زور کمی از اشکام و پاک کردم.

درست بالای قبر تازه ایستادم. رهام دستم و آروم میون دستاش گرفت. برگشتم و نگاهش کردم. کی بهم رسیده بود؟ بی اراده بغضم ترکید و جلوی قبر زانو زدم. حالم بیشتر از اون چیزی که فکرش و بکنم خراب بود. گرمای دستای فرانک جون رو روی دستام حس کردم. با چشمای خیسم نگاهش کردم که گفت:

-تارا جون... عزیز دلم این قدر خودتو اذیت نکن...

دستش و پس زدم و با همون بهت به قبر زل زدم.

برگشتم و به رهام که پشت سرم ایستاده بود زل زدم:

-رهام؟ بابا الان کجاست؟

دستش و مقابل دهنش گرفت و کنارم زانو زد:

-تارا نگاه کن...

به قبر تازه اشاره ای کرد و ادامه داد:

-بابات الان این جاست... بابات الان این جا خوابیده...

زیر لب نالیدم:

-نه...

-چرا نگاش کن... باید باورت بشه

جیغ زدم:

-دروغ میگی... بابا الان تو بیمارستانه... قلبش تیر خورده ولی هنوز زنده است... من میدونم...

شونه هام و گرفت و با بغض گفتم:

-نه عزیزم... بابات رفت... واسه همیشه رفته... باور کن تارا

دستش و با عصبانیت پس زد:

-چرا این قدر اینا رو بهم میگی؟ چند دفعه بگم؟ بابا هنوز زنده است میفهمی؟ تو باید باور کنی...
 رهام از جاش بلند شد و چند قدم ازم فاصله گرفت. نمی فهمیدم؟ چرا رنگ نگاه همه عوض شده بود. انگار این نگاه
 ها همون نگاه های ترحم انگیزی بود که تو تموم این چند وقت از شون خبری نبود!!
 گرمای دستی رو روی شونه هام حس کردم. برگشتم. نرجس جون با اون صورت مهربونش داشت نگاهم میکرد.
 نفهمیدم چی شد که خودم و تو بغلش انداختم و زار زدم:
 -نرجس جون اینا حرفم و باور نمیکنن...همش میگن بابا رفته ولی نرفته...من خودم دیدم تو بیمارستان بود. ما بردیمش
 بیمارستان...دستش خونی بود ولی...ولی نمرده...نرجس جون...
 بغضم دوباره سرباز کرد و صدای گریه ام سکوت رو شکست. انگار هر چه قدر اشک میریختم و گریه میکردم خالی
 نمیشدم. این وزنه سنگین چی بود که به قلبم وصل کرده بودن؟ چرا نفس کشیدن این همه برام سخت شده بود؟!
 قطره اشکی با سماجت روی گونه ام چکید. سریع پاکش کردم و خودم و از بغل نرجس جون بیرون کشیدم. با همون
 بغضی که تازه سر باز کرده بود رو به قبر نالیدم:
 -تو حق نداری بابا باشی!! بابای من به این راحتی ها دخترش و تنها نمیداشت...شاید موقتی می رفت ولی نه برای
 همیشه...اصلا تو دختر داری؟ دختر داری که ببینی وقتی باباش و از دست میدی چه حالیه؟ وقتی می بینم همه با دلسوزی
 نگاهش میکنن قلبش آتیش میگیره؟!
 نتونستم جلوی خودم و بگیرم و صدای هق هقم تو فضا پیچید. صدای گرم شادمهر رو از پشت سرم شنیدم:
 -تارا این قدر گریه نکن...به خدا پدرت هم راضی نیست که تو این قدر...
 پریدم میون حرفش و با عصبانیت گفتم:
 -اون بابای من نیست...بابای من نمرده...اون...اون یکی دیگه است که این زیر خوابیده...تو که خودتم با من تو
 بیمارستان دیدیش...چرا کسی حرف من و باور نمیکنه؟
 فرانک جون جلو تر اومد و کنارم زانو زد. به چشمای مشکی و خیسش خیره شدم و ادامه دادم:
 -فرانک جون شما که بابا رو یادته...یادته چشماتش چه برقی داشت؟ یادته صورتش همیشه سر حال بود؟
 فرانک جون همون جوری که آروم اشک می ریخت سری به نشونه موافقت تکون داد. دوباره گریه ام شدت گرفت:
 -ولی اینی که این زیر خوابیده بود چشماتش بسته بود. حتی نشد ببینیم برق داره یا نه؟! صورتش بی حال بود...اون قدر
 رنگ پریده که...
 نتونستم ادامه بدم. صدام از شدت گریه می لرزید و حرفام بریده بریده شده بود. فرانک جون محکم بغلم گرفت و کنار
 گوشم زمزمه کرد:
 -غم آخرت باشه دخترم...فقط میتونم بگم برایش دعا کن تارا جان...واسه پدرت دعا کن...همین!
 چشمام و بستم و از ته دل واسه بابا دعا کردم. واسه همه ی گناه هایی که تو زندگیش مرتکب شده بود و به
 خاطرشون فرصت نکرده بود توبه کنه...قطره های اشک به راحتی از لای پلکم عبور میکرد و روی گونه هام می
 نشست. هنوزم باور نمیکردم که بابام رفته...اونم برای همیشه!!

دیگه نمیتونستم این فضا رو تحمل کنم. دیدن این آدمای ماتم زده و غمگینی هم که پابه پام و یا شاید هم بیشتر از من اشک میریختن حالم و بد تر میکرد. دیگه حتی به فکر اشک ریختن هم نبودم. من اشکام و تو این چند روز ریخته بودم. از این به بعد باید خون گریه میکردم!!

خودم و از فراک جون جدا کردم. از دور رهام و دیدم که به سمتم می اومد. سرم و پایین انداختم که صدای عمو رو شنیدم:

-رهام بابا تو تارا رو با ماشینت بیار...

سرم و بلند کردم و نگاهم و به چشمای خسته اش دوختم. دستم و گرفت و به سمت ماشین به راه افتاد. بدون هیچ اعتراضی دنبالش میرفتم. در جلو رو برام باز کرد و آروم گفت:

-میخوای کمکت کنم؟

بی توجه بهش جلو رفتم و خودم سوار شدم. در و بست و بعد از این که ماشین رو دور زد خودش هم سوار شد و ماشین رو حرکت داد .

سرم و به شیشه تکیه داده بودم و بی صدا اشک میریختم. چه قدر تنها شده بودم. هر چند...تو این مدت خبری از حضور بابا تو زندگیم نبود. ولی همین که میدونستم یه جایی تو همین دنیا داره زندگی میکنه و نفس میکشه دلم خوش میشد!چشمام و بستم و سعی کردم تا رسیدن به خونه دیگه بهش فکر نکنم. هنوز چند ثانیه بیشتر نگذشته بود که صدای رهام و شنیدم:

-حالت خوبه؟

-بدون این که چشمام و باز کنم آروم گفتم:

-خوبم...

-اگه ضعف یا حالت تهوع داشتی بهم بگو...

-گفتم که خوبم...

حرفی نزد و بقیه راه هم تو سکوت سپری شد. با توقف ماشین سرم و از شیشه برداشتم و به خونه زل زدم. بدون حرفی از ماشین پیاده شدم. رهام سریع ماشین و قفل کرد و دنبالم راه افتاد. جلوی در که رسیدم چشمم به اعلامیه ای که روی در چسبیده شده بود افتاد. چند بار با خودم تکرار کردم "بهزاد زند...بهزاد زند"

قبل از این که گریه ام و از سر بگیرم نگاهم و از عکس بابا گرفتم و راه افتادم. رهام جلوتر از من در رو باز کرده و کنار در منتظر ایستاده بود. نگاه کوتاهی بهش انداختم و داخل شدم. خودم نمیدونستم این همه قدرت و از کجا آورده بودم که سر پا بند بودم. از خودم همچین صبر بالایی رو سراغ نداشتم!!هر چند که هر جوری بود باید تحمل میکردم...

دکمه آسانسور رو فشردم و داخل شدم پشت سرم رهام هم وارد شد. برگشتم و تو آینه دقیق شدم. ابروهای جدیدم بهم دهن کجی میکرد!! این وسط فقط دلم به رنگ چشمام خوش بود که حالا دیگه مال چهره خودمه...اما چه چشمایی...چشمای سرخی که یه وجب زیرشون گود افتاده بود...صورت رنگ پریده ای که تو این چند وقت حسابی

لاغر و بی روح شده بود!

چشم از آینه گرفتم و برگشتم. سنگینی نگاهش رو حس کردم. سرم و بلند کردم و دیدم که نگران نگاهم میکرد.

نمیدوم چی شد که لبخند بی روحی تحویلش دادم و با لحن امیدوارانه ای زیر لب گفتم:

-خوب میشم...

صدای نفسی که کلافه بیرون داد رو شنیدم. نگاهم و به چهره آشفته اش دوختم. به موهایی که دیگه طبق معمول به بالا حالت نداده بود و پریشون تو پیشونیش ریخته شده بود. چم شده بود که تو اون شرایط هم باز جذابیت صورتش

برام خاص و دوست داشتنی بود؟!

چشم ازش برداشتم. همزمان آسانسور ایستاد و در کشویی مقابلمون کنار رفت. رهام اشاره کرد که اول من برم. حرفی

نزدم و از کنارش رد شدم. کفشام و با بی حالی از پام بیرون کشیدم و منتظر رهام ایستادم. طولی نکشید که کلید

انداخت و درو باز کرد. این بار بدون توجه بهش وارد خونه شدم. انگار هنوز عمو اینا نرسیده بودن! به طرف اتاقم رفتم

بغض کردم و درو پشت سرم بستم. یک راست به سمت تختم رفتم چشمم به عسلی ام افتاد. قاب عکس مامان و بابا

روش خودنمایی میکرد.

دستای لرزونم و سمتش دراز کردم و قاب چوبی رو میون انگشتای سردم گرفتم. نگاهم روی صورت بابا خشک شد.

چه قدر شاد و سر حال به نظر می رسید... مامانم... اونم صورتش خندون بود. حتما الان دو تاییشون کنار هم بودن.

بدون من! ای کاش همین الان منم میرفتم پیششون...

بغضم ترکید و اشکام دونه دونه رو گونه هام فرود اومد. قاب عکس رو تو بغلم گرفتم و زانو هام و جمع کردم بالای

تخت. کاش این قدر زود ترکم نکرده بودن. کاش نرفته بودن تا این قدر تنها بشم... کاش!

گرمای دستای مردونه اش رو حس کردم. برگشتم و دیدم که با چشمای به اشک نشسته اش نگاهم میکنه. چشم

ازش برداشتم و اروم گفتم:

-دیگه تنهای تنها شدم...

دستی رو که روی سرم گذاشته بود نوازش گونه حرکت داد و گفت:

-پس من چی ام این جا؟ آدم حسابم نمیکنی؟

سرم و چرخوندم. با یه لبخند محو داشت نگاهم میکرد. سرم و پایین انداختم و گفتم:

-مامان و بابا یه چیز دیگه ان...

خندید. اروم و کوتاه...

-یه چیزی بیارم بخوری؟؟

نگاهش کردم. لحنش و صداسش از همیشه مهربون تر بود. حس کردم چیزی تو دلم فرو ریخت. اگه تا الان نسبت بهم

حس دلسوزی نداشت. حتما الان با دیدن این قیافه و بدبخی ام دلش به حال من سوخت!!

چشم ازش برداشتم و همون طوری که قاب عکس رو سر جاش میذاشتم عصبی گفتم:

-چیزی نمیخوام... برو بیرون

با تعجب نگاهم کرد. حق داشت. همچین لحن تندی از منی که همیشه باهاش اروم حرف میزدم بعید بود. زیر لب باشه

ای گفت و از اتاق بیرون رفت. با صدای بسته شدن در خودم و روی تخت انداختم. چشمام و بستم و یاد این چند روز افتادم. یاد بابا... حرفای آخری که بهم زده بود. لبخند های دردناک آخرش... دستی که برای بار آخر صورتم و ناز کرده بود....

آه عمیقی کشیدم. ته دلم خدا رو شکر میکردم حداقل تونسته بودم بابا رو برای آخرین بار ببینم. ناخودآگاه یاد شهاب افتادم. حتی از یادآوری اش هم تنم از ترس لرزید. از اون روز دیگه ندیده بودمش. شادمهر بهم گفته بود روزی که شهاب من و می دزده دنبال یه سری مدارک از بابا که عمو در جریانشون بوده به خونه میاد و شانسوی وقتی تو کوچه بوده من و در حال دزدیده شدن میبینم. این طوری که خودش می گفت به همراه یکی از صمیمی ترین همکاراش که تو ماشین همراهش بوده و از قضا مسئول پرونده بابا هم بوده، بدون معطلی ماشین رو تعقیب میکنن...

میگفت حتی به مرکز فرماندهی شون درخواست اجازه نامه داده بوده تا برایش نیرو بفرستن و خودش تا آخر دنبالمون بوده. انگار قرار نبوده خودش تنهایی دست به کار شه و فقط موقعیت و زیر نظر گرفته بوده تا نیروی کمکی برسه ولی وقتی صدای شلیک گلوله به گوششون میرسه نگران میشن تا بلایی سرم بیاد و دو تایی دست به کار میشن و شهاب و افشین رو دستگیر میکنن.

هر چند دو تایی از پس این سه چهار نفر بر اومده بودن ولی بیچاره به خاطر همین سرخود عمل کردنش از طرف مافوقش حسابی توبیخ شده بود!! انگار این اتفاق هر چه قدر که واسه من سخت و طاقت فرسا بود واسه پلیس یه پیروزی بزرگ بود. به قول شادمهر شهاب یکی از بزرگترین مهره های باندشون بوده که پلیس تونسته بود دستگیرش کنه!!

بعد از برگشتنمون همراه شادمهر واسه تحقیقات و یه سری بازجویی ها رفته بودم. به عنوان شاهد قتل یه سری سوال می بایست جواب بدم که با کمک عمو کامران و شادمهر که همه جوهره پیشم بودن خدا رو شکر از پشش بر اومدم... غلطي زدم و به پهلوشدم. تصویر بابا یک لحظه هم راحت نمیداشت. موهای جو گندمی خوش حالتی که تا این سن حس نکرده بودم حتی ذره ای ازشون کم بشه... ابروهای پر و جو گندمی اش که جذابیت چشمای مشکی اش رو بیشتر میکرد و لبای همیشه خندونش که همه می گفتن شبیه خنده های منه... قد بلند و چهارشونه... با کت و شلوار و رسمی... لباسایی که اکثرا مارک بودن و همیشه تمیز و آراسته...

دلم ضعف میرفت برای اینکه دوباره تو همون لباسای خوش دوخت بینمش و این بار به جای این که اون قربون صدقه تک دخترش بره من قربون صدقه اش برم!! گریه ام گرفت. نه به خاطر بابا... به خاطر خودم. خودم که دیگه هیچ کس و تو این دنیا نداشتم!!

یاد حرفای عمو کامران افتادم که همیشه میگفت تا زنده است حمایت میکنم... میدونستم این کارو میکنه ولی مگه من تا کی میتونستم پیش اونا باشم؟ تا کی مثل یه سر بار باهاشون زندگی میکردم؟ درسته که خرج لباس ها و کتابای دانشگاهم از حساب پس اندازی بود که بابا برام باز کرده بود... ولی مگه اون پول تو بانک تا ابد میتونست باقی بمونه؟ بالاخره یه روز تموم میشد... بالاخره یه روز باید از این خونه میرفتم!!

قلبم به سوزش افتاد. با بغض چنگی به قفسه سینه ام زدم. دلم میخواست قلبم و از جا بکنم و پرت کنم بیرون.

میخواستم خالی شم از این همه غم و ناراحتی که رو قلبم سنگینی میکرد!! سرم از درد در حال انفجار بود. غلتی زدم و به پهلو خوابیدم. رد اشکای روی صورتم خشک شده بود و حس میکردم پوست صورتم کشیده میشه. فقط خدا میدونست چه قدر گریه کرده بودم!!

چشمام هم می سوخت و هم سنگین بود. از وقتی از همون شهر مرزی کذایی راه افتاده بودیم به سمت تهران حتی یه ثانیه هم نخوابیده بودم. هر چه قدر هم که سعی میکردم بخوابم کمتر موفق میشدم...چشمام و بستم و سعی کردم حداقل تا عصر که مراسم کوچیکمون برای بابا شروع میشد خوابیده باشم. طولی نکشید که خواب به چشمای خسته ام غلبه کرد و بیهوش شدم...

گرمای انگشتایی که نوازش وار روی گونه ام کشیده میشد رو حس کردم. سرم سنگین بود و احساس درد داشتم. به زور لای پلکام و باز کردم. همه چی تار بود و نور کمی به چشمم می خورد. سعی کردم و دوباره چشمام و باز و بسته کردم .

نگاهم به رهام افتاد که بالای سرم نشسته بود. لبخند محوی گوشه لباش بود و چشماش نگران به نظر می رسید. به خودم اومدم. با صدای گرفته ام گفتم:

-این جا چی کار میکنی؟

چشماش و تنگ کرد و صورتش و نزدیک تر آورد. وقتی مطمئن شد بیدارم لبخندی زد و بدون توجه به حرفم گفت:

-بالاخره بیدار شدی؟ انگار خیلی خسته بودی...

-مگه چند ساعت خوابیدم؟

خندید.

-شوخی کردم. هنوز دو ساعت نشده خانوم کوچولو...ولی دیگه باید بیدار شی...مهمونا کم کم میرسن پوزخندی زدم و تو جام نشستم.

-مهمونا؟ انگار حالا چند نفرن...

رهام سرش و پایین انداخت و با مهربونی گفت:

-اولا که حدودا 20 نفر هستن...بعدشم اگه حتی دو نفرم بودن شما باید برای تشکر از اومدنشون بیدار بشی...

پامو کج کردم تا از تخت پایین بیام. تو همون حال گفتم:

-من که چیزی نگفتم...فقط خیلی عجیبه که همین بیست نفر از کجا پیداشون شده واسه مراسم بابای من بیان!!رهام

حرفی نزد. از جام بلند شدم.نگاهی به مانتوی چروکم انداختم. چه طور نفهمیده بودم که با لباس بیرون خوابیدم؟

سریع دستم و سمت دکمه های مانتوم بردم و بازشون کردم. مانتوم و از تنم بیرون کشیدم و به جالباسی آویزون

کردم. بلوز مشکی یقه هفتی از زیر تنم بود.شال مشکی ام رو هم از دور سرم جدا کردم و روی تخت انداختم. زیر

چشمی نگاهی به رهام انداختم که محو حرکاتم شده بود.

زیر نگاه هاش معذب شدم ولی اهمیتی ندادم. موهای پریشون تو پیشونیم رو با سنجاق مرتب کردم تا قیافه ام پیش

مهمون ها آبرو مندانه باشه و از اتاق بیرون اومدم. یک راست به آشپزخونه رفتم. فرانک جون و خواهرش فریبا خانوم مشغول چیدن خرما تو دیس بلوری بودن. نگاهم و به خرما ها دوختم .

دوباره غم تو دلم تازه شد. باور نداشتم که این خرما ها و اون دیس حلوایی که کنارشه واسه مراسم بابای منه!! من...تارا! کی فکرشو میکرد مردی که اون همه عظمت داشت این جوری بخواد یهویی بره؟ اون حتی تو کشور خودش نمرده بود!

اشکایی که قصد داشت روی گونه هام راه باز کنه رو سریع پس زدم. جلو رفتم و زیر لب سلام کردم. فرانک جون با دیدنم لبخند مهربونی به صورتم پاشید و گفت:

-بیدار شدی دختر گلم؟ بیا بشین عزیزم یه چیزی بخور...

مثل مسخ شده ها بدون حرفی نشستم پشت میز آشپزخونه. فریبا جون نگاهی بهم انداخت و گفت:

-نمیدونم چه جوری دلداریت بدم عزیزم...فقط میتونم بگم ایشالا غم آخرت باشه

لبخند بی روحی تحویلش دادم و گفتم:

-ممنون

چیزی نگفتم و سرم و روی میز آشپزخونه گذاشتم. دوباره قطره های اشکم از چشمم بیرون زد. چشمام و بستم و آروم گریه کردم. حتی یه لحظه هم به این فکر نکردم که این جا فریبا خانوم نشسته یا کسی دیگه ای که داره من و نگاه میکنه...نمیدونم چه قدر گذشته بود که با صدای رهام چشمام و باز کردم:

-مامان غذاشو بدین به من...

سرم و از روی میز بلند کردم و با چشمای خیسم نگاهش کردم. چشمش که بهم افتاد برای چند ثانیه کوتاه به اشکای روی صورتم خیره شد و بعد به طرف فرانک جون رفت. صاف نشستم و با پشت دست اشکام و پاک کردم. فرانک جون ظرف غذایی که برام گرم کرده بود رو به دست رهام داد و گفت:

-مامان جان...هوای دخترم و داشته باش...

رهام سری تکون داد و دوباره به سمتم اومد:

-پاشو تارا...بیا بریم غذا تو بخور...

بدون حرفی زل زدم تو چشماش. یادمه قبل از این اتفاق باهام سر و سنگین شده بود. از روی نگاه ها و رفتاراش میفهمیدم که یه چیزی شده که مثل قبل نیست!! انگار یه چیزی اذیتش میکرد! هر چند یهویی بود ولی من اینا رو حس میکردم...

حالا چی؟؟ این لبخندای گاه و بی گاهی که تحویلیم میداد مشکوک میزد! شاید دلش برام سوخته. حتما دیدن من تو

این شرایط خیلی تاسف بر انگیزه که...

با شنیدن صدایش به خودم اومدم:

-تارا خانوم...بلند نمیشی؟؟

پاهام بی اراده تکون خورد و از جام بلند شدم. با دست دیگه اش ظرف غذا رو گرفت و دست دیگه اش رو پشت کمرم گذاشت. با برخورد دستش به بدنم خودم و عقب کشیدم و ناخودآگاه گفتم:

-بههم دست نزن...

شوکه نگاهم کرد و بعد با اضطراب نگاهش و به پشت سرش دوخت. رد نگاهش و دنبال کردم. انگار تازه اون موقع بود که فهمیدم فرانک جون و خواهرش درست پشت سرمون هستن. لبم و به دندون گرفتم و بی توجه به رهام از آشپزخونه بیرون زدم.

برام مهم نبود که کسی چه فکری درباره ام میکنه. مهم من بودم که خودمم میدونستم شرایط روحی ام عادی نیست و رو رفتارم کنترلی ندارم. انگار رهام هم متوجه این حالم شده بود که سریع دنبال اومد. درست کنارم ایستاد و زیر گوشم گفت:

-بریم تراس اتاق کار بابا؟

حرفی نزدم و با قدم های سستم مسیر و ادامه دادم. به اتاق خودم رسیده بودم که با احتیاط دستم و گرفت و به اتاق دیگه برد. نتونستم اعتراض کنم و ناچارا دنبالش رفتم. ظرف غذا رو روی میزی گذاشت و پرده رو کنار زد. در تراس رو باز کرد و رو به من گفت:

-بفرمایید...اینم تراس...

جلو رفتم و داخل تراس ایستادم. نسیم خنکی پوست صورتم و نوازش داد. چشمام و بستم و سعی کردم بغضم و فرو بدم. میخواستم سعی کنم اون همه صحنه بد رو از ذهنم پاک کنم. نمیخواستم یادم بیوفته که تو دست آدماي شهاب گیر افتاده بودم...نمیخواستم به یاد بیارم که بابام و چه جوری از دست دادم. ناخودآگاه تصویر صورت بابا و درد کشیدنش جلوی چشمام نقش بست. دستاش خونی شده بود و با درد به قفسه سینه اش چنگ میزد. داغی اشکی که از گوشه چشمم جاری شد رو حس کردم. بابا این همه درد کشیده بود و اون وقت من حالا این جا وایستاده بودم! زیر لب نالیدم:

-نه...

-چی نه؟؟

از خیال بیرون اومدم. برگشتم و به رهام که با لبخند نگام میکرد خیره شدم. چیزی در جوابش نگفتم. نگاهم به میز گردی که گوشه تراس بود و دورش صندلی های چوبی خوشگلی چیده شده بود افتاد. یکی از صندلی ها رو عقب کشیدم و نشستم. دستم و زیر چونه ام زدم و با بهت به منظره رو به روم خیره شدم... به ساختمونای کوتاه و بلندی که تو هر کدومشون یه خانواده زندگی میکرد. شاید یه دختر هم سن و سال من هم تو این خانواده ها بود. دختری که طعم داشتن پدر و مادر رو از عمق وجودش حس کرده بود...با حسرت نگاهم و از ساختمونای رنگارنگ گرفتم و به دستام که مدام میون هم پیچ و تاب میدادم دوختم. رهام که این همه سکوت و دید طاقت نیاورد و گفت:

-غذاتو نمیخوری؟ سرد میشه ها؟!!

سرم و بلند کردم. کنارم ایستاده بود و ظرف غذا هم دستش بود.

-بذار این جا خودم میخورم...

نفسی از سر آسودگی کشید و همون طوری که کنارم می نشست گفت:

نه دیگه خودم نداریم... من نیومدم این جا غذا خوردن خانوم و نگاه کنم که...

پرسشگر نگاهش کردم. خنده کوتاهی کرد و قاشق و از غذا پر کرد و به سمت دهنم آورد:

- بگو آ... بعدم هواپیما رو بفرستیمش بره تو...

بی اختیار از این حرفش خنده ام گرفت. ولی تنها لبخندی زدم و دهنم و باز کردم. قاشق و جلو تر آورد و غذا رو تو دهنم ریخت. مشغول جویدن شده بودم که گفت:

- تا حالا به کسی غذا نداده بودم... تو اولین نفری نگاهم و تو چشماتش دوختم که ادامه داد:

- میدونی چه قدر دلم برات تنگ شده بود؟

حرفی نزدم و سرمو پایین انداختم. نمیدونم چرا از حرفش خجالت کشیدم.

- وقتی شادمهر زنگ زد و خبر داد که تو کوچه بوده و دیده که بیهوش سوار یه ماشین غریبه کردنت واسه اولین بار حس کردم مردم و زنده شدم... اولش باور نمیکردم ولی وقتی شادمهر گفت که داره ماشین و تعقیب میکنه جدی جدی باورم شد...

لبخند دست پاچه ای زد و گفت:

- اون قدر دیوونه شده بودم که میخواستم خودم سر خود راه بیفتم و پیام اون جایی که پلیسا قرار بود نیرو بفرستن. به خودم قول داده بودم که نذارم سر به تن اون پسره عوضی بمونه...

پوزخند زدم. مگه رهام میدونست شهاب چرا این کارو کرده بود؟ حتما اونم مثل من که این همه مدت بی خبر بودم از جریان انتقام گیری اش خبر نداشته؟! هنوز به چشماتش خیره بودم که دیدم قاشق غذا رو به سمت دهنم آورد:

- دهنتمو باز کن خانوم کوچولو...

بدون حرفی دهنم و باز کردم و غذا رو خوردم. رهام نفسش و کلافه بیرون داد و گفت:

- این که تو اون مدتی که تو پیش اونا بودی... چی بهم گذشت و چه جور ی سر پا موندم بماند... وقتی شادمهر خبر داد دارین به سمت تهران میاین تازه اون موقع بود که فهمیدم تو نبودنت چه قدر بهم سخت گذشته!!

سرش و پایین انداخت. دیدم که آروم لبشو به دندون گرفت. هنوزم مات نگاهش میکردم. چه خجالتی می کشید!!

باورم نمیشد که داشت اینا رو بهم می گفت. منظورش از این حرفا یه جورایی شفاف بود ولی نمیدونم چم شده بود که باورشون نداشتم... یعنی واقعا دلش برام تنگ شده بودم؟ حرفی نزدم و نگاهم و ازش گرفتم. طولی نکشید که به حرف او مد و گفت:

- نمیدونم چرا اینا رو بهت گفتم... شرمنده

تموم اون یه ذره حس خوبی که تو دلم بود از بین رفت. شرمنده؟ این حرفش واقعا چه معنی داشت؟ پوزخندی زدم و چیزی نگفتم. رهام که پوزخندم و دید آروم گفت:

- میرم برات از آشپزخونه آب بیارم... تو غذا تو بخور...

از جاش بلند شد و رفت. با نگاهم مسیر رفتنش رو دنبال کردم تا بالاخره تو پیچ راهرو محو شد. به ظرف غذا خیره

شدم. دلم بدجوری ضعف داشت و حتم داشتم این احساس سر گیجه ام هم به خاطر ضعفمه. قاشقم رو برداشتم و از غذا پر کردم و به سمت دهانم آوردم. ناخودآگاه یاد وقتی افتادم که رهام با مهربونی بهم غذا میداد. غذا رو به زور تو دهنم چیوندم و مشغول جویدن شدم. حس میکردم مزه اش فرق کرده. انگار وقتی از دست اون میخوردم مزه غذا برام قابل تحمل بود. ناخودآگاه بغض کردم. "چه وقت این حرفاست دیوونه؟ میدونی الان باید واسه چی بغض کنی؟ واسه از دست دادن بابات" آره باید واسه بابا بغضم بگیره ولی بابایی که خیلی وقت پیش وقتی تنهام گذاشت غم نبودنش و حس کردم و شاید تا حدودی هم به نبودنش عادت کردم. بابایی که تصویر دیدارش اونم برای آخرین بار برام مثل خواب میمونه. خوابی که فقط میخواست بهم یادآوری کنه که تو این زندگی دیگه نباید سهمی از داشتن پدر برای من باشه...

همراه با لقمه غذا بغضم و هم قورت دادم ولی دوباره بغض به گلویم چنگ انداخت. آره به خاطر رهام بغض میکنم چون نمیخوام یکی دیگه رو هم که خیلی دوسش دارم از دست بدم. نمیخوام تنها کسی که حس میکنم مثل یه کوه پشتمه رو هم از دست بدم...نمیخوام!

صدای قدم هاش و شنیدم. سرم و چرخوندم. پارچ آبی رو داخل سینی گذاشته بود و یه لیوان هم کنارش. سریع نگاهم و ازش دزدیدم. نمی خواستم متوجه حال درونی ام بشه. کنارم نشست و لیوان و پر آب کرد و به دستم داد: -اینو بخور...

مثل بچه های حرف گوش کن لیوان و از دستش گرفتم و به لبام نزدیک کردم. جرعه ای ازش نوشیدم و لیوان رو روی میز گذاشتم. رهام به حرف اومد و گفت: -روشنک اومده بینتت...

با تعجب نگاهش کردم. روشنک؟ یادمه رهام گفته بود که باهاش تماس گرفته و جریان و براش تعریف کرده بود. اون بیچاره ام با این که به خاطر سفر کاری باباش با خانواده اش رفته بود شیراز گفته بود که سریع خودش و میرسونه... با شتاب از جا بلند شدم که صدایش رو شنیدم: -پس غذات چی؟ تو بشین من میرم صدایش میکنم...

قبل از این که بخوام اعتراض کنم از تراس بیرون رفتم. سر خورده تو جام نشستیم. فکر این که رهام دلش برام میسوزه یه لحظه هم راحت نمیذاشت. از طرفی هم حرفاش بود که گیجم میکرد. با کلافگی سرم و تگون دادم و سعی کردم ذهنم و درگیرش نکنم. از روی صندلیم بلند شدم و جلو رفتم. دستم و به نرده ها تکیه دادم و به آسمون آبی مقابلم خیره شدم. هوا از حالت آفتابی سر ظهرش رو به خنکی می رفت. با صدای پر بغض روشنک به خودم اومدم. -تارا...

برگشتم. نگاهم به لباس های یک دست سیاهش افتاد. لبخند تلخی زدم و جلو رفتم. -اومدی؟

به طرفم دوید و محکم بغلم گرفت:

-تسلیت میگم تارا... خیلی ناراحت شدم... بابات خیلی مهربون بود، میدونی که چه قدر دوستش داشتم... خودش و از بغلم جدا کرد و با چشمای خبیثش نگاهم کرد. حرفی نزدم که گفت:

-یادته که چه قدر دوستش داشتم؟ هان؟

سری تکون دادم و چیزی نگفتم. دستام و میون دستای گرمش گرفت و گفت:

-خودت خوبی؟

همون طوری که یه صندلی رو براش عقب می کشیدم تا بشینه گفتم:

-فکر میکنم... بیا بشین این جا

چیزی نگفت و روی صندلی نشست. نگاهی به ظرف غذای روی میز انداختم. روشنک به حرف اومد و گفت:

-یه چیزایی از اون پسره شنیدم. راسته که دزدیدنت؟

پوزخندی زدم و پرسیدم:

-خبرا چه زود پخش میشه... کی بهت گفته؟

-معلومه... رهام گفت. تو میدونی تو اون چند روز چه قدر به گوشت زنگ زدم و جواب ندادی؟ تا بالاخره طاقت نیاوردم و زنگ زدم این جا... رهام گوشتی رو برداشت و بعد از کلی اصرار من جریان و تعریف کرد... البته اون بنده خدا هم همه چی رو نمیدونست...

نگاهم و تو چشماش دوختم و زمزمه کردم:

-خیلی سخت بود روشنک... مثل کابوس میمونه برام!

-میدونم عزیزم... چیز کمی نیست با یه مشت آدم ربا سر و کار داشته باشی و بخوای از خودت دفاع کنی... فقط میتونم بگم خدا رو شکر که همه چی به خیر گذشت... نمیدونی وقتی شنیدم صحیح و سالم داری بر میگردی تهران چه جوری خودم و از شیراز تا این جا رسوندم!

خجالت زده لبخندی تحویلش دادم و گفتم:

-شرمنده... به خاطر من از کار و زندگی شدی

-مشتی به بازوم زد و گفت:

-برو بابا به خاطر تو نبود که... به خاطر عمو بهزادم اومدم...

و بعد ریز خندید. بی اختیار به حرفش خندیدم. اما سریع خندم و خاش و به لبخند محوی دادم. روشنک همون طوری که کیفش و از روی دوشش بر میداشت گفت:

-نمیای بیرون؟ وقتی رسیدم چند تا خانوم و آقا اومده بودن... الان باید اون بیرون پیش مهموناتون باشی...

بزاز دهنم و به زحمت قورت دادم و از روی صندلی ام بلند شدم. ظرف غذا رو از روی میز برداشتم که روشنک گفت:

-اینو من میارم زشته با این بری پیش مهمونا...

لبخندی از سر قدردانی به روش پاشیدم و گفتم:

-روشنک؟

-جانم؟

-مرسی که هستی...

خنده آرومی کرد و گفت:

-برو دیوونه... الان وقت این حرفاست آخه؟

-نه نیست... من رفتم...

بدون حرفی از تراس بیرون زدم. برای رو به رو شدن با مهمون هایی که به خاطر تسلیت گفتن به من یا حتی عمو کامران به این جا اومده بودن استرس داشتم. آدمایی که تو طول زندگی بابا حداقل یه بار برخورد رو باهانش داشتن و یا شاید هم از دوستاش بودن که من نمیشناختم!! سعی کردم تموم ترس و اضطرابی که تو تک تک اجزای صورتم معلومه رو پنهان کنم. جلوی در اتاق ایستادم. نفس عمیقی کشیدم. من میتونستم از پشش بر پیام. نفسم و بیرون فوت کردم. با آرامش نسبی که نصیبم شده بود از اتاق بیرون زدم.

فصل ششم

صدای جیغ روشنک تو گوشم پیچید و به دنبالش چشمام و به هم فشردم. همون طوری که گوشی رو از گوشم فاصله میدادم تا صداش اذیتم نکنه زیر لب غرغر کردم "چه قدر زور میگه"

-تارا خانوم گوشت با منه؟

-بله بله... بفرمایید...

-ا! تازه میگه بفرمایید... دو ساعته دارم قصه میگم؟

-روشنک تو خیلی زور میگی... اصلا درست نیست من پیام اونم تو همچین شرایطی!

روشنک پوفی کرد و گفت:

-تارا دو هفته بیشتر شده که از چهلم بابات گذشته... میدونی موندنت تو اون خونه مساویه با کپک زدنت؟

خنده ام گرفت. راست میگفت. تو تموم این مدت جز بهشت زهرا جای دیگه ای نرفته بودم و همش تو خونه

بودم. حتی با وجود اصرار های عمو کامران و رهام هم دلم به بیرون رفتن راضی نمیشد! روشنک بد پیشنهادی نمیداد

ولی نمیدونم این چه حسی بود که مانعم میشد تا به حرفش گوش کنم.

-تارا شنیدی؟ به خدا این دفعه نمیدارم پیچونی... مهیار بلیت گرفته...

-روشنک تو میگی چی کار کنم؟ خوب عذاب وجدان میگیرم...

-ببین تارا جان... الان به جز اون دو هفته ای که گذشت چهل روز از اون اتفاق می گذره... میدونی چه قدر؟؟ بیشتر از یه

ماه!! میدونی تو همین یه ماه جنابعالی چی به سرت اومده؟ افسردگی گرفتی! میفهمی اینا رو یا نه؟ بعدشم ما که نمی

خوایم بریم عروسی! یه فیلمه میریم میبینم و بر میگردیم... حداقل یه کم حال و هوات عوض میشه... تو بگو فیلم دیدیم

آخه اشکال داره؟

حرفی نزددم. ته دلم دوست داشتم باهاشون برم. الکی که نبود کل تعطیلات عیدم و همش تو خونه بودم و مدام زانوی

غم بغل گرفته بودم.

-چی شد میای؟

-نمیدونم روشنک...

-اذیت نکن تارا...دهنم کف کرد از بس واست روضه خوندم...

لبخند کمرنگی زدم. با کلی کلنجار بالاخره دلم راضی شد که باهاشون برم. به قول روشنک دیگه چیزی تا کپک زدنم تو خونه نمونده بود!! از نظر دیگه ام که فکر میکردم سینما رفتن مشکلی نداشت...

قبل از این که دوباره منصرف بشم گفتم:

-میام

جیغی کشید و با خنده گفت:

-اوف بالاخره راضی شد...ساعت 6 آماده باش میایم دنبالت

-باشه

-خیلی خوب کاری نداری؟

-نه خداحافظ

-خداحافظ

گوشی رو قطع کردم و نفس عمیقی کشیدم. بالاخره کار خودش و کرد. از بس گفت و گفت تا راضی شدم...بیچاره مهبیار چه جوری قرار بود یه عمر با این زورگو خانوم سر کنه؟ بی اعتنا به افکارم از روی تخت بلند شدم و به آشپزخونه رفتم.

تقریباً دو هفته ای میشد که چهلم بابا تموم شده بود. به لطف عمو کامران و محبت های فرانک جون چند تا مراسم کوچولو براش برگزار کرده بودیم که میدونستم بیشتر این کاراشون به خاطر من بود. خیلی سخت بود که بخوام با مرگ بابام کنار بیام ولی تنها دل خوشی که داشتم این بود که بر خلاف روزایی که از ایران رفته بود این بار وقتی دلم براش تنگ میشد میتونستم برم سر مزارش و باهاش حرف بزنم. حداقل میدونستم که وقتی من اون جام بابا هم میاد و حرفام و میشنوه...

هر چند زود بود واسه رفتنش. مگه چند سالش بود؟ خیلی میشد پنجاه و پنج یا شش سال. بابام خیلی واسه مردن جوون بود!

نفس عمیقی کشیدم و در یخچال رو باز کردم. پارچ آب رو بیرون کشیدم و برای خودم آب ریختم. آروم لیوان رو به دهانم نزدیک کردم و جرعه ای نوشیدم.

امسال به خاطر اتفاقی که واسه بابا افتاد من به شخصه چیزی به اسم عید نداشتم! سال جدیدم هر چند که با ناراحتی شروع شده بود ولی ته دلم امید داشتم که خدا بالاخره یه روزی اون روی خوش زندگی رو بهم نشون میده...یه روزی منم از ته دلم طعم خوشبختی رو میچشم...شاهزاده سوار بر اسبم از راه میرسه و خلاصه حسابی خوش به حالم میشه...

بی اختیار لبخندی روی لبام نقش بست. لیوان رو از لبم فاصله دادم. پارچ آب رو سر جاش گذاشتم و با لیوانم به سمت

روشویی رفتم.

تو این دو هفته فرانک جون و روشنک بهم اصرار کرده بودن که بعد از چهلم بابا لباس مشکی هام و عوض کنم، حتی یه روز به زور خواسته بودن تا باهاشون برم بیرون و با روش خودشون لباس های سیاهم و عوض کنن ولی نمیدونم این چه حسی بود که نمیداشت لباسی غیر از مشکی تنم باشه...هر چه قدر هم که دور و بریام بهم اصرار میکردن جوابم این بود که "حداقل نه به این زودی"

دستام و زیر شیر آب گرفتم لیوانم و شستم و داخل سبد ظرف ها گذاشتم.

بعد از ناهار فرانک جون با خواهرش رفته بود خرید. به منم کلی اصرار کرده بود که باهاشون برم ولی خوب قبول نکردم...

شیر آب رو بستم. یه برگ دستمال کاغذی از رول کندم و دستام و خشک کردم. همون طوری که دستمال خیس و لوله شده رو میون انگشتام می کشیدم صدای زنگ در تو گوشم پیچید.

حدس زدن این که کی میتونه پشت در باشه اصلا کار سختی نبود. طبق معمول رهام بعد از کارش اومده بود این جا! تو این مدت رهام همه جوره پشتم بود. هر چند که از دست مهریونی هاش کلافه شده بودم ولی نمیدونم چم بود که بازم بودنش و در کنارم دوست داشتم...

هر چه قدر به رفتاراش دقیق میشدم نمیتونستم بفهمم این یهویی مهربون شدن چه معنی میده و تنها به این جواب می رسیدم که فعلا چون بابام و از دست دادم داره مراعاتم و میکنه...ولی کاش میفهمید من به محبت هایی که از روی دلسوزی اون باشه احتیاجی ندارم!!

دستمال کاغذی رو داخل سطل انداختم و به سمت آیفون رفتم. با دیدن تصویرش بدون مکث درو باز کردم و در ورودی رو هم نیمه باز گذاشتم و به آشپزخونه برگشتم.

عجیب بود برام که چرا بین این همه آدم فقط رو مهریونی های اون حساس شده بودم. البته یه جورایی به خودم حق میدادم. این وسط من از همه بیشتر دوستش داشتم و طبیعی بود که ته قلبم بخوام اطمینان پیدا کنم که محبت هاش ترحم نیست!

صدای قدم هاش که اومد از خیال بیرون اومدم و به سمتش برگشتم. لبخندی به روش زدم و گفتم:
-سلام...

در رو پشت سرش بست و همون طوری که کت و کیفش رو روی مبل می انداخت جوابم و داد. ناخودآگاه نگاهم به ساک دستی که تو دستش بود افتاد. وارد آشپزخونه شد و با تعجب پرسید:

-کسی خونه نیست؟

-نه عمو دفتره و فرانک جونم رفته خرید

سری تگون داد و آهسته گفت:

-آها...

نگاه نا محسوسی به دور و بر خونه انداخت. دیدم که زیر چشمی نگاهم کرد و ساک دستی رو محکم تر میون

انگشتاش فشرد. بی اراده به حرف اومدم و پرسیدم:

-اون چیه دستت؟ خوراکیه؟

خندید و به سمتم اومد:

-واقعا دوست داری خوراکی باشه توش؟ این قدر شکمویی؟

ناخودآگاه خنده ام گرفت. ولی خندم و کنترل کردم و آروم گفتم:

-نه آخه فکر کردم شاید خوراکی باشه...

جلو تر اومد و بسته رو روی میز آشپزخونه گذاشت.

-این یه هدیه نا قابله واسه خانوم کوچولو

جا خوردم. با تعجب نگاهی به بسته انداختم. کادو؟ واسه من؟

لبخند دست پاچه ای تحویلش دادم و زیر لب گفتم:

-کادو واسه چیه؟

دستم و سمت بسته بردم و خواستم برش دارم که سریع از جلوم برداشت و با شیطننت گفت:

-آ...اول قول بده وقتی بازش کردی سلیقه من بیچاره رو مسخره نکنی...بعدشم قول بدی که حتما حتما ازش استفاد

کنی؟ قبول؟

لبخندی زدم و گفتم:

-باشه قبول...

بسته رو با ادب مقابلم گرفت و آروم گفت "بفرمایید"

با همون لبخندی که انگار قصد نداشت از روی لبم کنار بره بسته رو از دستش گرفتم. واسه دیدن چیزی که برام

خریده بود هم هیجان داشتم هم ذوق. این اولین هدیه ای بود که از دستش و با سلیقه خودش می گرفتم .

دستم و داخل ساک دستی بردم و شیء نرمی رو حس کردم. حدس زدم باید لباس باشه. تو یه حرکت شیء رو بیرون

کشیدم. با دیدن شال سفید رنگی که تو دستم بود ناخودآگاه خنده ام گرفت.

با ذوق شال رو باز کردم. یه شال سفید با حاشیه های مشکی بود. میتونستم به جد بگم خیلی خوشگل بود. شال رو از

مقابل صورتم پایین آوردم. چشمم به رهام افتاد که دستش و پشت سرش گذاشته بود و لپاش سرخ شده بود.

خندیدم:

-وای رهام خیلی خوشگله...ممنونم...

-خواهش میکنم...دیگه سلیقه یه پسر مجرده...هر چی کمی و کاستی داره به بزرگی خودت ببخش...

-نه این چه حرفیه...خیلی دوسش دارم...

ذوق زده شال و روی سرم انداختم و دسته هاش رو که حالا روی شونه ام افتاده بود رو به هم نزدیک کردم . تو همون

حال گفتم:

-چه طوره؟ خوب شدم؟

دستش و از پشت سرش برداشت و تو جیباش فرو برد. دقیق نگاهم کرد و گفت:

-نمیدونستم چی بخرم تا واقعا خوشت بیاد...سلیقه ات هیچ جوهره دستم نبود...از یه طرفم دلم میخواست هر چی زود تر این لباس ها رو از تنت در بیاری...از این که میدیدم هنوزم ناراحتی و این لباس غم زده هات تنته ناخودآگاه عصبی میشدم...این شد که...این شد که سرخود خودم اینو برات خریدم...

نگاهش و از چشمام دزدید و به زمین خیره شد. باورم نمیشد این پسری که این جوری مقابلم خجالت زده شده بود همون رهام همیشگی خودمونه...واسه اولین بار بود که حس کردم هیچ وقت تو زندگیم رهام و نشناخته بودم!!

-در هر صورت ممنونم...خیلی دوسش دارم

-شرمنده دیگه...

خندیدم. شالو از سرم در آوردم و گفتم:

-این چه حرفیه...خیلی ام خوبه...

شال رو داخل بسته اش گذاشتم و به سراغ کتری روی گاز رفتم. داخلش آب پر کردم و زیرش رو روشن کردم. تو همون حال گفتم:

-بشین برات چایی بیارم...

بدون حرفی صندلی رو عقب کشید و نشست. به سراغ یخچال رفتم و بازش کردم. یه بسته شکلات بیرون آوردم و روی میز گذاشتم. همون طوری که در جعبه رو بر میداشتم گفتم:

-از این بخور تا چایی آماده بشه...

خودمم صندلی رو عقب کشیدم و نشستم. یه شکلات برداشتم و مشغول جویدن شدم. همون موقع صدای رهام و شنیدم:

-نوشتین و که یادته؟

سرم و بالا آوردم. با تردید نگاهم میکرد. سرم و تگون دادم و گفتم:

-یادمه...دوستت

اخماش و تو هم کشید و گفت:

-اذیت نکن...دوست کجا بود...

شونه ای بالا انداختم و زیر لب گفتم:

-حالا هر کی...

بلافاصله از روی صندلیم بلند شدم و به سراغ کابینت رفتم. دو تا فنجان بیرون آوردم و داخل سینی چیدم. دوباره به حرف اومد:

-تارا ناراحت شدی؟

برگشتم سمتش:

-چرا باید ناراحت بشم؟

-نمیدونم. حس میکنم تو به نوشتین حساس شدی!

نگاهم و ازش گرفتم و لبام و به هم فشردم. بفرما تارا خانوم لو رفتی! خنده مصنوعی کردم و جواب دادم:

-چرا باید حساس بشم؟

-هیچی ولش کن اصلا...

آب کتری جوش اومد. از داخل کابینت بسته چای کیسه ای رو بیرون کشیدم و و داخل هر فنجان یکی گذاشتم. هر کدوم و از آب جوش پر کردم و با سینی به سمت میز رفتم. نگاهی به رهام انداختم. اخماش تو هم بود. انگار داشت با خودش کلنجار می رفت که چیزی رو به من بگه. ولی عجیب بود. چرا حرف نوشین و آورد وسط؟
صندلی رو کنار کشیدم و نشستم. فنجان چایی اش رو مقابلش گذاشتم و با لبخند گفتم:
-اگه میخواستم چایی دم کنم طول میکشید... این چای هام خیلی خوش مزه ن...نه؟
زیر لب تشکری کرد و چیزی نگفت. با تردید نگاهم و ازش گرفتم و به ساعت دیواری آشپزخونه نگاه کردم. ساعت پنج و نیم بود. چشم از ساعت برداشتم و به بخار هایی که از فنجانم خارج میشد خیره شدم .

یکم از چایم و مزه مزه کردم و زیر چشمی نگاهی به رهام انداختم. به فنجان چایی اش خیره شده بود. اگه بهش میگفتم که میخوام ساعت 6 با روشنگ برم سینما ناراحت نمیشد که با وجود اون می رفتم پی گردش خودم؟
کمی از چایم و سر کشیدم و از جام بلند شدم. رهام اصلا حواسش بهم نبود. از آشپزخونه بیرون زدم و به اتاقم رفتم. کم کم لباس هام و می پوشیدم تا روشنگ بیاد...
در کمدم و باز کردم و شلوار جین مشکی ام و از کمد بیرون کشیدم و تنم کردم. گیره های مانتوم و عقب و جلو کردم و مانتوی مشکی رو که نسبتا جدید بود و کمتر پوشیده بودم و بیرون آوردم. هر چه قدر هم که قرار بود کلا مشکی بیوشم تنوع لازم بود دیگه!

لبخندی روی لبام نشوندم و مانتو رو تنم کردم. همون لحظه ضربه ای به در اتاق خورد و بعد هم رهام وارد شد. با تعجب نگاهم کرد و با شک پرسید:

-جایی میخوای بری؟

آب دهنم و قورت دادم. یه کم خجالت کشیدم ولی سریع گفتم:

-نمیخوام برم... روشنگ اصرار کرد... گفت دیگه دارم کپک میزنم تو خون...-

میون حرفم پرید و با خنده گفت:

-من که چیزی نگفتم! چرا هول کردی؟

لبمو آروم به دندان گرفتم و سرم و پایین انداختم. صدایش تو گوشم پیچید:

-حالا کجا میخوای بری میرسونمت

-میریم سینما ... البته میان دنبالم... روشنگ و نامزدش مهیار...

سرش و تگون داد و زیر لب باشه ای گفت. عقب گرد کرد تا بره ولی یه آن برگشت و به چهار چوب در تکیه داد. با تعجب نگاهم و ازش گرفتم و مشغول بستن دکمه های مانتوم شدم. به سمت کمدم رفتم تا شالم و هم سر کنم که صدایش به گوشم خورد:

-آخ یه لحظه صبر کن...

از اتاق دوید بیرون. توجهی نکردم و شال مشکی ام و از گیره بیرون کشیدم. جلوی آینه ایستادم قبل از اینکه شال و روی سرم بندازم رهام با ساک دستی اش وارد اتاق شد و گفت:

-بیا این و سر کن...

چشمای گردم و بهش دوختم. خندید و با خجالت گفت:

-خودت قول دادی حتما ازش استفاده کنی...

-آخه الان؟

-چیه مگه؟

نگاهم و ازش گرفتم و دو دل به دستش نگاه کردم. نمی دونستم باید سر کنم یا نه. از طرفی یه چیزی ته دلم

نمیداشت که به رهام نه بگم! از کی تا حالا ای قدر رهام ذلیل شده بودم؟

از این لقبی که به خودم نسبت داده بودم خنده ام گرفت. بی اراده شال و از دستش گرفتم و اروم گفتم:

-آخه بد نیست؟

نمیدونم چرا این حرفو زدم. مگه من منتظر تایید اون بودم؟ دست به سینه نگاهم کرد. با اخم مصنوعی گفت:

-تارا خانوم حرفت دو وجهی بود! بد بودن از چه لحاظ چون کادو و سلیقه ی منه بده؟ داشتیم؟

لبخندی به روش زدم شال و روی سرم انداختم و گفتم:

-نه خیر منظورم اون نبود...

-قشنگ گرفتم منظورت چی بود...ولی دیگه قول دادی کاریش نمیشه کرد!

به خودم تو آینه دقیق شدم چه قدر با تیپم جور بود. ناخودآگاه لبخندی گوشه لبم نشست. اگه میخواستم به حرف دلم

گوش کنم دوست داشتم سرم کنم. درست مثل بچه هایی که دوست دارن لباس جدیدشون و تندی بیوشن و برن

بیرون!! رهام به حرف اومد و گفت:

-چه خوب شدی...

بدون این که نگاهم و از آینه بگیرم گفتم:

-مرسی...

-من برم کتمو بردارم...به دوستت هم زنگ بزن بگو با ماشین من میای

با حیرت به رفتنش خیره شدم. چرا گفت با اون میام؟؟ بی خیال این فکر سریع کیفم و برداشتم و گوشیم و توش

انداختم. هنوزم واسه این که شالی غیر از مشکی سرم کردم، عذاب وجدان داشتم. از اتاق که بیرون اومدم دیدمش که

کتش دستش بود و داشت با گوشیش ور میرفت. با تردید جلوش ایستادم و گفتم:

-رهام میان دنبالم...تو زحمت نکش

همون طوری که سرش تو گوشیش بود گفت:

-زحمت چی؟ خوب وقتی خودمم قراره پیام مرض دارم بذارم بری تو ماشین غریبه؟

-ماشین غریبه چیه رهام ماشین...

تازه دوزاریم افتاد. سکوت و که دید سر بلند کرد و به قیافه بهت زده ام خیره شد. نمیدونم چی تو قیافه ام دید که زد زیر خنده و گفت:

-چیه؟؟ خوش تیپم میدونم!

بدون توجه به حرفش گفتم:

-مهییار به تعداد بلیت گرفته

ابروهاش و بالا انداخت و تو چشمم خیره شد. گفت:

-این یعنی تو دوست نداری من پیام؟

به خودم اومدم. دیوونه این چه حرفیه میزنی آخه. سریع گفتم:

-نه آخه شوکه شدم...

لبخند بدجنسی تحویل داد و گفت:

-منم میخواست شوکه شی دیگه... وگرنه کیف نمیداد!!

لبخند کمرنگی به روش زدم. ادامه داد:

-نگران بلیتم نباش واسه خودم یکی میگیرم...

ناخودآگاه به این شیطونیش خندیدم. فقط خدا میدونست تو دلم چه قدر ذوق کرده بودم که میخواد باهام بیاد. اگه تا اون لحظه نسبت به بیرون رفتنم دل دل میکردم الان دیگه میتونستم بگم با کله ام که شده میام. فقط و فقط چون رهام هم باهام بود!!

همون طوری که خیره نگاهش میکردم گوشیش و تو جیبش گذاشت و با لبخند گفت:

-من به بابا خبر دادم با منی... شما به روشنگ گفتی این همه راهو نیان؟

به خودم اومدم. سریع گوشه رو از کیفم بیرون کشیدم و گفتم:

-نه الان میگم...

بدون حرفی شماره روشنگ و گرفتم و به سمت اتاقم رفتم. بعد از چند تا بوق صدای شادش تو گوشم پیچید:

-جانم تارا؟

-کجایی شما؟

-علیک سلام...

-سلام... کجایی؟

-ما... نزدیکیم تقریبا چه طور؟ هنوز شیش نشده که کلک!

تیکه حرفش و گرفتم ولی سریع گفتم:

-روشنگ من با رهام میام

چند لحظه پشت خط سکوت شد و بعد صدای خنده اش به گوشم رسید:

-اون از کجا فهمید؟

-اومده بود این جا... داشتم حاضر میشدم گفت منم میام. یهو شد دیگه...

-چه قدرم که تو الان ناراحتی

-لوس نشو روشنک

خندید و گفت:

-باشه پس ما بکوب میریم اون جا... خوراکی هم میگیریم شما تندى بیاین

-باشه میبینمت

گوشی رو قطع کردم و از اتاق بیرون زدم. رهام جلوی در ایستاده بود و کفشاش و می پوشید. جلو رفتم و گفتم:

-زنگ زدم... گفتن خوراکی هم میخرن برامون

-خندید و گفت:

-آها همین از راه رسیدم حرف خوراکی و آوردی نگو واسه این بود نه؟

-نه به خدا همین جورى حدس زدم...

مهربون خندید و لپمو آروم کشید:

-بیا کفشاتو بپوش بریم...

از کنارش گذشتم. خواستم کفشام و بپوشم که چیزی یادام افتاد. سریع به سمت آشپزخونه دویدم. فنجون های چایی رو

داخل سینک چیدم و شکلات و سر جاش گذاشتم. کیفم و روی میز آشپزخونه گذاشتم و آستینام و بالا دادم. زشت بود

که تو نبود فرانک جون این دو تا دونه رو بذارم کثیف بمونه!! مشغول شستن شده بودم که صدای اعتراضش و شنیدم:

-چی کار میکنی؟

نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم:

-زشته فرانک جون برگرده ببینه ظرفای کثیفمون و به امون خدا گذاشتیم... همین دو تا فنجونه زودی میشورم و میام

لبخندی تحویلش دادم. یه جور خاصی نگاهم کرد. حس کردم دلم لرزید ولی سریع نگاهم و ازش گرفتم. انگار تو

نگاهش یه جور قدردانی بود که ذوق زده ام کرده بود!

بالاخره فنجون ها رو شستم و داخل سبد ظرف ها گذاشتم. روی میز آشپزخونه رو هم سریع جمع و جور کردم و به

طرف در دویدم.

رهام با دیدنم خنده کوتاهی کرد و گفت:

-مرسی بابت ظرفا...

-خواهش میکنم چیزی نبود...

بدون حرفی کفشای اسپرت مشکی ام و پوشیدم و کنار آسانسور ایستادم. رهام در و بست و با کلیدش در و قفل

کرد. عجیب بود برام که با وجود این که خودش کلید داشت هر وقت می اومد این جا زنگ می زد. یعنی دلیلش من بودم

که نمیخواست همین جورى بیاد تو؟ خنده ام گرفت. تو دلم قربون صدقه این همه ادب و شخصیتش رفتم .

دوتایی سوار آسانسور شدیم و دکمه پارکینگ رو فشرد. برگشتم و تو آینه نگاه کردم . عادتیم بود که هر وقت سوار

آسانسور میشدم قیافم و تو آینه اش چک میکردم . نگاهم روی شالم خشک شد. با ناراحتی گفتم:

-کاش اینو سر نکرده بودم...

-دیوونه ای؟ بسه دیگه...من اونو گرفتم که سرش کنی

-خوب سر میکردم ولی نه...

میون حرفم اومد:

-ولی نداره دختر خوب...به خاطر من

ناخودآگاه لال شدم.بدجنس. نکنه فهمیده بود نمیتونم بهش نه بگم و این جوری میگفت؟!دوباره تو آینه زل زدم.جالب

بود برام که امروز زیادی سرخوش به نظر می رسیدم. یعنی همش از تاثیرات بیرون اومدن بود؟ جدی جدی روشنگ

حق داشت اصرار کنه تا از خونه بزنم بیرون؟

آسانسور ایستاد. چشم از آینه گرفتم و نگاهم و به رهام دوختم که منتظر ایستاده بود.

-پس چرا نمیری؟

-شما اول...

بی اختیار خنده ام گرفت.حس کردم الانه که گونه هام داغ بشه.سرم و تا حد امکان پایین انداختم و از کنارش رد

شدم. پست سرم بیرون اومد و به سمت ماشینش رفت. بدون حرفی دنبالش رفتم.دوتایی سوار شدیم. استارت زد و

ماشین و از پارکینگ خارج کرد. با ریموت در و بست و گفت:

-کدوم ور برم؟

-میدون ولیعصر...سینما استقلال

سری تکون داد و پدال گاز و فشرد و خیلی زود از خونه فاصله گرفتیم.

سرم و به شیشه تکیه داده بودم و به شلوغی خیابون ها چشم دوخته بودم. حس عجیبی داشتم. یه جور احساسی که

وصفش واسه خودم هم مشکل بود. با این که در حال حاضر زندگیم حالت خنثی پیدا کرده بود ولی سردرگم به نظر می

رسیدم!

هنوز تکلیفم با احساساتم نسبت به مردی که کنارم نشسته بود معلوم نبود! میدونستم دوشش دارم.خیلی خیلی زیاد!

میدونستم وقتی نبینمش دلتنگش میشم.حتی اینا رو هم می فهمیدم که جدیدا با لبخنداش قلبم می لرزه ولی شک

داشتم که اینا همون عشقی باشه که تو تموم سال های زندگیم درکش نکرده بودم!

پلک زدم و نگاهم و از بیرون گرفتم.برگشتم و نیم نگاهی به رهام انداختم.ساکت مشغول رانندگی اش بود.آخرین باری

که رفته بودم سینما کی بود؟ یادم نمی اومد! شاید آخرین بار همون موقعی بود که با دوستای دبیرستانم رفتم!

اما حالا...چم شده بود که مثل کسایی که میخوان چیزی رو واسه بار اول تجربه کنن هیجان داشتم؟ این حس و حال

چی بود که بهم تلقین میکرد سینما رفتن با کسی که دوشش دارم یه چیز دیگه است؟

نفسم و بیرون دادم و نگاهم و ازش گرفتم.چند ثانیه بیشتر نگذشته بود که صداش رو شنیدم:

-میخوام یه چیزی بگم...

کنجکاو برگشتم و به نیم رخش خیره شدم:

-چیزی شده؟

-نه چیزی نیست...

منتظر نگاهش کردم. لباس و با زبانش تر کرد. دیدم که اخماش کمی تو هم رفت. حس کردم چیزی که میخواد بگه انگار واسش سخته. طاقت نیاوردم و گفتم:

-چی شده رهام؟

-چیزی نشده فقط می ترسم این چیزی که ازت میخوام واست سوء تفاهم ایجاد کنه...
نگران شدم. چی ازم میخواست که می ترسید بد برداشت کنم. سعی کردم خون سرد باشم:
-بگو حالا...

برای چند ثانیه کوتاه نگاهم کرد. نفسش و پر صدا بیرون داد و دوباره به جلوش چشم دوخت.
-به نوشین قول دادم قبل رفتنش یه روز برم و کل تهران و نشونش بدم...
ابروهام تو هم کشیدم:

-قبل رفتنش؟ کجا میخواد بره؟

نفس عمیقی کشید. انگار خیالش از بابت چیزی راحت شده بود. با لبخند محوی گفت:
-نوشین قبلا آلمان زندگی میکرده... تقریبا یک سالی میشه که برگشته. میخواست کاراش و درست کنه تا دوباره برگرده... تا یک ماه دیگه هم قراره بره. واسه همیشه...
چیزی نگفتم و به فکر فرو رفتم. نوشین واقعا آلمان زندگی میکرده؟ پس بگو چرا قبلا حرفی ازش نبود! تقریبا اکثر دوستای خانوادگی عمو یه جورایی با بابا هم دوست بودن ولی خانواده نوشین و حتی منم نمی شناختم ...

دوباره گفت:

-تارا من ازت میخوام...

سرم و بلند کردم و نگاهش کردم. پوفی کرد و گفت:

-بیا با هم بریم... واسه من تنهایی سخته

با تعجب پرسیدم:

-چرا؟

-چون... چون اون جوری خانوم کوچولوم تنها میمونه...

حس کردم نفسم بند اومد. چند بار پلک زدم تا بفهمم خواب نیستم! گفت "خانوم کوچولوم"؟ عادی باش تارا. هول نکن دختر. برای این که جو رو عوض کنم اخمام و تو هم کشیدم و گفتم:

-چرا عین بچه ها باهام حرف میزنی رهام؟

-مگه من چی گفتم؟

-یه جوری میگی خانوم کوچولو تنها میمونه انگار من یه بچه ام که وقتی بینم تو قراره بری گردش حسودی می کنم!
-یعنی نمیکنی؟

ریز خندید. با حیرت تو صورتش خیره شدم. حواسش به جلو بود ولی انگار تک تک واکنش هام و زیر نظر داشت. وای خدا کاش حداقل خودم خودمو لو نمیدادم که از این به بعد واسم دست بگیره!

-چیه نگاه میکنی؟ خوب پرسیدم مگه حسودی نمی کنی؟ خوب میکنی دیگه!

-نه خیر چرا باید حسودی کنم؟ روابط تو با دوستان به من ربطی نداره... مگه قبلا میرفتی گردش به فکر خانم کوچولو بودی؟ اصلا چرا باید تنهایی من واست مهم باشه؟

جوابی به حرفام نداد. نگاهم و ازش گرفتم و دست به سینه به رو به روم زل زدم. چرا حس میکردم رهام روز به روز روش باز تر میشه؟! چش شده بود؟ قبلا حتی اگه حساس هم می شدم به روم نمی آورد ولی الان! پوفی کردم.

خدایا... انگار از همه ی فکر و خیالام خبر داشت!

-حالا قبوله؟ میای؟

صداش رشته افکارم و پاره کرد. حرفی نزد. دلخور بودم. نمیدونستم از دست کی ولی اینو میدونستم که ته دلم راضی نیستم که بخواد دوباره ام فکر بدی بکنه. حتما میگه من چه قدر حسودم. لب برچیدم که صدای خنده اش به گوشم خورد:

-خوب چیه... منم اون روزی که تو با آقا شادمهر رفته بودین صبحونه بخورین حسودی کردم!

آقا رو از قصد غلیظ گفت! این حرفش کافی بود تا ته دلم یه حس خوب جریان پیدا کنه. اون روز و خیلی خوب یادم بود. یعنی جدی حس حسادتش تحریک شده بود؟! از فرصت استفاده کردم و گفتم:

-ولی تو خودت اون روز با من بد رفتار میکردی... همش می گفتی عصبانی! حتی یه جور ی بهم فهموندی دهنم و ببندم تا حرفی بهم نزن!

خندید. نفهمیدم دلیلش چی بود. گفت:

-اینو هیچ وقت فراموش نکن... یه مرد هیچ وقت خانوم کوچولوش و نمی رنجونه! تنها در یه صورت ممکنه که اونم از چیزی ناراحت و کلافه باشه و رفتاراش دست خودش نباشه!

خیره نگاهش کردم. قسم می خوردم که اون لحظه بهترین لحظه عمرم بود. نگاهمو ازش گرفتم و آهسته گفتم:

-ولی حتی اگه عصبانی هم بودی...

اجازه نداد حرفم و کامل کنم و آروم گفت:

-من اون روز حالم بد بود تارا... درکم کن... من حالا حالا ها عصبی نمیشم مگه این که اتفاق خاصی بیوفته... گرچه اون شب اتفاقا حادی نیوفتاد ولی واسه من ناراحت کننده بود... به خاطر یه تلفن بچه گانه شبت خراب شده بود و...

کلافه نفسش و بیرون فوت کرد و گفت:

-نمیخوام دیگه حرفشو بزنم... فقط میتونم بگم شرمنده اگه دلت و شکستم

ساکت به جلوم خیره شدم. نمیدونستم چی باید بگم؟ گفته بود تلفن بچه گانه؟ نوشین و می گفت؟ خدایا الان وقتش بود کنجکاوی کنم؟ نه وقتش نبود. پس ترجیح دادم سکوت کنم. رهام هم حرفی نزد. عجیب بود برام. شاید هم تا حدودی مسخره! چرا رهام همچین قوی به نوشین داده بود؟! اگه چیزی بینشون بود پس اصلا چرا میخواست واسه همیشه بره آلمان؟

گیج شده بودم. تو ذهنم پر از سوال بی جواب بود. قصد داشتم باهاش برم. بهتر از تو خونه موندن و خودخوری کردن بود!! هر چه قدرم که میخواستم به روی خودم نیارم که چه قدر به نوشین حساسم ولی خوب می دونستم که اگه نمی رفتم از فضولی این که "الان در چه حال؟ کجا دارن میرن؟ رهام نگاش میکنه یا نه؟" و هزار تا چیز دیگه ، می مردم!!

نفهمیدم کی ماشین و پارک کرد. با صدایش که می گفت پیاده شدم به خودم اومدم. دو تایی به سمت ورودی اصلی سینما قدم برداشتیم. به محض این که داخل شدیم روشنک و مهیار رو کنار بوفه دیدم. روشنک مثل بچه ها هر چیزی رو که هوس میکرد میخواست. مهیار هم با صبوری به حرفاش گوش میکرد. رهام ازم جدا شد. لحظه آخر صدایش و شنیدم که گفت:

-میرم واسه بلیت...

تنها سری تکون دادم و به سمت بوفه رفتم. میدونستم راحت بلیت گیرش میاد. این وقت از هفته معمولا سینما خلوت تر بود. نزدیک تر که رسیدم صدایش زدم:

-روشنک؟

برگشت و با ذوق دوید سمتم.

-سلام...خوبی کپک خانوم؟

خندیدم:

-روشنک جون من جلوی رهام دیگه نگي کپک ها...

غش غش خندید و گفت:

-چه رو دروایسی هم دارن با هم!!

-اذیت نکن روشنک...

-باشه بابا...

دستم و گرفت و به طرف بوفه کشید:

-بیا بگو چی میخوری؟

نگاهی به خوراکی ها انداختم. بی اختیار دستام و به هم کوبیدم و رو به فروشنده گفتم:

-پفک میخوام...اون بسته بزرگه

صدای خنده مهیار و شنیدم:

-شما دو تا نقشه قتل جیب ما رو کشیدین؟

برگشتم. روشنک مشتی به بازوش زد و گفت:

-خسیس خان نخواستیم اصلا...برو اون ور

مهیار خندید و چیزی نگفت...

دوباره گفتم:

-چیپس لیمویی...پف فیل...از اون لواشک کنده هاتونم میخوام...آب معدنی هم بدین

گرمای دستی رو روی شونه ام حس کردم. برگشتم. رهام پشتم ایستاده بود. لبخندی زد و گفت:

-مریض نشی این همه رو بخوری؟

-نه نمیشم

خندید و چیزی نگفت. جلو اومد و از فروشنده خواست تا خریدام و حساب کنه. کیسه خوراکی هام و برداشتم و با روشنگ راهی سالن سینما شدیم. مهیار و رهام هم پشت سرمون بودن. می دیدم که مهیار داشت با خنده چیزی رو واسش می گفت و رهام ساکت به حرفاش گوش میداد. داخل سالن شدیم. هنوز برق روشن بود و اکثر صندلی ها پر شده بود. روشنگ همون طوری که دستم و میکشید و به سمتی می برد به پشت سرش نگاهی کرد و با خنده گفت:

-دختر با دخترا... شما دو تام برین با هم خوش باشین

خنده ام گرفت. برگشتم و چشمم به رهام افتاد که کنار مهیار ایستاده بود و می خندید. لبخندی تحویلش دادم و دنبال روشنگ رفتم. بالاخره صندلی هامون و پیدا کردیم و نشستیم. با ذوق بسته های خوراکیم و باز کردم و لواشکم و بیرون کشیدم.

طولی نکشید که چراغ ها خاموش شد و در سکوت مشغول تماشای فیلم شدیم.

روشنگ مشت می به بازوم زد:

-رهام و راضی کن بریم شام...

مردد نگاهی بهش انداختم:

-بی خیال روشنگ الان کلی خرت و پرت خوردیم...

-برو بابا اونا واسه فیلم بود... این شامه ها!

به قیافه ای که گرفته بود خندیدم. سری تکون دادم و گفتم:

-من نمیدونم چی بگم به تو...

پوفی کرد و دستم و کشید. از سالن سینما بیرون زدیم و تو پیاده رو ایستادیم. موقع خروج از سالن سینما اون قدر شلوغ

پلوغ شده بود که اصلا مهیار و رهام و ندیده بودیم که کجان! روشنگ خم شد و زیر گوشم گفت:

-یادم رفت بگم... شال جدید مبارک... چی شد بالاخره راضی شدی رنگی بپوشی؟!

لبخند کمرنگی به روش زدم و گفتم:

-کادوی رهامه.. همین امروز بهم داد

روشنگ ابروهایش و بالا انداخت و سوتی کشید:

-اوکی فهمیدم...

خنده ام گرفت. با چشم دنبالشون می گشتم که صدای مهیار به گوشم خورد:

-روشنک جان بریم؟

روشنک به پشت سرم نگاه کرد. رد نگاهش و گرفتم. رهام و مهیار پشت سرمون ایستاده بودن. روشنک ازم فاصله گرفت و به سمت مهیار رفت:

-مهیار بریم شام بخوریم؟

مهیار نگاهی به ساعت مچیش انداخت و گفت:

-ساعت تازه هشته... الان میخوای شام بخوری؟

روشنک بازوی مهیار رو میون دستاش گرفت و با لحن با نمکی گفت:

-خوب چی میشه مگه؟

مهیار خندید. دیدم که با مهربونی به چشمای روشنک خیره شده بود. بعد از مکث کوتاهی گفت:

-باشه عزیزم میریم...

روشنک با خنده جلو اومد و کنارم ایستاد. قبل از این که چیزی بگه رهام گفت:

-خوب پس با اجازه تون ما دیگه بریم...

روشنک سریع میون حرفش پرید و گفت:

-کجا برین؟ تنهایی که به ما شام مزه نمیده...

-نه دیگه من تارا رو کم برسونم خونه...

روشنک بازم اصرار کرد. به رهام خیره شدم. دوست داشتم حالا که بیرون اومدم بعد از قرنی شام هم بیرون بخورم. میدونستم اگه رهام هم باهام باشه از جانب عمو و فرانک جون نگرانی پیش نیاد. از طرفی هم چون حالا رهام پیشم بود دوست داشتم بیاد و شام و با هم بخوریم... بیرون اومدن با رهام و خیلی دوست داشتم!!
با صدای روشنک رشته افکارم پاره شد:

-چه قدر شما دو تا لوسین... یعنی چی؟ تارا یه چیزی بگو دیگه...

نگاهم و ازش گرفتم و به چشمای رهام خیره شدم که منتظر نگاهم میکرد. انگار یه چیزی ازم میخواست. ولی چی؟ که مثلاً بگم نمایم؟ آه چرا فکر میکردم تو نگاهش یه جور التماس موج میزنه؟ هنوزم به چشماش خیره بودم که رهام خندید و گفت:

-باشه ما هم میایم...

روشنک جیغ کشید و گفت:

-بدو تارا... تا این دو تا پشیمون نشدن بیر تو ماشین...

در جواب روشنک لبخند کم رنگی زدم. گیج بودم. به همون اندازه هم خوشحالم بودم. چه قدر حس خوبی داشتم که قرار بود با هم بریم شام بخوریم. من و رهام و روشنک و مهیار. مثل زوجای تازه عروس و دوما...

سریع لبم و گاز گرفتم. چه قدر بی جنبه ای تارا. چته این قدر توهم برت داشته؟

سرم و به طرفین تکون دادم. خوشی اون قدر زده بود زیر دلم که پاک عقلم و از دست داده بودم. دیگه حتی اختیار خیال باقیام هم از دستم در رفته بود!

گرمای دستایی رو دور مچم حس کردم. به خودم اومدم. رهام دستم و گرفته بود و به سمت جایی که ماشین و پارک کرده بود می رفتیم. آب دهنم و قورت دادم و چیزی نگفتم.

جلوی ماشین ایستاد. خواست درو باز کنه که گفتم:

-اگه جایی کار داری مجبور نیستیم بریما...

-کجا مثلا کار داشته باشم؟

مردد نگاهش کردم:.

-نمیدونم... گفتم شاید زورکی قبول کرده باشی...

چپ چپ نگاهم کرد و سوار ماشین شد. به دنبالش منم در طرف خودم و باز کردم و نشستیم. قبل از این که راه بیوفته گفت:

-شمایی که دلت میخواد بری... چرا با من الکی تعارف میکنی؟

با تعجب به چشمای خندونش نگاه کردم. خواستم چیزی بگم که گفت:

-چشمات داد میزد میخوای بری! این بارو میذارم به حساب خجالت های دخترونه... ولی از دفعه بعد تعارف و رودوایسی نداریم... اوکی؟

خندیدم. لبخندی به روم زد و گفت:

-چی شد بالاخره؟ اوکی؟

-اوکی...

خنده کوتاهی کرد و استارت زد. خیلی زود ماشین از جا کنده شد و وارد خیابون اصلی شدیم.

اصلا نفهمیدم روشنک و مهیار کی رفتن؟ حتی اون قدر تو خودم بودم که نفهمیدم قرارشون کجا شد؟! تا رسیدنمون حرفی نزدیم. در واقع حرفی هم نداشتیم که بزنیم. تو دل من اون قدر حسای جور واجور و قشنگ و رجه وورجه میکرد که دلم نمیخواست با یه کلمه حرف ازشون غافل بشم!!

با توقف ماشین به خودم اومدم. ماشین و داخل پارکینگ رستوران پارک کرده بود. قبلا زیاد اینجا اومده بودم. یادمه

پارسال شب تولدم بابا من و آورد این جا و همین جا هم هدیه تولدم و بهم داد...

ناخودآگاه بغضی به گلوم چنگ انداخت. نگاهم و به نقطه دور تری دوختم. جایی که به وضوح یادم بود. بابا ماشینش و

دقیقا همون جا پارک کرده بود!!

رهام به سمتم چرخید و گفت:

-بریم؟

نگاهش نکردم. نمیخواستم بفهمه گریه ام گرفته. بدون حرفی در ماشین و باز کردم و پیاده شدم. صدای نگهبان تو

گوشم می پیچید که داشت به راننده ها نشون میداد کجا برای پارک ماشیناشون مناسبه. تو حال خودم نبودم. نمیدونم

چم شده بود. به نگهبان جوون خیره شده بودم که دستی روی شونه ام نشست.

برگشتم. رهام با نگرانی نگاهم میکرد. سعی کردم به روش لبخند بزنم. دستش و از روی شونه ام برداشتم و محکم

میون دستام گرفتم. داشتم انگشتای کشیده اش رو محکم فشار میدادم. بلکه یه کم از درد تو قلبم آروم بگیره. انگار فهمیده بود که حال من دست خودم نیست چون هیچ اعتراضی نمیکرد!

یه لحظه حس کردم انگشتاش شکست. سریع دستش و رها کردم و گفتم:

-ببخشید فک کنم انگشتات خورد شد...

خندید و دوباره دستمو گرفت:

-تو با اون دستای کوچولو مگه زورت میرسه دست من و خورد کنی؟

خندیدم و گفتم:

-روشنک و مهیار چی شدن؟

-مهیار بهم گفت پیام این جا... اونام الان میرسن دیگه... چه میدونم شاید هم رسیده باشن!

دوتایی به سمت ورودی رستوران رفتیم. از پله های جلوی در بالا رفتیم. به محض وارد شدنمون بوی غذا رو حس کردم. بی اختیار دلم ضعف کرد. دست رهام و کشیدم و به سمت میز چهار نفره ای بردم.

صندلی رو عقب کشیدم و نشستیم. رهام هم با مکث نشست و گفت:

-شاید اونا رسیدن... زنگ بزن به دوستت بین کجان؟!

نگاهی به در ورودی انداختم که درست روبه روی میزمون بود و گفتم:

-اگه رسیده باشن خودشون زنگ می زنن دیگه...

یه ابروش و بالا انداخت و گفت:

-نه بابا؟ شیطونی؟

خندیدم:

-چه ربطی به شیطونی داره؟ آخه من مطمئنم اونا نرسیدن... مهیار رانندگی اش مثل تو نیست تخته گاز بیاد...

با چشمای گردش نگام کرد و گفت:

-کی گفته من تخته گاز میام؟

لبخندی به روش زدم و آروم گفتم:

-خوب تخته گاز نه... تند میای...

خندید و گفت:

-نمردیم و شیطون شدن سرکارم دیدیم...

چیزی نگفتم و سرم و پایین انداختم. رهام صدام کرد:

-اومدن تارا...

سرم و بلند کردم روشنک و مهیار از در داخل شدن. رهام دستی براشون تکون داد و با خنده گفت:

-چه قدر از این آقا مهیار روشنک جونت خوشم اومد... خیلی بچه گلیه...

در جوابش تنها لبخند زدم. روشنک کنارم نشست و با خنده گفت:

-مهیار فقط بعضی شبا مهربون میشه ها... من الان مثلاً باید نهایت استفاده رو ببرم!

همه خندیدیم. بیچاره مهیار سرش و پایین انداخت و چیزی نگفت. خدا می دونست روشنگ چه قدر اذیتش میکنه ولی با این وجود اینم از صمیم قلبم میدونستم که مهیار واقعا عاشق روشنگه. آخه روشنگ بهم گفته بود موقعی که پدرش به خواستگاری مهیار جواب رد داده بوده مهیار اون قدر سمج میشه که آخر سر کتک میخوره. ولی گمونم با همین سمج باز یاش بابای روشنگ و راضی کرده بود!

با لبخند نگاهم و ازشون گرفتم. گارسون با چهار تا منو به سمتون اومد.

رهام منو ها رو از دستش گرفت و تشکر کوتاهی کرد. نگاهم و روی اسم غذا ها می گردوندم که صدایش رو کنار گوشم شنیدم:

-چی میخوری؟؟

دقیق تر به منو خیره شدم. چشمم روی فیله سوخاری موند. با لبخند گفتم:

-فیله سوخاری میخوام...

خندید و رو به مهیار چیزی گفت. منو رو بستم و دستم و زیر چونه ام گذاشتم. کاش امشب هیچ وقت تموم نمی شد. دوست نداشتم این حسای خوب تموم بشه!

صندلیمو به جلو هدایت کردم و از میز مون فاصله گرفتم. روشنگ همچنان مهیار و اذیت میکرد! اون بیچاره هم تموم مدت بهش لبخند میزد. اون قدر صبور بود که گاهی اوقات تعجب میکردم که یعنی همچین آدم صبوری هم واقعا وجود داره؟؟

تو کل مدتی که شام میخوردیم. رهام سعی میکرد با شوخی هاش هممون و بخندونه. نمیدونم چرا حس میکردم بین این جمع احساس من با بقیه فرق داره. حال من به طرز عجیبی خوب بود. اون قدر خوب که حالا دلم نمیخواست برگردم خونه!!

چهارتایی از رستوران خارج شدیم. قبل از این که روشنگ بازم بخواد شیطونی کنه مهیار با خنده گفت:

-روشنگ جان. بابد زود برگردیم خونه...

روشنگ لباس و آویزون کرد و گفت:

-خیلی بدجنسی هنوز ساعت یازده نشده!

-ببخشید عزیزم. جبران میکنم...

لبخندی زدم و گفتم:

-روشنگ برو اذیت نکن...

چشم غره ای بهم رفت و چیزی نگفت. دوتایی از مون خدا حافظی کردن و به سمت ماشینشون رفتن. رهام نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

-بریم؟

سری تکون داد و دوتایی به سمت ماشین رفتیم. در جلو رو باز کردم و نشستیم. طولی نکشید که رهام هم سوار شد و از

پارکینگ بیرون زدیم. خیابون حسابی شلوغ بود. به نفع من! این جوری بیشتر میتونستم پیش رهام بمونم!
به سندلیم تکیه داده بودم که صدای رهام تو گوشم پیچید:

-پایه ای بریم بستنی بخوریم؟

با تعجب به سمتش چرخیدم و گفتم:

-الان؟ یعنی میلت میبره بستنی بخوری؟

شیطون خندید و گفت:

-حالا الان الان هم نه... یه کم دیگه... بریم یه کم پیر پیر کنیم غدامون هضم شه بعد بخوریم هان؟
خنده ام گرفت. گفتم:

-بچه شدی؟ پیر پیر چی؟ عمو و فرانک جون نگران میشن...

نه بهشون گفتم که با منی دیگه نگران نباش...

حرفی نزدم و شونه ای بالا انداختم. خودش خبر نداشت که من از خدومه امشب کلا بیرون باشم! از خودم تعجب میکردم. چم شده بود واقعا؟ من که معمولا از بیرون و شلوغی خیابون ها فراری بودم؟ ولی نه این بار فرق داشت... امشب اولین شبی بود که رهام من و به گردش آورده بود! با صدایش از خیال بیرون اومدم:
-بریم بستنی سنتی؟

-بریم...

خنده کوتاهی کرد و سرعتش و بیشتر کرد. به حرف اومد و گفت:

-تارا میای؟

-کجا؟

-بهت گفتم که میخوام نوشین و ببرم بیرون... بیا تو هم ... با هم خوش می گذره
نگاهم و ازش گرفتم و گفتم:

-یه چیزی بگم ناراحت نمیشی؟؟

نه بگو...

فکر کردم. درست بود اینو بگم؟ سوالی که تو سرم چرخ میخورد و یه جورایی کلافه ام هم کرده بود؟؟ دل و زدم به دریا و گفتم:

-این همه تور گردشگر دی تو کل شهر هستش که نوشین میتونه ازشون بخواد کل تهران و نشونش بدن!! اصلا میتونه
با مامان و باباش بره... چرا از تو خواسته؟ یه کم مسخره نیست؟!

سرش و تگون داد و آروم گفت:

-نوشین اخلاقای خاص خودش و داره...

تعجب کردم. یه جورایی حرفش بیشتر گیجم کرد. زیر چشمی نگاهش کردم. نه خیر. انگار قصد حرف زدن نداشت.

ترجیح دادم منم دیگه کنجکاوی نکنم. مکتی کردم و گفتم:

-شاید نوشین خوشش نیاد که من باشم؟

اخمی کرد و به سمتم برگشت.

-چرا همچین فکری میکنی؟

شونه ای بالا انداختم و حرفی نزد. خنده ام گرفته بود. از یه رفتار بچه گانه نوشین چه موضوع پیچیده ای واسه خودم ساخته بودم!

رهام به حرف او مد:

-نوشین اگه میخواد من باهاش برم تو رو هم در کنارم باید بخواد! دیگه هیچ وقت همچین فکری نکن... خوب؟
زیر لب باشه ای گفتم و ساکت شدم. داشت به سمت ملاصدرا می رفت. میدونستم کدوم بستنی فروشی میخواد بره. انصافا هم بستنی هاش حرف نداشت! ساکت به خیابون ها خیره شده بودم که ماشین متوقف شد. سرم و چرخوندم. با دیدن بستنی فروشی ناخوداگاه لبخند زدم. برگشتم سمتش و گفتم:

-چه زود رسیدیم...

-آره تخته گاز اوادم...

خندیدم:

-قرار بود بریم پیر پیر بعد بیایم این جا یادت رفت؟

لبخند گشادی به روم زد و گفت:

-یعنی میخوای بگی میتونی این بستنی خوشگلا رو بینی و از خیرش بگذری بری سراغ پیر پیر؟؟
نه شوخی کردم...

در جوابم لبخندی زد و از ماشین پیاده شد. با نگاهم مسیر رفتنش و دنبال کردم. بستنی فروشی تقریبا شلوغ بود. دیدم که داخل صف ایستاد. از پشت بهش خیره شده بودم. چه قدر مهربون بود!!
حس میکردم از این همه خویش من شرمند میشم. نمیدونم چرا ولی محبتاش عجیب به دلم می نشست. نمیدونستم کی تو قلبم این همه جا باز کرده ولی اینو میدونستم که بی اندازه دوشش دارم. همه چیشو... مهربونی هاش... خنده هاش، اخماش... همه وجودش و!

نفهمیدم چه قدر طول کشید که با صدای ساز ویولون به خودم اوادم. نگاهم و به بیرون پنجره دوختم. مردی حدودا 40 ساله با فاصله چند تا ماشین جلوتر از ما گوشه خیابون ویولون میزد و پسر بچه کوچیکی هم کنارش ایستاده بود. به نظر پدر و پسر بودن!

نگاهم روی ماشین جلویی ثابت شد. مرد راننده پولی رو بهش داد و مرد نوازنده ملودی رو تغییر داد. در سکوت به موسیقی قشنگش گوش میدادم. چه قدر قشنگ ساز میزد. کاش میتونستم صدایش کنم یه آهنگ هم واسه من بزنه! تو همین فکر بودم که در ماشین باز و بسته شد. برگشتم. رهام بستنیم و جلوم گرفت و گفت:

-بفرمایید...

زیر لب ازش تشکر کردم و بستنیم و به سمت دهنم بردم. قبل از این که به نونش گاز بزنم صدای ساز قطع شد. سرم و بلند کردم. مرد نوازنده با پسر کوچولوش به سمت ماشین ما می اوادم. تردید و کنار گذاشتیم و گفتم:

-رهام؟ بگم برامون یکم بزنه؟

با تعجب نگاهم کرد.

-بگم دیگه؟

لبخندی زد و سرش و از پنجره بیرون برد. مرد رو صدا کرد و رو به من گفت:

-چی دوست داری؟

فکر کردم و با ذوق گفتم:

-آهنگ سلطان قلب ها...

لبخند عمیقی به روم زد. شنیدم که زیر لب گفت:

-چه خوش سلیقه .

ذوق زده شده بودم. مرد نوازنده شروع به نواختن کرده بود. با هر باری که آرشه رو روی سیم ها می کشید حس

میکردم دلم زیر و رو میشه. امشب به طرز عجیبی داشت بهترین شب زندگیم میشد!!

صدای ساز که قطع شد. به سمت پنجره چرخیدم. رهام از ماشین پیاده شده بود و داشت از مرد تشکر میکرد. دیدم

که چند عدد اسکناس تا نخورده از کیف پولش بیرون کشید و با احترام به مرد داد. قبل از این که مرد بتونه چیزی بگه

صداش به گوشم خورد:

-همه اش واسه خودت. قابل دار نیست...هدیه من و خانومم به پسر کوچولوت...

با این حرفش قلبم بنای کوبیدن گرفت. بزاز دهنم و قورت دادم و نگاهم و ازش گرفتم. چه حس شیرینی بود وقتی من

و خانومش خطاب کرد. نمیتونستم جلوی لبخندی که رو لبام جا خوش کرده بود رو بگیرم. دسته کیفم رو میون انگشتم

فشار میدادم تا هیجان تو قلبم فروکش کنه!

رهام بدون حرفی سوار ماشین شد و حرکت کرد. خیابون ها همچنان شلوغ بود. ولی من انگار تو این دنیا نبودم. اون قدر

غرق فکر بودم که وقتی توقف کرد به خودم اومدم. حتی نفهمیدم کی رسیدیم. ماشین و خاموش کرد و گفت:

-تارا پس یه روز و هماهنگ می کنم که بریم باشه؟

سری تگون دادم و گفتم:

-آره خوبه...

لبخندی زد و گفت:

-خوب پس با من کاری نداری؟

همون جوری که در ماشین و باز میکردم گفتم:

-بالا نمیای؟

-نه میرم خونه...به مامان و بابا سلام منو برسون...

-باشه

از ماشین پیاده شدم و به سمت خونه قدم برداشتم. کلیدم و از کیفم بیرون کشیدم و در و باز کردم. یه راست به سمت

آسانسور رفتم. دکمه طبقه چهارم رو زدم و منتظر ایستادم.

با توقف آسانسور سریع بیرون پریدم . از خونه صدای حرف و خنده می اومد. مهمون داشتیم؟ همون طوری که مشغول در آوردن کفشام شده بودم صدای آشنایی رو شنیدم:

-اذیت نکنین عمو...من مطمئنم بچه ها خیلی استقبال می کنن. اصلا الان که اومدن بهشون میگیم...

تعجب کردم شادمهر این جا بود؟! صدای خنده هاشون بازم بلند شد. با کلیدم در خونه رو باز کردم. چشمم به عمو منصور و شادمهر افتاد که روی مبلای راحتی نشسته بودن و عمو و فرانک جون هم مقابلشون. سلام بلندی کردم و جوابم و دادن . شادمهر با لبخند گفت:

-پس رهام کو تارا خانوم؟

هنوز جلوی در ایستاده بودم. گفتم:

-رهام من و رسوند و رفت...

صدای عمو رو شنیدم که گفت:

-حتما صبح زود جایی کار داشته...بیا بشین پیشمون عمو

یه قدم برداشتم و جلو رفتم که فرانک جون با خنده گفت:

-بیا که...این آقا شادمهر کچلمون کرد از بس گفت پس این بچه ها کجا موندن...

لبخندی زدم و کنار فرانک جون نشستیم. عمو منصور همون طوری که جرعه ای از چایش رو می نوشید رو به من گفت:

-عمو جان یاده قرار گذاشته بودیم واسه هفته اول تعطلات عید بریم ویلای ما...راستش نشد که بریم. الان اومده

بودیم این جا بگیم یه سفر دو سه روزه بریم لواسون. هم آب و هوامون عوض میشه...هم این که شادمهر فکر کرد که

بعد از این جریانات به یه سفر نیاز داری...

چیزی نگفتم و سرم و پایین انداختم. فرانک جون به حرف اومد و گفت:

-من که از خدایه به خدا...ولی کامران همش بهانه کارش و میاره و میگه نمیشه. مطمئنم تارا هم دوست داره بریم نه

دخترم؟

سرم و بلند کردم و نگاهش کردم. دوست داشتتش رو که آره. خیلی وقت بود دلم یه سفر می خواست. حتی یه روزه.

یادمه قبلا از این پیشنهاد زیاد راضی نبودم ولی الان یه حسی ته دلم و قلقلک میداد تا به این برنامه بی رغبت نباشم. از

طرفی هم یه حس دیگه بهم تلقین میکرد که حالا حالا ها عذابدار بابام بمونم! من واقعا دوست داشتم برم! اتفاق خاصی

هم که قرار نبود بیوفته. فقط می رفتم تا حال و هوام عوض شه و بر خلاف این چند وقته که همش یاد بابا می افتادم و

گریه میکردم حداقل چند روز حالم عادی باشه...تصمیمم و گرفتم. لبخندی به روی فرانک جون زدم و گفتم:

-من حرفی ندارم...

شادمهر خندید و گفت:

-خوب پس تارا خانوم وقتی قبول کرد دیگه حله...رهام هم میاد مطمئنا...عمو جون دیگه بهونه کارت و نیاریا...

عمو کامران خندید و گفت:

-امروز که سه شنبه است...فردا عصر راه بیفتیم خوبه؟ که من فقط پنج شنبه از صبح تا ظهرم و تعطیل کنم...خوبه

دیگه؟؟

شادمهر سری تکون داد و گفت:

-عالیه...

بعد همون طوری که از جاش بلند می شد گفت:

-خوب پس من فردا صبح تماس میگیرم باهاتون و بقیه هماهنگی و قرار مدارا رو میذاریم چه طوره؟

-خوبه عمو زنگ بزن...به رهام هم خودت میگی یا من بگم؟

-نه عمو خودم باهاتون هماهنگ میکنم...

عمو سری تکون داد. فرانک جون سریع گفت:

-کجا آقا منصور نشسته بودین دیگه...

-نه دیگه حسابی زحمت دادیم...فردا میبینمتون

هر سه برای بدرقه شون تا جلوی در رفتیم. بعد از خداحافظی عمو کامران گفت:

-تارا عمو...یه وقت تو رودروایسی قرار نگرفته باشی...اگه حوصله ش و نداری میتونیم کنسلش کنیم...

قبل از این که جواب بدم فرانک جون گفت:

-کامران آقا منصور به خاطر تارا این پیشنهاد و داد...راستم گفت بنده خدا

نیم نگاهی بهم انداخت و بعد گفت:

-ببین از اون موقع تا حالا امروز و فقط بچم رفته هوا خوری...خوبه به نظر منم که باهامون بیاد حال و هواش عوض

میشه...

لبخندی به روی جفتشون پاشیدم و گفتم:

-نگران نباشین عمو جون...فرانک جون راست میگه...امروز وقتی بیرون بودم تازه فهمیدم چه قدر نیاز داشتم که از

خونه و این فضا خارج بشم...این سفر دو سه روزه هم به نظرم خوبه

عمو تنها لبخندی زد و دیگه چیزی نگفت. فرانک جون هم مشغول جمع آوری میز پذیرایی شد. به اتاقم برگشتم و

مشغول عوض کردن لباس هام شدم. نگاهم روی شال روی سرم افتاد. عجیب بود که هیچ کس حتی تعجب هم نکرد

که چه طوری از مشکی تغییر رنگ دادم.

خندم گرفت. شادمهر از بس مخشون و واسه سفر خورده بود که گمونم دیگه هیچ کس حواسش به من و سر و وضعم

نشد!

شونه ای بالا انداختم و لباس هام و با یک دست بلوز و شلوار راحتی عوض کردم. مقابل آینه ایستادم و موهام و پشت

گوشم هدایت کردم. بی شک میتونستم بگم که امشب بهترین شبی بود که در کنار رهام گذروندم...

نگاهم و داخل کمد چرخوندم. دیگه چی لازم داشتم با خودم ببرم؟ کمی فکر کردم. با این که اواخر اردیبهشت بود ولی

فرانک جون گفته بود واسه احتیاط چند دست لباس گرم هم بیارم. سوئیشرت لیمویی رنگم رو از گیره بیرون کشیدم و

کنار بقیه وسایل هام انداختم.

در کمد و بستم و سراغ چمدون کوچیکم رفتم. یکی یکی لباس هام و داخلش چیدم. بقیه چیز هایی هم که فکر میکردم

ممکنه تو این دو سه روز نیازم بشه رو هم برداشتم. احساس خوبی داشتم. خیلی وقت بود که سفر نرفته بودم. شاید دو سالی میشد که کلا بیرون از تهران نرفته بودم! البته به جز جریان سفر اجباریم با شهاب و سایه! کار بستن چمدونم که تموم شد از اتاق بیرون زدم. فرانک جون تو آشپزخونه بود و داشت خوراکی هایی که عمو برای تو راهمون خریده بود رو جا به جا می کرد. به جز لباس و وسایل شخصی قرار نبود چیز دیگه ای برداریم. شادمهر گفته بود که ویلاشون همه چیز داره و کاملاً مجهزه! لبخندی روی لب هام نشوندم و آروم گفتم:

-فرانک جون کمک نمی خواین؟

با دیدنم لبخند مهربونی به روم پاشید و گفت:

-نه دخترم... کارات و کردی؟ قراره تا یک ساعت دیگه راه بیفتیم...

-بله وسایلم و جمع کردم کاری نیست...

فرانک جون چیزی نگفت و دوباره خودش رو سرگرم کرد. همون طوری که ساکت به کاراش زل زده بودم زنگ در به صدا در اومد. قبل از این که فرانک جون بخواد بره سریع گفتم:

-من باز می کنم...

به طرف آیفون رفتم. تصویر رهام و شادمهر و از پشت دوربین دیدم. بدون مکث در و باز کردم. می دونستم قرارمون همین جا جلوی در خونه عمو کامرانه. در ورودی رو باز گذاشتم و منتظر ایستادم.

در آسانسور که باز شد چشمم به شادمهر افتاد که با خنده بیرون می اومد. با لبخند سلام کردم. مثل همیشه جوابم و با خوش رویی داد. پشت سرش چشمم به رهام افتاد که...

بی اراده نگاهم روی دختری که کنارش ایستاده بود و با خنده چیزی رو براش تعریف میکرد خشک شد. لبخندم به یکباره جمع شد. بزاقت دهنم و قورت دادم و زیر لب سلام کردم. با شنیدن صدام هر دو شون به سمتم برگشتن. دختری که کنار رهام ایستاده بود با خنده جلو اومد و گفت:

-وای بچه ها تارا جون ایشون هستن؟؟

قبل از این که چیزی بگم صدای شادمهر و از پشت سرم شنیدم:

-بله ایشون تارا خانومه

دختر با خوشحالی به سمتم اومد. دستش و به طرفم دراز کرد و گفت:

-خیلی از دیدنت خوشحال شدم عزیزم... من شیما هستم دختر خاله شادمهر...

ناخودآگاه لبخندی به روش زدم. دستاش و میون دستام فشردم و گفتم:

-خوشبختم

شیما از کنارم گذشت و با شادمهر داخل آشپزخونه شد. با گنجی مسیر رفتنشون رو دنبال میکردم. دیدم که فرانک جون هم با خوش رویی ازش استقبال کرد. جریان چی بود؟ نکنه شیما هم قرار بود باهامون بیاد لواسون؟! تو افکار خودم دست و پا می زدم که صدای رهام و درست کنارم شنیدم:

-سلام عرض شد...

با شتاب سمتش چرخیدم. اصلاً حواسم به رهام نبود. لبخند نصفه و نیمه ای تحویلش دادم و آروم گفتم:

-سلام....خوبی؟

-خوبم تو خوبی؟ چرا اخم کردی؟

ناخوداگاه گره ابرو هام و باز کردم. چه طور خودم تا حالا متوجه نشده بودم اخم دارم؟ دست پاچه خندیدم و گفتم:

-نه اخم ندارم...آخه...

-از دیدن شیما خانوم تعجب کردی؟

ابرو هام و بالا انداختم. شیما خانوم؟ چه مودب! سرم و تگون دادم و گفتم:

-آره...اصلا انتظار نداشتم دختر خاله آقا شادمهر و این جا ببینم!

در و پشت سرش بست و گفت:

-منم نمی دونستم ولی مثل این که خانواده خاله شادمهرم قراره باهامون بیان

-با تعجب گفتم:

-جدی؟

-آره عمو منصور به اونا هم پیشنهاد داده خاله شادمهرم قبول کرده...خیلی خانواده خوبی هستن. من دو سه باری

باهاشون برخورد داشتم. اون قدر خون گرمی که ناخوداگاه احساس راحتی داری باهاشون...

-جدی؟ یعنی معذب نمیشین؟

-من که نه

با دلخوری نگاهش کردم. معلومه که معذب نمیشه! وقتی اون طور با شوخی و خنده دارن با هم حرف می زنن تازه کیفیم

میکنه!!

دلم از دستش گرفت. ولی سریع به خودم نهیب زدم. دوستش داشتم درست. ولی انگار فراموش کرده بودم که من

حق ندارم که بخوام تو روابطش با دیگران دخالت کنم. درستش هم همین بود. من حق نداشتم نسبت به کارای یه

پسر مجرد حساس بشم!

نفسم و بیرون دادم. نمی خواستم سفری رو که بیشتر واسه عوض شدن حال و هوای من ترتیب داده شده بود و با این

فکرای الکی خراب کنم. دنبال رهام وارد آشپزخونه شدیم. صدای فرانک جون و شنیدم که رو به شادمهر گفت:

-پس چرا شیما جون و تنها آوردی؟

قبل از شادمهر شیما جواب داد:

-خودم به شادمهر گفتم وقتی داره میاد این جا بیاد دنبال من...مامان و بابا داشتن آماده می شدن من حوصله ام سر

رفته بود...

فرانک جون لبخندی زد که رهام با خنده گفت:

-شادمهر ببین چه مظلوم شده این جا...تو ماشین داشت سر ما رو می خورد!!

شیما اخم با مزه ای کرد که شادمهر بلند خندید و گفت:

-من عادت دارم...تو از بس تارا خانوم دور و برت بوده به شلوغی عادت نداری...

خنده ام گرفت. رهام برای چند ثانیه کوتاه نگاهم کرد و با شیطونی گفت:

-تارام به موقع اش خوب بلده شیطون شه مگه نه؟
 لبخند زدم. نمی دونستم چی باید بگم. چند لحظه بیشتر نگذشته بود که شادمهر دوباره گفت:
 -نه خیرم... شخصیت تارا خانوم آرومه... نمیشه شخصیت آدما رو عوض کرد که...
 رهام ابروهایش و بالا انداخت. انگار شوخیشون گرفته بود. دوباره گفت:
 -نه خیر تارا هم شیطونی میکنه...
 بعد رو به من کرد و گفت:
 -بگو دیگه... بگو بلدی آتیش بسوزونی...
 با قیافه حق به جانب نگاهش کردم. از طرفی خنده ام گرفته بود و از یه طرف دیگه هم واقعا نمی دونستم باید چی
 جواب بدم. چند لحظه سکوت شد که رهام آروم گفت:
 -تارا به خاطر من... نذار جلوی این دو تا ضایع شم دیگه...
 منظورش از این دو تا شیما و شادمهر بودن. ولی به خاطر من... نمی دونم اینو از روی شوخی گفت یا نه؟ اون برقی که
 تو چشماش دیدم چی بود یعنی؟!
 بی اختیار گفتم:
 -منم شیطونی بدم آقا شادمهر... اصلا دختری که آتیش نسوزونه دختر نیست که...
 با این حرفم رهام دستاش و به هم کوید و با لبخند کجش گفت:
 -دیدید... دیدید گفتیم...
 شیما به سمتم دوید و با خنده گفت:
 -آفرین خوب روی شادمهر و کم کردیا..
 خندیدم. شادمهر دستاش و تو جیب شلوارش فرو برد و گفت:
 -دست شما درد نکنه شیما خانوم... تو که دیگه تو تیم من بودی مثلا...
 شیما ابروهایش و با شیطونی بالا انداخت و گفت:
 -نه من طرف دخترام...
 دوتایی خندیدیم. عجیب بود برام ولی تو همون چند دقیقه از شیما خوشم اومده بود! رفتارش خیلی صمیمی بود. انگار
 رهام راست گفت خانوادگی خون گرم! فرانک جون که تا اون لحظه ساکت بود گفت:
 -بچه ها شیطونی بسه بقیه اش و بذارین واسه بعد... رهام برو بابات و صدا کن بگو داره دیر میشه...
 بعد رو به شادمهر کرد و گفت:
 -آقا منصور خودشون میان؟
 -نه با ماشین شوهر خالم میان... اونا میرن دنبالش...
 فرانک جون سری تکون داد و گفت:
 -خیلی خوب پس من برم لباس بپوشم تا دیگه کم کم بریم...
 با رفتنش رهام دوباره بهمون ملحق شد. بسته های خوراکی رو برداشت و داخلش سرک کشید. سرش و بلند کرد و با

لبخند گفت:

-اینا واسه من و تارائه ها...به شما دو تا نمیدیم

شادمهر خنده کوتاهی کرد و گفت:

-زلزله ی ما هم کلی خوراکی آورده...از اونا ما به شما نمی دیدم...

رهام اخم شیرینی کرد و رو به من گفت:

-بپر حاضر شو...اینا جنبه شوخی ندارن

شادمهر بازم خندید. سری تکون دادم و خواستم از آشپزخونه برم بیرون که صدای شیما و شنیدم:

-شما دو تا برین تو ماشین...منم با تارا جون میام...

برگشتم. شادمهر همون طوری که به سمت خروجی می رفت رو به رهام گفت:

-ببین اگه چمدونی چیزی هست ما ببریم پایین...

رهام نگاهم کرد و گفت:

-تارا چمدونت و بده

سریع به اتاقم رفتم و چمدون کوچیکم و دنبال خودم آوردم. دسته اش و گرفتم. خواست بره که زیر لب گفتم:

-ممنون

لبخند قشنگی به روم زد و با شادمهر از خونه خارج شد.

نگاهم به شیما افتاد که هنوز ایستاده بود. با لبخند گفتم:

-اگه دوست داری تا وقتی من حاضر میشم میتونی بیای پیشم این جا تنها نمونی...

انگار خوشحال شد چون با خنده گفت:

-حتما...بریم

دو تایی مسیر اتاقم و پیش گرفتیم. در و باز کردم و رو بهش گفتم:

-بفرمایید...

بدون تعارف داخل شد انگار کلا دختر راحتی بود. در و پشت سرم بستم و به سراغ کمد رفتم. شلوار شیش جیبی که

تنم بود و از قبل پوشیده بودم. مانتوی سبز لجنی رو از گیره بیرون کشیدم و پوشیدم. نگاهم به شیما افتاد که مشغول

دید زدن اتاق بود. همون طوری که دکمه های مانتو رو می بستم صداس رو شنیدم:

-چه اتاق روشنی داری...دکوراسیونشم خیلی باحاله...

لبخند محوی به روش زدم. روم نشد بگم این اتاق در حقیقت مال من نیست و من فعلا این جا مهمونم. اصلا نمی

دونستم شادمهر جریان من و واسه شیما گفته یا نه؟!

شال سفید ساده م و برداشتم و به طرف آینه رفتم. اگه شادمهر چیزی درباره من نگفته بود پس چه طور وقتی من و

دید سریع پرسید من تارام یا نه؟! حتما یه چیزایی درباره من می دونسته دیگه!!

شونه ای بالا انداختم. هر چیزی هم که می دونست مهم نبود. من ازش ممنون بودم که حداقل فضول نبود و چیزی نمی

پرسید!

موهام و از بالا محکم بستم. حتی چتری های بلندم رو هم همراه بقیه موهام بستم. شال و روی سرم انداختم و نگاهم و به تصویر خودم دوختم. مدل موهام دیگه مثل همیشه فرق کج نبود. این جوری هم بهم خیلی می اومد. لبخندی به روی خودم زدم. جدیداً چه قدر تنوع طلب شده بودم!

چشم از آینه برداشتم و کیف کوچکی که از قبل آماده اش کرده بودم برداشتم و کج روی شونه م انداختم. نگاهم به شیما افتاد که از پنجره به بیرون خیره شده بود. جلو رفتم تا صدایش کنم ولی ناخودآگاه مسیر نگاهش و دنبال کردم و رسیدم به ماشینی که رهام و شادمهر بهش تکیه زده بودن و مشغول صحبت بودن!

ناخودآگاه حس کردم چیزی تو دلم خورد شد. اخمام بی اراده تو هم رفت. نوشین هم از رو رفتاراش معلوم بود که به رهام بی توجه نیست ولی پس چرا نمی تونستم نسبت به این دختر حس بدی داشته باشم؟! چرا رفتارش و خوش رو بودنش به دلم نشست بود؟! نکنه چون دختر خاله شادمهر بود؟! تو دلم به این تصورم خندیدم. چه ربطی داشت آخه؟! سعی کردم بهش فکر نکنم. واسه من فقط احساس یه نفر مهم بود که اگه ازش مطمئن می شدم دیگه این نگرانی های بی مورد به دلم راه پیدا نمی کرد.

سعی کردم لبخند بزنم. دستم و آروم روی شونه اش گذاشتم و صدایش زدم:

-من حاضرم...بریم؟

از جا پرید. می دونستم تو دنیای خودش ولی یعنی تا این حد غرق فکر بود؟! به روی خودم نیاوردم. تنها پلک زدم و گفتم:

-ببخشید ترسوندمت؟

-نه نه...بریم...

دو تایی از اتاق بیرون زدیم. همزمان با خارج شدنمون فرانک جون و عمو هم از اتاق بیرون زدن. شیما سریع جلو رفت و با عمو کامران سلام و احوال پرسی کرد. من و فرانک جون هم به طرف خروجی رفتیم.

کتونی های سفیدم و پوشیدم و کنار در ایستادم. طولی نکشید که هر چهار نفر جلوی در آماده ایستاده بودیم. بعد از این که عمو در و قفل کرد سوار آسانسور شدیم.

با توقف آسانسور همراه شیما و فرانک جون به طرف در حیات رفتیم و عمو هم سوار ماشین شد. به محض خارج شدنمون دیدم که شیما دوباره همون لبخند شادش رو روی لباش نشوند و جلو رفت. داشت سر به سر شادمهر میذاشت. حس میکردم یه چیزی تو دلشه ولی به روی خودش نمیاره و مدام با این لبخندش ظاهرش و شاد نشون میده.

شونه ای بالا انداختم و کنار شیما ایستادم. ماشین عمو که از پارکینگ بیرون اومد همزمان ماشین مدل بالایی هم مقابل خونه توقف کرد. چشمم به عمو منصور افتاد که روی صندلی جلو نشسته بود. فهمیدم که خاله و شوهر خاله شادمهر هم رسیدن.

مرد مسنی که حدس می زدم شوهر خاله شادمهر باشه از ماشین پیاده شد. پشت سرش خانومش هم از ماشین بیرون اومد و مشغول سلام و احوال پرسی با عمو و فرانک جون شد. خواستم من هم جلو برم و سلام کنم که گرمای دستی

رو حس کردم. نگاهم چرخید و روی رهام ثابت ماند. دستم و گرفت و با لبخند گفت:
-بیا بریم جلو آشنا شید...

حرفی نزددم و با هم به سمتشون رفتیم. تو دلم یه حس خوب جریان پیدا کرد که حواسش بهم بود. چه قدر گرمای دستاش و دوست داشتنم! رهام سلام بلندی کرد. نگاهشون که به من افتاد سریع گفتم:
-سلام...

خاله شادمهر به محض دیدنم لبخند مهربونی زد و جلو اومد.

-سلام به روی ماهت دخترم...خوبی؟

بی اختیار لبخندم کش اومد و گفتم:

-ممنون...

رهام سریع گفت:

-مهری خانوم ایشون، تارا دختر عمو بهزادم هستن که چند وقت پیش فوت شدن...

خاله شادمهر که حالا فهمیده بودم اسمش مهریه گفت:

-خدا رحمتشون کنه...تعریف و از آقا منصور و شادمهر خیلی شنیدم. خوش بختم از دیدنت عزیزم. فکر کنم باید هم سن شیمای من باشی آره؟

-شیمای من اومد و با همون لبخندی که از اول روی لباس دیده بودم گفت:

-من که 24 سالمه...

خنده کوتاهی کردم و آرام گفتم:

-من 20 سالمه که تیرماه امسال میرم تو 21

شیمای خندید و گفت:

-آخی از من کوچیکتری پس

چیزی نگفتم و تنها به روش لبخند زدم. بعد از سلام و احوال پرسی با شوهر خاله شادمهر که فهمیدم اسمش وحیده و بقیه هم آقا وحید صداس میزنن تصمیم گرفتیم راه بیفتیم. به اصرار شیمای و شادمهر قرار بر این شد که من برم تو ماشین شادمهر. عمو و فرانک جون هم دو تایی با ماشین خودشون و خانواده خاله شادمهر هم که با عمو منصور بودن. در عقب رو باز کردم و سوار شدم. شیمای هم کنارم پشت صندلی راننده نشست و در و بست. شادمهر پشت فرمون بود و رهام مشغول جا به جا کردن چمدون من و خودش تو صندوق عقب بود. کارش که تموم شد سوار شد و خیلی زود ماشین راه افتاد.

هنوز از کوچه خارج نشده بودیم که صدای رهام و شنیدم:

-شادمهر آهنگ بذار...

-بذار خودت...اون دکمه کناریه رو بزن پخش میکنه

رهام دکمه رو فشرد و کمی بعد صدای آهنگ تو گوشم پیچید. یه آهنگ با ریتم شاد و تند. ناخودآگاه با شنیدن صدای خواننده خنده ام گرفت. نگاهم سمت شیمای چرخید که تو آینه جلو خیره شده بود و به شادمهر نگاه می کرد. لبخند روی

لباش بود و چیزی نمی گفت.

رهام با خنده رو به شادمهر گفت:

-جناب سرگرد یه قر کوچیک واسه ما میان؟

شادمهر خندید و گفت:

-رهام بی خیال

رهام بلند تر زد زیر خنده و برگشت پشت. رو به من و شیما گفت:

-این از آبروش می ترسه ها!! یهو همکاراش ببینش بد میشه واسش مگه نه؟

شیما خندید و زد رو شونه شادمهر:

-راست میگه؟؟ خجالت می کشی؟؟

شادمهر همون طوری که سعی داشت خودش و مشغول رانندگی نشون بده جواب داد:

-بچه ها حواسم پرت میشه یهو تصادف میکنیم...

رهام خندید و گفت:

-برو بابا حرف و عوض نکن...باید برامون رقصی

شادمهر تنها سری به نشونه تاسف تکون داد و چیزی نگفت. رهام همچنان اذیتش می کرد و با شوخی هاش همه مون

و می خندوند. اون موقع واسه اولین بار بود که حس کردم چه قدر این شخصیتش به دلم میشینه. تو دلم از خدا

خواستیم رهام هیچ وقت محبت هاش و ازم دریغ نکنه. من به این خوب بودنش خو گرفته بودم و طاقت دل کندن از

این مرد دوست داشتنی رو نداشتم...

چند دقیقه ای میشد که از شهر خارج شده بودیم و توجاده بودیم. دستگاه پخش همچنان روشن بود ولی دیگه از آهنگ

تند و هیجان آور خبری نبود و بقیه آهنگا ریتم آرام و لایت داشتن!

همون طوری که سرم و به شیشه تکیه داده بودم به آهنگ هم گوش میدادم. شیما هم ساکت بود و به جلوش خیره بود.

حس کردم پلکام کم کم داره سنگین میشه. شادمهر بر خلاف رهام آرام رانندگی می کرد، تکون های آرام ماشین و

صدای آرام آهنگ دست به دست هم دادن تا کم خوابی دیشبم و تلافی کنم. پلکام و آهسته روی هم گذاشتم و تصمیم

گرفتم تا رسیدن به ویلای عمو منصور کمی بخوابم...

با سر و صدا هایی که اطرافم می اومد نرم نرم چشمام و باز کردم. دیگه از تکون های ماشین خبری نبود. هوا هم رو به

تاریکی می رفت. به بدنم کش و قوسی دادم و اطرافم و نگاه کردم. چشمم به شیما افتاد که چمدون کوچیکش رو

داشت به سمت ساختمونی که گمونم ساختمون ویلا بود می برد. پس رسیده بودیم!

در و باز کردم و پیاده شدم. هوا خنک بود و به محض پیاده شدن از ماشین حس خوبی بهم داد. نفس عمیقی کشیدم و

به رو به روم خیره شدم. ساختمون ویلایی که نمای سنگ مرمر به رنگ یشمی داشت. در چوبی و قهوه ای رنگی که با چند تا پله از حیاط جدا میشد. باغچه خوشگلی که جلوی پله های ورودی رو آراسته کرده بود. چرخیدم و حیاطش رو از نظر گذروندم. کل فضای ویلا رو چمن کاری کرده بودن. گوشه ای میز و صندلی فرفورژه ای قرار داشت و اطرافش پر از بید های مجنون بود. کناره های راه سنگلاخی که از در ویلا تا در ورودی ساختمون کشیده شده بود رو گل کاری کرده بودن و سرتاسر این مسیر سنگ فرشی چراغ های بلندی قرار داشت که از همین حالا روشنشون کرده بودن و همین جلوه خوشگلتری به ویلا می داد.

همون طوری که مشغول آنالیز کردن اطرافم بودم با شنیدن صدایی رشته افکارم پاره شد:
-چه طوره؟

برگشتم و به روش لبخندی زدم:

-خیلی قشنگه...این جا رو به سلیقه خودتون ساختن؟

-خنده کوتاهی کرد و گفت:

-نه سلیقه صاحب قبلیشه...ولی این جا رو مادرم انتخاب کرد تا بخریم. وسایل داخلش هم اکثرا به سلیقه مادرم چیده شده...

سرم و پایین انداختم. ناخودآگاه پرسیدم:

-مادرتون و به تازگی از دست دادین؟

شادمهر دستاش و تو جیب شلوارش فرو برد و نفسش و آه مانند بیرون فرستاد:

-سیزده سالم بود که فوت کرد...

سرم و تگون دادم زیر لب گفتم:

-خدا رحمتشون کنه

-ممنون...نمیاین داخل؟

-چرا چرا...

دیگه درباره مادرش کنجکاوی نکردم. از فرانک جون قبلا شنیده بودم که مادرش فوت شده. می خواستم بدونم چی شده که مادرش و از دست داده ولی خجالت کشیدم تا بیشتر سوال بپرسم. نگاهم به شادمهر افتاد. لبخندی تحویل داد و چمدونم و مقابلم گذاشت. همون طوری که صندوق ماشین و می بست گفت:

-اگه سنگینه چمدونتون بدین من میارم...

-نه ممنونم...کوچیکه خودم میارم

قبل از این که شادمهر چیزی بگه شیما با خنده از ساختمون بیرون اومد و شادمهر و صدا کرد. اعتنایی نکردم و با چمدونم به سمت در ورودی رفتم. در نیمه باز بود و از داخل سر و صدا می اومد. به محض داخل شدنم رهام به طرفم اومد. لبخند مهربونی زد و گفت:

-اِ بیدار شدی؟

-آره...اتاقا چه جوریه این جا؟

به گوشه ای از ویلا اشاره کرد و گفت:

-اون جا اتاق شیما خانوم و تو میشه، دو تا تخت داره...خانوما هم که اون اتاق بغل...

ما مردا هم که هر جا خواستیم کلا هستیم دیگه...مهم نیست

خندیدم و چمدونم و دنبال خودم به سمت همون اتاقی بردم که رهام نشونم داده بود. در همون حین هم فضای داخل ویلا رو از نظر گذروندم. ویلای جمع و جور و نقلی بود. تنها یک دست مبل اسپرت که یه چیزی مابین راحتی و مبل استیل بود تو سالن چیده شده بود. تلویزیون ال سی دی نه چندان بزرگی هم گوشه سالن بود. پرده ها حریر شیری رنگ بودن و والن ساده کرم رنگی هم روشن آویخته شده بود. از راهروی باریکی که به اتاق خواب ها منتهی می شد گذشتم و داخل اتاق شدم. دو تا تخت کنار دیوار قرار داشت. یکی سمت چپ و دیگری هم سمت راست و روی هر کدام رو تختی های شیری رنگی انداخته شده بود. با دیدن چمدونی که کنار تخت سمت راست قرار داشت. حدس زدم شیما اون تخت و انتخاب کرده. بی خیال چمدونم و گوشه ای گذاشتم و دور تا دور اتاق و از نظر گذروندم.

کاغذ دیواری کرم رنگی که نقش های محو شکلاتی داخلش به چشم می خورد. هر دو تا تخت ام دی اف بود. به نظر نمی رسید خیلی جدید باشه. وسط اتاق فرش کرم و قهوه ای انداخته شده بود و درست رو به روی در ورودی پنجره قدی قرار داشت. با ذوق به سمت پنجره رفتم و پرده رو کنار زدم. حیاط پشتی ویلا کاملاً معلوم بود. یه ساختمون کوچیک تر هم که بیشتر به یه اتاقک شباهت داشت گوشه حیاط وجود داشت و دور و اطرافش و درختای بلندی احاطه کرده بود.

با شنیدن صدای در به خودم اومدم. برگشتم و چشمم به شیما افتاد. با دیدنم لبخند گشادی زد و گفت:

-چه خوب شد هم اتاقی شدیم...این طوری بیشتر با هم آشنا میشیم...اصلاً شاید دوست شدیم نه؟

خندیدم و گفتم:

-خیلی هم خوبه...

لبخند زد و همون طور که شالش و در می آورد خودش و روی تخت انداخت و گفت:

-تا حالا این جا نیومده بودی؟

-نه...البته عمو منصور میگه وقتی بچه بودم زیاد با بابام اومدم این جا...ولی خودم هیچی یادم نیست

تو جاش نشست و دکمه های مانتوش رو باز کرد:

-من چند باری اومدم این جا...یه بارش زمستون بود. اوه اوه جات خالی یه برفی می اومد که نکو...شادمهرم که

سرمایی هی عطسه میکرد ما بهش می خندیدیم

خندیدم که با شیطونی ادامه داد:

-جلوی شمام خجالتیه یا فقط پیش ما مظلوم میشه؟!

لبخند زدم و روی تختم نشستم. نگاهی به چشماش انداختم و گفتم:

-آقا شادمهر کلا پسر آرومیه...راستش رهام به نظرم شیطون تره...

خندید و گفت:

-دقیقا ظهر داشتن سر همین بحث می کردنا دقت کردی؟ تضاد و قشنگ میشه حس کرد! می گفتن من شر و شیطونم تو ساکت و آروم...حالا راسته واقعا؟

خنده کوتاهی کردم و گفتم:

-معلوم نیست چه ساکتیم؟

با این حرفم دو تایی زدیم زیر خنده. شیما دوباره گفت:

-راستی دانشجویی؟

سرم و تگون دادم:

-آره

-چه رشته ای؟

-روانشناسی بالینی

ابرو هاش و بالا انداخت و گفت:

-رشته ات انسانی بوده درسته؟

لبخند زدم و سرم و به نشونه مثبت تگون دادم.دوباره خودش به حرف اومد:

-منم تا فوق دیپلم خوندم. یعنی حوصله اش و نداشتم آخه...کلا پیرسی از بقیه در جریان من خیلی بازیگوش بودم

خرخونی هم تو کتم نمی رفت!

خندیدم و گفتم:

-اتفاقا من از آدمای شیطون خوشم میاد...

با ذوق خندید:

-جون من؟ یعنی الان از من خوشت اومده دیگه؟

خندیدم و گفتم:

-آره دقیقا غیر مستقیم گفتم...

لبخند شیرینی زد و از جاش بلند شد. مانتوش و از تنش بیرون کشید و به جالباسی پشت در آویزون کرد. رو به من گفت:

-لباسات و عوض کن و بریم بیرون پیش بقیه

سریع از جام بلند شدم. مانتوم و از تنم بیرون آوردم و با شالم گوشه تخت انداختم. همراه شیما از اتاق بیرون زدیم.

عمو منصور و آقا وحید کنار عمو کامران نشسته بودن و گرم صحبت بودن. فرانک جون و مهری خانوم هم تو آشپزخونه مشغول بودن. چشمم به رهام افتاد که کنار شادمهر نشسته بود این طور که به نظر می رسید بازم داشت سر به سرش میذاشت.

احساس خوبی داشتم. نمی دونم چی بود ولی وقتی شادی این جمع و می دیدم ناخودآگاه از شون انرژی می گرفتم .

شیما مبل مقابل شادمهر و انتخاب کرد و نشست. همون لبخند همیشگیش روی لباش بود. دختر با نمکی بود. پوست سبزه گندمی داشت با چشمای قهوه ای، موهای درشت هم رنگ موهای خودم قهوه ای و لخت بود و دم اسبی بسته بود. ابرو هاش و تمیز کرده بود و آرایش مختصری هم تو صورتش داشت. دقت که کردم متوجه شدم که وقتی می خنده روی لباش چال میوفته و همین با نمک تر از چیزی که هست نشونش میده!

شادمهر با دیدنش خندید و گفت:

-زلزله بین رهام به اندازه کافی داره کرم می ریزه چون من تو دیگه کاری باهام نداشته باش

شیما با این حرفش غش غش خندید و رو به من گفت:

-بیچاره اصلا از من دل خوشی نداره...

بعد سمت شادمهر خیز برداشت تا اذیتش کنه که شادمهر سریع از جاش بلند شد و از در ویلا بیرون زد. شیما هم به دنبالش دوید و بیرون رفت. نمی دونم این فقط یه احساس بود یا نه! ولی بر خلاف تصور اولم که حس میکردم شیما به رهام توجه داره الان یه چیزایی رو تو نگاه و رفتارش می دیدم. هر جا شادمهر بود نگاهش به اون سمت کشیده می شد و می دیدم که لبخند میزنه...

از این تصوراتم خنده ام رفت. اصلا به من چه؟! مهم الان خودمم که باید از این فرصت پیش اومده استفاده کنم و تو این سفر کوتاه حال و هوام و عوض کنم...

تو افکار خودم دست و پا می زدم که صدای رهام و شنیدم:

-این جا رو دوست داری؟

نگاهش کردم. لبخند کمرنگی رو لباش خودنمایی میکرد.

-آره خیلی رویاییه

-من و شادمهر زیاد از این جا خاطره داریم...البته خاطره هامون مال خیلی وقت پیشه وقتی هنوز دبستانی

بودیم...آره...آخرین بار قبل سفر عمو منصور بود

کنجکاو پرسیدم:

-کدوم سفر؟

-عمو واسه کارای کارخونه اش هر از گاهی می رفت آلمان. زیاد در جریان نیستم ولی واسه کارای واردات و این جور برنامه ها زیاد می رفت...اون موقع من 13 سالم بود و شادمهر 16 ساله...عمو رفت و گفت که ممکنه سفرش طول بکشه واسه همین شادمهر و سپرد دست مادر بزرگش تا تو نبود عمو پیش اونا زندگی کنه...سفر عمو زیاد طول کشید حدود 6 ماهش و در جریان بودم که اون ور مونده بود. از همون موقع که بچه بودیم رابطه مون کم تر شد...دیگه شاید سالی یه بارم شادمهر و نمی دیدم...

با تعجب ابرو هام و بالا انداختم:

-جدی؟ پس بگو چرا من تا حالا شادمهر و عمو منصور و یادم نبود...

سری تگون داد و گفت:

-آره آخه تو خیلی بچه بودی که عمو منصور رفت و دیگه با بابا و عمو بهزاد رابطه چندانی نداشت. تازه بعد از این که

بابا جای دفترش و خونه رو عوض کرد که دیگه رسماً رابطه مون قطع شد. چون عمو منصور هیچ شماره ای از مون نداشت. البته اون ورم مثل این که یه اتفاقی افتاده بود چون بابا هم چند باری سعی کرد تماس بگیره ولی خوب انگار همه چی دست به دست هم داده بود که این دو تا رفیق یه جور دیگه هم و پیدا کنن...

خندید و نگاهم کرد. دوباره پرسیدم:

-چه جالب... حالا چه جوری شد هم و پیدا کردن؟

-هیچی دو سه سال پیش بود فکر کنم یه بار که بابا دادگاه داشته اتفاقی اون جا شادمهر و میبینه... درست یادم نیست که چرا اون جا بوده ولی می فهمم که شادمهر سروان اداره آگاهی و خلاصه از اون جا دیگه ارتباطمون با شادمهر بیشتر شد... تا این که همین چند ماه پیش که عمو منصور از آلمان برگشت و دوباره روابطمون مثل قدیم شد...
لبخندی زدم گفتم:

-چه قدر بابا دوستای خوبی داره... من همیشه به خاطر داشتن همچین دوستایی بهش غبطه می خوردم
رهام خندید و به سمتم خم شد. صورتش و مقابل صورتم گرفت و زمزمه وار گفت:

-دست شما درد نکنه... دوست به این ماهی جلوت نشسته اون وقت حسودی هم میکنی؟! عجب...

سرم و پایین انداختم. نمی دونم چرا قلبم یه جوری شد. دستام و بین هم پیچیدم ناخودآگاه گفتم:
-تو دوستم نیستی... رهامی

سرم و بلند کردم. نگاهش خاص شده بود. نمی تونستم بفهمم چی تو عمق اون دو تا مردمک مشکیه که این طور مشتاقانه زل زده بهم. صدایش رو شنیدم:

-یعنی چی رهام؟

-یعنی... یعنی

دست پاچه شدم. بزاقت دهنم و به زحمت قورت دادم و سرم و تا جایی که امکان داشت پایین گرفتم. نمی دونستم
رهام حالتام و می فهمه یا نه؟ اصلاً نمی دونستم از این رفتارام ممکنه برداشت خاصی بکنه؟
گرمای دستاش و زیر چونه ام حس کردم. سرم و بالا آورد و تو چشمام نگاه کرد. متوجه برق توی چشمش شدم.
لبخند محوی زد و آروم تر از قبل گفت:

-یعنی چی؟ چی توی اون دل کوچولوته... بگو بهم

گوشه لبم و آروم گزیدم. خواستم دوباره سرم و پایین بندازم که فشار خفیفی به چونه ام آورد. نتونستم مقاومت کنم.
هنوز نگاهم تو چشمش بود. خدایا چم شده؟ اه رهام چرا این جوری میکنه؟ از این که هول شدن و سرخ و سفید
شدنم و میبینه چی بهش میرسه؟

حسم عجیب و غریب شده بود. قلبم بی قراری می کرد. نمی دونم چرا حس می کردم دستایی که زیر چونه مثل کوره آتیشه و دارم می سوزم. هنوز خیره نگاهم می کرد. نمی دونم اون قدرت و از کجا آوردم که تنها تونستم با خواش
بگم:

-رهام...

چند لحظه مکث کرد و دستش و از زیر چونه ام برداشت. نگاهش و ازم دزدید و خیلی سریع از جاش بلند شد. دیدم

که به سمت یکی از اتاق خواب ها رفت. با نگاهم مسیر رفتنش و دنبال کردم و کمی بعد با صدای بسته شدن در به خودم اومدم.

بی اراده چشمام به اشک نشست. دلم می گفت رهام از این کارش منظور داشته! یعنی چی؟ نکنه اونم مثل من میخواست به از احساس طرف مقابلش مطمئن شه؟! ته دلم چیزی فرو ریخت. خدایا؟ یعنی رهام هم مثل من فکر می کرد. بالاخره می تونستم جدی جدی بهش تکیه کنم؟ ازش بخوام که دوستم داشته باشه و از روی عشق بهم محبت کنه؟! سرم و به طرفین تکون دادم تا این فکر ازم دور شن. از جام بلند شدم تا به آشپزخونه برم. نگاهم به کمی اون طرف تر افتاد که عمو کامران و بقیه مردا دور میز ناهار خوری نشسته بودن. یه لحظه از سرم گذشت یعنی من و رهام و دیدن؟ ولی بعد سعی کردم بی خیالش بشم. مطمئنا رهام حواسش بوده! وگرنه سوتی نمیده!

داخل آشپزخونه شدم. فرانک جون مشغول پوست کندن سیب زمینی بود. نگاهم به مهری خانوم افتاد که سوسیس ها رو نگینی برش میداد. جلو رفتم و با لبخند گفتم:

-این سوسیس از کجا پیدا شون شد؟

-مهری خانوم لبخندی به روم زد و گفت:

-قبل از این که بیایم ویلا سر راه خریدیم عزیزم

سری تکون دادم و گفتم:

-اگه کمکی داشتین من هستم

مهری خانوم لبخند مهربونی به روم زد و گفت:

-نه دختر گلم کمک لازم نداریم...برو با بچه ها سرگرم باش...این چند روزه رو حسابی خوش باشین

در جوابش لبخندی زدم و از آشپزخونه بیرون زدم. انگار شادمهر و شیما هنوزم تو حیاط بودن چون تو سالن

ندیدمشون. رهام هم که نبود پس حتما اونم هنوز تو اتاقشه...

روی یکی از مبل ها نشستیم. یکی از مجله هایی که روی میز افتاده بود و برداشتم و به عکس خواننده ای که روی جلد

مجله بود خیره شدم. می خواستم تا آماده شدن شام با خوندن این مجله خودم و سرگرم کنم .

حسابی خودم و با مجله مشغول کرده بودم. اون قدر درگیرش شده بودم که نفهمیدم زمان کی گذشت. وقتی به خودم

اومدم که مهری خانوم برای شام صدامون زد. سرم و از روی مجله بلند کردم. فرانک جون با سینی ساندویچ ها به

طرف مبل ها اومد. نگاهم به شادمهر و بعد به شیما افتاد که با فاصله کنارش نشسته بود. رهام هم کنار عمو کامران

نشسته بود و لبخند روی لباش بود.

به بدنم کش و قوسی دادم و از جام بلند شدم. به سمتشون رفتم و کنار شیما نشستیم. یکی از ساندویچ ها رو برداشتم

و گاز زدم. طعم تند سوسیس و دوست داشتیم. با اشتهای بیشتری مشغول خوردن شدم. تو راه که خوابیده بودم و از

وقتی هم که رسیده بودیم چیزی نخورده بودم. حسابی گرسنه ام بود. اصلا نفهمیدم اون همه خوراکی که واسه تو

راهمون بود چی شد؟ شادمهر بیچاره که رانندگی میکرد. پس حتما رهام و شیما دخلش و آورده بودن!

همه مشغول خوردن بودن و حرف زیادی بینمون رد و بدل نمی شد. برای خودم نوشابه ریخته بودم و هر از گاهی کمی ازش می خوردم. بعد از خوردن شام چند تا تیکه ظرفی که روی میز بود و با کمک شیما جمع کردیم و به آشپزخونه بردیم. ظرف های کثیف خیلی کم بود برای همین تصمیم گرفتم من ظرف ها رو بشورم و شیما هم گفت که بهم کمک میکنه.

کار شستن ظرف ها که تموم شد از آشپزخونه بیرون زدیم. فرانک جون و مهری خانوم ازمون تشکر کردن. همه مشغول گپ زدن بودن ولی من بد جور احساس خستگی داشتم. با این که تو ماشین هم یه کمی خوابیده بودم ولی بازم دلم خواب می خواست. ببخشیدی رو به جمع گفتم و تصمیم گرفتم به اتاقم برگردم. چراغ و روشن نکردم و تو تاریکی روی تختم دراز کشیدم. دستام و زیر سرم قلاب کردم و به سقف زل زدم. باریکه ای از نور چراغ های حیاط روی سقف خودنمایی می کرد. تو فکر بودم که صدای قدم هایی که از تو حیاط می اومد توجهم و به خودش جلب کرد.

ناخودآگاه تو جام نشستم. اول فکر کردم خیال کردم صدا شنیدم ولی وقتی صدای پیچ پیچ آرومی رو شنیدم شکم به یقین تبدیل شد. از جام بلند شدم و کنار پنجره ایستادم. پرده رو کنار زدم و تو حیاط سرک کشیدم. چشمم به رهام افتاد که پشت به پنجره ایستاده بود و گوشیش کنار گوشش بود. داشت با کسی حرف می زد. با کنجکاوی ایستادم. نمی دونم چرا دوست داشتم بدونم کی پشت خطه. گوشام و تیز کرم تا صداس و بهتر بشنوم. خیلی آروم حرف می زد ولی اگه سعی میکردم یه چیزایی می شنیدم. صداس که کمی واضح تر شد سراپا گوش شدم: -بغض نکن دختر خوب... به ما چه که دو تا خانواده همه چی رو جدی گرفته بودن؟

...

-تو خودتم یه جورایی مخالف بودی، زندگی تو آلمان برات مهم تر بود مگه غیر از اینه؟

...

-معلومه که برام عزیزی... این چه حرفیه نوشین؟

با شنیدن اسم نوشین حس کردم قلبم فرو ریخت. دستم و با ناباوری جلوی دهنم گرفتم و با چشمای گشاد شده ام از پشت به رهام زل زدم. داشت با نوشین حرف می زد؟ گفت براش عزیزه؟ کی؟ نوشین؟ چشمام به اشک نشست. سریع به خودم نهیب زدم. چت شده دیوونه؟ خوب عزیزه که عزیزه. به تو چه ربطی داره؟! بغضم و به سختی قورت دادم. چرا تا حالا به من این جوری نگفته بود؟ چرا نگفته بود براش عزیزم! صدای مغزم دوباره به حرف اومد. خوب شاید براش عزیز نیستی. چون تو دوشش داری دلیل بر این نمیشه که اونم تو رو بخواد! بغضم شدت گرفتم. توجهی به صدای مغزم نکردم. تو دلم فقط تکرار میکردم. خیلی بی معرفتی رهام. خیلی! می دونستم این بهونه گیری ها بی جاست. اصلا این چیزا به من ارتباطی نداشت. ولی دست خودم نبود. این حسادت دخترونه ای که تو قلبم بود و از درون آتیشم می زد بدجوری کلافه ام کرده بود.

سعی کردم حواسم و جمع حرفاشون کنم.

-نوشین جان بذار من حرفم و بزنم آخه

...

-می دونم...من که قبلا یه چیزایی بهت گفته بودم چرا بحث و کش میدی؟

...

-تو دختر عاقلی هستی نوشین. الان دیگه 26 سالته...بعدشم خیلی وقت پیش تصمیمت و واسه اقامت دائم گرفتی پس دیگه حرفی نمیمونه...

ساکت شد و چند قدم کلافه برداشت. دیدم که تو موهای دست کشید و ادامه داد:

-این بحث و چند ماه پیش که سر زده اومدی جلوی در خونه تمومش کردیم نوشین...دیگه حرفش و نزن خواهشا. نه من و کلافه کن نه این قدر خودت و اذیت کن...بذار آخرین روزی که قراره با هم باشیم یه خاطره خوب بشه برامون خوب؟

...

-منم دلم برات تنگ میشه. منم یه جورایی وابسته ات هستم...ولی به خدا قسم من فقط مثل خواهرم دوستت دارم. همین!

ناخودآگاه یه حس خوب تو قلبم جریان پیدا کرد. نفهمیدم اون لبخند کم رنگ از کجا پیداش شد و یهو روی لبام جا خوش کرد. یه لحظه خنده ام گرفت. شده بودم مثل دختر بدجنسایی که از ناراحتی رقیبشون خوشحال میشدن! نگاهم و به بیرون از پنجره دوختم. ماتم برد. رهام نبود! کی تلفنش تموم شده بود که نفهمیدم؟! با سرخوردگی پرده رو انداختم و دوباره روی تخت دراز کشیدم. کش موهام و باز کردم و سرم و به بالش فشردم. بدون این که خودم بخوام دلم گرفته بود. یه حسی بهم می گفت شاید اون چیزی که بین نوشین و رهام می گذره اون قدرام که من فکر میکنم پیچیده نباشه ولی یه چیزی بد جوری ذهنم و مشغول کرده بود. این که اون رابطه ی حالا هر چه قدر ساده و معمولی، که به چشم من این قدر بزرگ و عجیب اومده، چیه؟! غلت زدم و لحاف رو تا کمرم بالا آوردم. به دیوار مقابلم زل زدم. رهام چه قدر باهش آروم و مهربون حرف می زد. پیش من اکثر موقع ها شیطنتش گل میکرد و سر به سرم میذاشت. ولی با نوشین جدی و رسمی رفتار می کرد! پلکام و محکم روی هم فشردم. سعی کردم بخوابم تا کمتر این افکار مالیخولیایی به سراغم بیان...

-پاشو دیگه دختر...از همه که زود تر خوابیدی الانم که هنوز خوابی و همه بیدار شدن...

اخمام و تو هم کشیدم خواب آلود گفتم:

-بسه شیمای سرم درد میگیره ها...

-وا سردرد چه صیغه ایه دیگه؟ پاشو لوس نشو بینم...

عصبی تو جام نشستم و با اخم نگاهش کردم:

-اگه این جوری بیدار شم سردرد میگیرم...

ابرو هاش و به نشونه مسخره بالا انداخت و گفت:

-چه جوری مگه بیدارت کردم؟ به من ربطی نداره...پاشو بریم صبحونه

کلافه دستی تو موهام کشیدم که شیما با خنده گفت:

-ا چرا خرابشون کردی...می خواستم از قیافه ات عکس بگیرم بعدا نشونت بدم هی بخندما...

بی اختیار خنده ام گرفت. بی حوصله از جام بلند شدم و گفتم:

-مسخره...قیافه ام به این خوبی...

خندید و همون طوری که رژ لبش رو جلوی آینه تجدید میکرد گفت:

-آره همین جوریشم البته شاید یکی خل شد پسندیدت...حالا بجمب حاضر شو...بیرون منتظرتیم...تو حیاط می خوابیم

صبحونه بخوریم

موهام و محکم از بالا بستم و گفتم:

-باشه یه آبی به دست و صورتم بزنم میام پیشتون

سری تکون داد و من هم سریع از اتاق بیرون زدم. یک راست مسیر انتهای راهرو رو پیش گرفتم. دیشب فهمیده بودم

که دستشویی و حموم با فاصله از هم تو انتهای این راهرو هستن.

بعد از این که دست و صورتم و شستم به اتاق برگشتم. تی شرتی که دیروز تنم بود رو با یه تونیک آستین سه ربع

سفید که عکس یه دختر با موهای فرفری روش داشت عوض کردم. شلوار جینم و پوشیدم و موهام و باز کردم. هول

هولی برس کشیدم و دوباره بالای سرم جمعشون کردم. حتی یه تار مو هم نداشتم تا روی پیشونیم بریزه. احساس

می کردم این مدل مو که پیشونی بلندم و کامل نشون میده بیشتر به صورتم میاد.

چشم از آینه گرفتم و از اتاق بیرون زدم. کسی تو سالن نبود. صداشون و از تو حیاط شنیدم. داخل حیاط که شدم دیدم

همه دور اون میزی که دیروز نظرم و جلب کرده بود نشسته بودن. شیما با دیدنم لبخندی زد و گفت:

-به به خوابالو خانوم هم اومد...

لبخند خجالت زده ای زدم و همون طوری که جلو می رفتم گفتم:

-صبح به خیر...ببخشید من یه کم دیر تر بیدار شدم

مهری خانوم لبخند مهربونی به روم پاشید و گفت:

-این چه حرفیه...شیمای من شوخی میکنه

در جوابش خندیدم که شادمهر گفت:

-هیچ کس از این زلزله دل خوشی نداره...شمام به دل نگیر تارا خانوم

شیما که کنارش نشسته بود با مشتش به بازوش زد. شادمهر تنها خندید و چیزی نگفت. نگاهم به رهام افتاد که با

لبخند نگاهم می کرد. با دیدنش ناخودآگاه لبخندم جمع شد. یاد حرفای دیشبش با نوشین افتادم. الان بیشتر از این

که بخوام به دلخوری یا هر چیز دیگه ای فکر کنم باید یه جوری حس کنجکاویم و برطرف میکردم...

مشغول خوردن صبحانه شده بودیم. همه چیز روی میز بود. مربای توت فرنگی که عاشقش بودم. پنیر خامه ای و

عسل...چای داغ و پارچ آب پرتغالی که وسط میز بود...واقعا همه چیز اشتها بر انگیز بود.

بعد از این که یه دل سیر از همه چیز خوردیم. مشغول جمع آوری میز شدیم و بعد از اون دوباره هر کس مشغول کاری

شد. فرانک جون و مهری خانوم به داخل ویلا رفتن و عمو کامران به همراه عمو منصور و آقا وحید همون جا روی

صندلی ها نشستن.

شادمهر و رهام هم با فاصله از شون ایستاده بودن و مشغول حرف زدن بودن. آخرین وسایل روی میز و که با شیما به آشپزخونه بردیم دو تایی به حیاط برگشتیم. جلوی در رهام دستم و کشید و همون طوری که به طرف پشت ویلا می برد گفت:

-بیا یه چیزی نشونت بدم...

شیما با اشتیاق دنبالمون اومد. ساختمون ویلا رو که رد کردیم نگاهم به اون اتاقک کوچیکی که دیروز از پنجره اتاق دیده بودمش افتاد. شادمهر در اتاقک و باز کرد و با خنده رو به رهام گفت:

-یادش به خیر...

رهام دستم و رها کرد و جلو رفت. نگاهش و داخل اتاقک چرخوند و رو به من گفت:

-بیا دیگه...

نیم نگاهی به شیما انداختم که کنارم ایستاده بود و با لبخند به اون دو تا نگاه می کرد. انگار که خبر داشت قراره چی رو ببینم. نگاهم که به درون اتاقک افتاد فهمیدم یه چیزی تو مایه های یه انباری کوچیکه. همون طوری که دور تا دورش و از بیرون نگاه میکردم صدای رهام و شنیدم:

-عروسک من و شادمهر و دیدی؟

با تعجب به سمتش چرخیدم.

-عروسک؟

شادمهر خندید و جلو اومد .

-شیما در جریانه قبلا دیده...

شیما که پشتم ایستاده بود جلو اومد. به محض این که کنارم ایستاد خندید و گفت:

-نگاه کن تو رو خدا به این میگین عروسک؟

رهام از کنارمون گذشت و به سراغ موتور که به دیواره اتاقک تکیه داده شده بود رفت. تازه اون موقع بود که چشمم بهش افتاد و متوجه منظورش از عروسک شدم.

از در اتاقک فاصله گرفتیم و رهام موتور و با خودش بیرون آورد. لبخندی زدم و گفت:

-این عروسکونه؟

شادمهر خندید و گفت:

-این و بابا واسه من خریده بود... مال وقتی که تازه رفته بود آلمان. منم خوب بهونه های الکی می آوردم. یکی از دوستانم موتور داشت منم هوس کرده بودم. اون قدر گیر دادم بهش که یه بار که واسه یه مدت کوتاه اومده بود ایران مجبور شد واسم بخره ولی گفته بود تا قبل این که گواهی نامه نگرفتم حق سوار شدنش و ندارم...

رهام میون حرفش پرید و گفت:

-شادمهر این بنزین داره؟

شادمهر خندید:

-آره بابا تا چند روز پیش خونه بود ازش گه گذاری استفاده می کردم...
 رهام سری تکون داد که شادمهر گفت:
 ببخشید وسط حرفت پریدما...
 رهام با شیطونی خندید:
 -خلاصش کن دیگه
 بعد رو به من گفت:
 -هیچی دیگه یه بار چشم بابا هامون و دور دیدم رفتیم دور دور...جات خالی این قدر خوش گذشت که نگو ولی بعدش
 قشنگ از دماغمون در اومد...
 شیما خندید و ادامه حرف رهام و گرفت:
 -تارا باورت میشه تا جاده سولوقون رفتن و برگشتن؟؟ ولی خوب بالاخره پلیس میگیرتشون و میبره پاسگاه...
 خندیدم و با ذوق گفتم:
 -خوب؟ بعدش
 رهام جلو اومد. بی هوا لپم و کشید و گفت:
 -!؟ خوب داره؟ چه خوشش هم اومده
 با این حرفش هر سه تاشون زدن زیر خنده. از خجالت سرم و پایین انداختم. توقع نداشتم یهوایی بخواد لپمو بکشه.
 شادمهر گفت:
 -هیچی دیگه بابای من که آلمان بود اون موقع ولی پدربزرگم اومد تعهد داد عمو کامرانم واسه رهام تعهد داد که دیگه
 هوس همچین کارایی به سرمون نزنه...
 خندیدم و گفتم:
 -آخی...پس حسابی ازش خاطره دارین
 رهام به حرف اومد:
 -دیگه بعد از اون روز رنگ این موتورم ندیدم. بابا که من و تنبیه کرد و پدربزرگ شادمهرم کلا موتور و از دید رس
 شادمهر خارج کرده بود...بعدم که یه جورایی شادمهر و گم کردیم کلا بی خیال هر چی موتور سواریه شدم من به
 شخصه. آخه فقط با شادمهر کیف میداد...از من بزرگ تر بود بیشتر خوش می گذشت...
 لبخندی به روشون زدم. چه خاطرات شیرینی با هم داشتن. واقعا خوش به حالشون. تو همین فکرا بودم که صدای
 روشن شدن موتور تو گوشم پیچید و بعد هم صدای رهام:
 -تارا بپر بالا...
 چشمام گرد شد. با حیرت نگاش کردم و همون طوری که انگشت اشارم و سمت خودم گرفته بود گفتم:
 -من؟
 -آره دیگه بپر بریم دور دور...
 خندید و به دنبالش شادمهر هم لبخند کمرنگی مهمون لباس شد. نگاه گذرای به شادمهر و شیما که منتظر نگاهمون

می کردن انداختم. رهام جدی جدی ازم می خواست سوار شم؟ سوار موتور؟ صدایش فرصت بیشتر فکر کردن و ازم گرفت:

-تارا بدو دیگه...دوست نداری؟

بزاق دهنم و قورت دادم:

-دوست داشتش و که چرا خوب...باید باحال باشه...ولی تا حالا سوار نشدم...می ترسم

-ترس دختر بدم چه جوری رایش ببرم...پیر بالا

مستاصل نگاهش کردم. تردیدم و که دید اروم گفت:

-از چی می ترسی؟ بیا بالا...قول میدم از موتور سواری خوشت بیاد...

نگاهش میکردم که شیما زد پشتم و گفت:

-برو دیگه چرا معطل می کنی؟ منم قبلا سوار شدم. خیلی باحاله...

بزاق دهنم و قورت دادم. پاهام بی اختیار به سمت جلو کشیده شد. قبل از این که تصمیم بگیرم چه جوری باید

سوارش بشم رهام با مهربونی گفت:

-از شونه ام بگیر و خودت و بکش بابا...

یه کم مکث کردم و بعد همون کاری که گفت و کردم. پشتش که نشستم دستام و سرگردون کنارم انداختم. رهام

خندید و گفت:

-می خوام راه بیوفتما...از کمرم بگیر...

از پشت زل زدم بهش. چی داشت می گفت؟ از کمرش بگیرم؟ خدایا...

قلبم ضربان گرفته بود. حس می کردم صورتم از گرما داره آتیش میگیره. چرا نمی فهمید خجالت می کشم که این

طوری بخوام لمسش کنم؟!

یه لحظه نفهمیدم چی شد که موتور تکون خفیفی خورد. از ترس این که بیوفتم جیغ کشیدم:

-وای...

رهام غش غش خندید و گفت:

-تقصیر خودته...بگیر از کمرم تا نیوفتی...

وای خدا. داشت گریه ام می گرفت. اصلا کاش سوار نشده بودم...

هنوزم دیر نشده. میتونی بری پایین بگی نمی خوام سوار شم! ولی نه..موتور سواری باید جالب باشه. مخصوصا که

رهام راننده اش باشه. چشمام و باز و بسته کردم. هر کس خریزه میخوره پای لرزشم میشینه تارا خانوم.

تردید و خجالت و هر چیز کوفتی که ریتم قلبم و نا منظم کرده بود رو کنار گذاشتم و دستام و اروم دور کمرش حلقه

کردم. وای خدا. ایست قلبی نکنم یهو؟

گاز داد و در عرض کمتر از یک ثانیه موتور با صدای عجیبی از جا کنده شد.

ناخوداگاه جیغ کشیدم کمرش و محکم تر چسبیدم. خندید و گفت:
 -بابا تازه این یواشه که بذار از در ویلا بریم بیرون اون موقع نشونت میدم...
 حرفی نزدم و محکم از پشت گرفتمش. جلوی در که رسید موتور و متوقف کرد. عقب عقب رفت و در و باز کرد. همون
 طوری که از در بیرون می رفت داد زد:
 -شادمهر زحمت در و بکش...
 صدای شادمهر و نشنیدم. رهام کلاه کاسکتی رو که از اول دیده بودم به فرمون موتور آویزونه سمتم گرفت و گفت:
 -بذار سرت
 -چرا؟
 برای چند ثانیه کوتاه نگاهم کرد و بعد گفت:
 -به خاطر موهات...
 تازه منظورش و گرفتم. بدون حرفی کلاه و سرم گذاشتم. با این که کلاه سرم بود ولی موهام از زیرش بیرون زده بود.
 رهام سرعتش و بیشتر و بیشتر میکرد تا جایی که دیگه توانم تحلیل رفته و از جیغ خبری نبود. لیمو از ترس به دندان
 گرفته بودم. همون طوری که دستام و سفت دورش حلقه کرده بودم سرم و به شونه های پهنش تکیه دادم.
 کم کم اون احساس ترس جاش و به یه حس خوب داد. گرمای مطبوعی که حس می کردم حالم و به طرز عجیبی
 خوب کرده بود تو وجودم پیچید. یعنی همه اش به خاطر این بود که رهام حالا یه جورایی تو بغلم بود؟!
 حتی از فکرش هم تنم داغ شد. ناخوداگاه دستم لباسش و از جلو چنگ زد. قلبم بد جور بی قرار می کرد. داشتم به
 غلط کردن می افتادم. اگه می دونستم قلبم این قدر بی جنبه است که با یه تماس کوچیک بخواد این طوری خودش و
 به قفسه سینه ام بکوبه هیچ وقت سوار موتور نمی شدم!
 البته نمی شد منکر حس و حال خوبی که اون موقع در کنار رهام داشتم بشم ولی خوب...بازم یه احساس خجالت ته
 دلم وجود داشت و معذب می کرد.
 رهام همچنان گاز میداد و من چشمام و بسته بودم. اصلا نمی دونستم الان کجاییم؟ رسیدیم به جاده یا نه؟! هیجان
 زده شده بودم. دلم می خواست سرم و از روی شونه هاش بردارم و دور و برم و خوب ببینم. این لحظه های خوب و
 باید تو خاطراتم ثبت میکردم. نباید هیچ جوره ازش غافل می شدم.
 نرم سرم و از شونه اش جدا کردم. فهمید و سرش و کمی به عقب مایل کرد:
 -چی شد؟ ترس خانوم کوچولو ریخت؟
 ریز خندیدم و گفتم:
 -خیلی باحاله رهام...
 -تازه کجاش و دیدی؟ یادته بهم گفتمی تخته گاز میرم؟
 -خوب؟
 -خوب به جمالت
 مکث کرد و چیزی نگفت. داشتم فکر می کردم که منظورش چی بوده که از دور ساختمون ویلا رو دیدم. خوشحال

شدم که زود رسیدیم ولی وقتی دیدم ویلا رو دور زد تعجب کردم:

-چرا رفتی این ور؟

بیشتر گاز داد. از ترس لباسش و بیشتر چنگ زدم. خندید و همون طوری که ویلا رو مثل یه میدون دور می زد با

شیطونی گفت:

-من تخته گاز میریم؟ آره؟

خنده ام گرفته بود! از یه طرف هم بد جوری ترسیده بودم. بدجنس داشت تلافی می کرد! هر آن حس میکردم موتور

قراره چپ کنه و دو تایی پخش زمین بشیم. دوباره گفت:

-یه پیراهن طلبت...

اول متوجه منظورش نشدم. پیراهنش و بیشتر تو مشتم گرفتم. موتور که جلوی در ویلا از حرکت ایستاد نفس حبس

شده م و بیرون دادم. خواستم دستم و از پیراهنش آزاد کنم که متوجه دکمه ای که تو دستم بود شدم. با حیرت دستم و

عقب کشیدم. نگاهم به دکمه لباسش افتاد که حالا تو مشتم بود. لبم و از خجالت گزیدم. از بس محکم گرفته بودمش

این جوری شده بود؟ پس چرا خودم چیزی نفهمیدم؟!

به دکمه خیره مونده بودم که حس کردم سرم سبک شد. نگاهم و به چشمای شیطونش دوختم. کلاه و از سرم برداشته

بود و خیره نگاهم میکرد.

خجالت زده نگاهم و ازش گرفتم و گفتم:

-ببخشید... نمی خواستم این جوریش کنم

خندید و دستش و تو پیراهنش، جایی که دکمه اش کنده شده بود فرو برد. دقیقا روی شکمش. با مزه نگاهم کرد و

گفت:

-خوب شد زیرش یه چیزی تنم بود وگرنه جای ناخونات الان این رو بود...

اخم کردم و سرم و پایین انداختم. خندید و همون طوری که از موتور پایین می اومد گفت:

-خوب الکی الکی بغلم کردیا... برو حالش و ببر

ناخودآگاه تو جام خشکم زد. چشمم گرد شده بود و ابرو هام از شدت تعجب بالا پریده بود. دستمو آروم بالا آوردم و

روی قلبم گذاشتم. می ترسیدم هر لحظه خودش و از قفسه سینه ام پرتاب کنه بیرون. این رهام بود که بی پرده

داشت باهام حرف میزد؟

بزاق دهنم به سختی فرو دادم. دستام یخ بسته بود و ذهنم قفل کرده بود. جوابش و بده تارا. این طوری واینستا. چرا

عین احمقا خشکت زده؟ یه چیزی بگو دختر.

نگاهم بهش افتاد که دستاش و تو جیب شلوارش فرو برده بود و با اخم ظریفی که رو پیشونیش بود داشت نگاهم

میکرد. لبم و با زیونم تر کردم. خواستم چیزی بگم که یه قدم جلو اومد. دیگه اخم نداشت. حتی لبخند هم نمی زد.

جدی جدی بود ولی نگاهش... یه طور خاصی بهم خیره شده بود!

قبل از این که به خودم بیام دستاش و دو طرفم قفل کرد. سرم و روی قفسه سینه اش فشرد و کنار گوشم زمزمه کرد:

-موتور سواری امروز خیلی برام خاطره انگیز میشه... چون خانوم کوچولوم واسه اولین بار بغلم کرد

دستام سِر شده بود و حس می کردم از درون خالی شدم. انگار با هر کلمه ای که می گفتم یه سطل آب یخ روم خالی میشد. نفهمیدم چند ثانیه طول کشید که ازش جدا شدم. بدون این که چیزی بگه دوباره سوار موتور شد. طولی نکشید که گازش و گرفت و از ویلا دور شد.

تو جام ایستاده بودم و لرزش خفیفی رو تو بدنم حس میکردم. هنوزم باورم نمیشد چند لحظه قبل چه اتفاقی افتاده! لبم و از شدت هیجانی که تو قلبم بود به دندون گرفتم. چند بار نفس عمیق کشیدم ولی فایده نداشت. قلبم هنوز بی تاب می کرد. می خواستم راه برم. از این حالت مسخ شده خارج شم ولی دست خودم نبود. نمی تونستم! انگاری به پاهام چسب زده بودن و همون جا خشک شده بودم.

خیلی طول نکشید که با صدای باز شدن در ویلا به خودم اومدم. با شتاب چرخیدم. چشمم به شادمهر افتاد. با تعجب نگاهم کرد و گفت:

-صدای موتور و شنیدم...پس رهام کوش؟؟

با گیجی تو صورتش نگاه کردم. هنوز توی شوک کار رهام بودم. باورش برام سخت بود. مثل یه رویای شیرین بود که تو واقعیت وجود نداشت! بزاق دهنم و قورت دادم. صدایش و دوباره شنیدم:

-تارا خانوم چرا تنهائین؟ رهام چیزیش شده؟! من همین الان صدای موتور و شنیدم فکر کردم... میون حرفش پریدم و گفتم:

-رهام خوبه...دید من ترسیدم من و زود تر پیاده کرد خودشم نمی دونم کجا رفت...

سرم و پایین انداختم و از کنارش گذشتم. خودمم نفهمیدم این دروغا رو از کجا آوردم و تحویلش دادم. داخل حیاط چشمم به شیما افتاد که به طرفم می اومد. مقابلم ایستاد و همون طوری که لبخند رو لباش بود گفت:

-خوش گذشت؟

لبخند کج و کوله ای تحویلش دادم و آروم سرم و تگون دادم. تو حال خودم نبودم.

با گرمای دستی که رو شونه ام نشست به خودم اومدم. سرم و بلند کردم. نگاهم تو چشمای نگران شیما قفل شد:

-طوریتون شدش؟ چرا رنگت پریده؟! پس آقا رهام کو؟

بزاق دهنم و فرو دادم و لبم و با زبونم تر کردم. نفس عمیقی کشیدم و آروم گفتم:

-رهام خودش رفت یه دور دیگه بزنه فکر کنم...

شیما برای چند ثانیه کوتاه نگاهم کرد. انگار فهمیده بود یه چیزیم شده. دستم و گرفت و به سمت ساختمون برد. جلوی پله ها ایستاد و آهسته گفت:

-بیا بشینیم این جا...

مقاومتی نکردم و کنارش روی پله ها نشستم. همون موقع صدای شیما رو شنیدم:

-دوشش داری نه؟!

جا خوردم. سرم و بلند کردم و با تعجب به نیم رخش خیره شدم:

-چی؟

-برگشت و نگاه کوتاهی بهم انداخت:
 -داد میزنه هم دیگه رو دوست دارین...
 اخمام و تو هم کشیدم. شیما از کجا همچین چیزی به ذهنش رسیده بود؟
 چیزی نگفتم که دوباره گفت:
 -حال و هوای الان تو درست مثل حس و حال سه سال پیش منه...
 ابرو هام و با تعجب بالا انداختم. بی اراده لب باز کردم و گفتم:
 -من منظورت و نمی فهمم
 شیما با شیطونی نگاهم کرد و گفت:
 -آخه من که می دونم تو خوب می فهمی ولی نمی خوای به روی خودت بیاری... از چی خجالت می کشی؟ از منی که
 خودم دخترم و حال تو رو می فهمم؟
 چیزی نگفتم. سردرگم بودم! با صدای شیما به خودم اومدم:
 -ای بابا اگه میدونستم این قدر خجالتی اصلا این جوری معذبت نمی کردم البته می فهمم... گفتم که این حس و حال تو
 رو من الان سه ساله که دارم... ولی...
 ابرو هام و تو هم کشیدم. کنجکاو شدم درباره حرفای شیما بیشتر بدونم. سریع گفتم:
 -ولی چی؟
 -حس می کنم اون من و نمیبینه... من خیلی صبورم! به این ظاهر شیطانم نگاه نکن... این شاید بیشتر شبیه یه نقاب
 باشه روی همه احساسات واقعیم... هر وقت میبینمش حس می کنم احساسم روز به روز بهش بیشتر میشه. درسته الان
 سه سال شده، درسته میگم طاقت آوردم ولی خیلی سخت بود... بعضی موقع ها که خیلی بهم فشار می اومد با خودم
 می گفتم کاش اونم این قدر خوب باهام رفتار نمی کرد که من و تو این سه سال بیشتر از پیش وابسته خودش
 کنه... شاید اگه باهام بد اخلاقی می کرد یا یه جوری مهر تائید به افکار منفی تو ذهنم میزد که دوستم نداره خیلی زود از
 سرم می افتاد... ولی حالا!
 نفسش و آه مانند بیرون داد. چه قدر این حسش شبیه خودم بود. منم عقیده داشتم رهام با این خوب بودنش من و
 وابسته خودش کرده!
 شیما دوباره به حرف اومد:
 -نمی دونم چرا اینا رو برات گفتم... ولی از همون بار اول که دیدمت حس کردم می تونیم دوستای خوبی باشیم... یه جور
 اعتماد نهفته تو چهره ات بود که من و ترغیب می کرد تا باهات احساس راحتی و صمیمیت داشته باشیم...
 لبخندی به روش زدم. به خاطر سوالی که تو مغزم می چرخید و دوست داشتم ازش بپرسم تردید داشتم... ولی بالاخره
 دو دلی رو کنار گذاشتم و اروم گفتم:
 -این حسی که ازش حرف زدی... نسبت به آقا شادمهره؟!
 شیما لبخند تلخی زد و سرش و پایین انداخت. دیدم که گونه هاش گل انداخته! پس حدسم درست بود. شیما شادمهر
 و دوست داشت! عجب داستانی! سعی کردم خیلی به روش نیارم. شاید از دستم دلخور شده باشه که این قدر راحت

همچین چیزی رو بهش گفتم!!

با ترید دستم و سمت دستای گره کرده اش دراز کردم و آروم فشردمشون. سرش و بلند کرد و کوتاه نگاهم کرد. گفتم:
-ناراحتت کردم؟

-نه اصلا... تو انگار از منم تیز تری!

لبخند خجولی زدم و سرم و زیر انداختم. شیما که این حالت و دید خندید و با همون شیطونی که به نظرم ذاتی بود گفت:

-خوب... خانوم خانوما نگفتی... این آقا رهام از کی دل شما رو برده؟!

سکوت کردم و با بهت نگاهش کردم. به من می گفت تیزم؟ خودش که از منم تیز تر بود!! شیما سکوت و که دید با خنده گفت:

-دیوونه من که همه چی رو می دونم دیگه چرا خجالت می کشی؟ نترس به کسی چیزی نمی گم همون طوری که تو قراره از حرفای من به کسی چیزی نگی... مثلاً دوستیما... یادت رفت؟!

لبخند زدم و گفتم:

-کدوم حرفا؟

با شیطنت ابروهاش و بالا انداخت و گفت:

-زرنگی؟ اول تو بگو بعد من جزئیاتشو میگم...

خندیدم. آروم گفتم:

-راستش من اصلا نمی دونم احساسم چیه ولی... وقتی نمی بینمش دلم تنگ میشه... همش تو فکرمه... ناراحتیش ناراحتیم میکنه. اگه یه حرفی بزنم که برنجه عذاب وجدان میگیریم. نگاهاش و دوست دارم. وقتی لبخند میزنه قلبم و زیر و رو میکنه... نمی دونم واقعا... اینا معنیش اینه که دوستش دارم؟!

شیما آروم خندید:

-اوه اوه وضعت خیلی وخیمه ها... مجنون شدی رفت لیلی خانوم...

به این حرفش خندیدم که جدی گفت:

-می فهمم همه حرفات و... راستش خودمم نمی دونم اینا معنیش همون عشق واقعی که همیشه تو قصه ها ازش حرف می زنی یا نه... می دونی من عقیده دارم عشق به مرور تو قلب آدم ایجاد میشه... ممکنه اولش همون احساس کوچیک و توجه های گاه و بی گاهی باشه که دو طرف نسبت به هم دارن ولی بعدش اون احساسات اون قدر قوی میش و تو قلبت جا باز می کن که بدون این که خودت بفهمی عاشق بشی...

مکث کرد. داشتم حرفاش و برای خودم مرور میکردم. یعنی عاشقش بودم؟ جدی جدی؟ به خودم نهیب زدم. تارا عاشق رهام شدی؟ همون همبازی دوران کودکی؟! سرم و به طرفین تکون دادم! باور کردنش سخت بود! یعنی رهام اون قدری که من می خواشم من و دوست داشت؟!

با صدای شیما از خیال بیرون اومدم. دستش و روی شونه ام گذاشته بود و آروم صدام میزد: -تارا؟

به طرفش چرخیدم. سعی کردم لبخند بزنم. گفتم:

-بله؟

قبل از این که جوابم و بده صدای بسته شدن در ویلا به گوشم خورد. سرم و بلند کردم. نگاهم به رهام افتاد که سر به زیر با موتورش به سمتون می اومد. هر چند سرش نسبتا پایین بود ولی می دیدم که پیشونیش اخم داره. نمی دونم چی شد. انگار سنگینی نگاهم و حس کرد که سرش و بالا گرفت. نگاهش که بهم افتاد مکث کرد. برای چند ثانیه تو صورتم خیره شد. دیدم که نفسش و بیرون داد و بدون نیم نگاهی از کنارمون رد شد و مسیر پشت ویلا رو پیش گرفت.

دلم گرفت ولی به روی خودم نیاوردم. الان وقتش نبود. شیما کنارم بود و نباید بیشتر از این دست دلم و پیشش رو می کردم. نفس عمیقی کشیدم. صدی شیما تو گوشم پیچید:

-من میرم تو... مامانم داره صدام میکنه... هر موقع خواستی میتونی باهام درد و دل کنی عزیزم. اینو جدی گفتم... لبخند محوی تحویلش دادم و آهسته سرم و تگون دادم. چیزی نگفت و از کنارم گذشت. هنوز روی پله ها نشسته بودم و به یه نقطه نا معلوم زل زده بودم. اون قدری فکر توی سرم بود که گیج شده بودم و نمی دونستم الان باید به کدومش فکر کنم.

صدای قدم هایی که بهم نزدیک میشد رشته افکارم و پاره کرد. با شتاب سرم و بلند کردم. نگاهم دوباره تو چشمای مشکیش قفل شد. با فاصله چند قدم ازم ایستاده بود و نگاهم میکرد. ناخودآگاه از جام بلند شدم و ایستادم. بدون این که چشم از صورتم برداره جلو اومد و درست مقابلم ایستاد. لباس و به هم فشرد. انگار می خواست چیزی بگه. با استرس بهش زل زده بودم و منتظر بودم به حرف بیاد. صدای بمش که به گوشم خورد همه توجهم جمع حرفاش شد:

-ببین تارا... متاسفم... نمی خواستم... یعنی نه این که نخوام... آخه میدونی... ببین چه جوری بگم خوب من... ساکت شد. کلافه تو موهایش دست کشید و دوباره نگاهم کرد. پلک زد و ادامه داد:

-ببخشید که جلوی در... راستش نمی دونم چی شد یهو اختیارم و از دست دادم... شرمنده ام اگه ناراحت کردم... اخمام و تو هم کشیدم. واقعا فکر کرده بود ناراحت شدم؟! زیر چشمی دیدم که داره به طرف در میره. حرصم گرفت. خواستم اعتراض کنم که صدای بسته شدن در تو گوشم پیچید. نفسم و با درموندگی بیرون دادم. من و بگو که چه فکرای قشنگی که تو سرم نریخته بودم... فکر میکردم اون کارش از روی احساسات قلبیش بوده ولی حالا... این حرفا و معذرت خواهیش... خدایا اینا یعنی چی آخه؟

دلم شکست ولی سعی کردم بهش فکر نکنم. دیگه تصمیم گرفته بودم زود قضاوت نکنم. من می دونستم. رهام دوستم داشت. حتی اگه زبانش این و نمی گفت نگاهاش همه چی رو لو میداد. لبخند تلخی گوشه لبام نشست. یعنی ساده لوح بودم که می خواستم با این حرفا خودم و دلدارم بدم؟!

نفس عمیقی کشیدم و به طرف در رفتم. آروم دستگیره رو چرخاندم و داخل ویلا شدم...

با صدای شیما به خودم اومدم:

-بدو دیگه دختر دنبال یه لباس می گردی همشا...

لبخندی به روش زدم و همون طوری که سوئیشرت و از داخل چمدونم بیرون می آوردم گفتم:

-بیا پیداش کردم...غر نزن دیگه!

چپ چپ نگاهم کرد و خندید. سوئیشرتم و از روی تی شرتم پوشیدم و کش موهام و باز کردم و روی شونه ها ریختم. قرار بود امشب شام و تو حیاط بخوریم. که البته با اون فضای با صفا و پر گل و درختش بی شباهت به باغ نبود. عمو کامران می گفت می خواد جوجه کباب مهمونمون کنه...

امشب شب آخری بود که این جا بودیم و قرار بود فردا عصر به سمت تهران حرکت کنیم. همراه شیما وارد حیاط شدیم. فرانک جون و مهری خانوم روی زیر اندازی که گوشه ای پهن شده بود نشستند. اون طرف روی صندلی ها هم عمو منصور کنار شادمهر نشسته بود و رهام هم با فاصله از شون به اون درخت بید مجنون تکیه داده بود و با لبخند به عمو کامران که کنار منقل ایستاده و با اون ژست با مزه اش سیخ ها رو جا به جا میکرد خیره شده بود. شیما دستم و کشید جلو رفتیم. زیر چشمی رهام و دیدم که نگاهش بهمون افتاد. از صبح که با هم رفته بودیم موتور سواری دیگه باهاش هیچ حرفی نزده بودم. یعنی نه این که من نخوام خودش عجیب رفتار می کرد. حس میکردم خودش و از من قایم میکنه. خیلی خنده دار بود. به جای این که من کلی خجالت بکشم اون مثل دخترا همش نگاهش و از چشمام می دزدید!

بی خیال با شیما روی زیر انداز نشستیم. شیما کاسه تخمه رو کشید جلو و رو به من گفت:

-بخور اینا دست پخت منه...

نگاهی به تخمه هندونه های توی ظرف انداختم. خندیدم و گفتم:

-چه خانوم هنرمندی...

شیما خندید و گفت:

-آره دیگه وقت شوهرمه...

خنده ریزی کرد و سرش و پایین انداخت. نمی دونم چرا نگاهم ناخودآگاه سمت شادمهر کشیده شد. اون لبخندی که تا چند لحظه قبل روی لباش بود حالا محو شده بود. چشم ازش برداشتم و یه مشت تخمه برای خودم برداشتم. طولی نکشید که بالاخره جوجه ها آماده شدن. مشغول خوردن غدامون شده بودیم. نمی فهمیدم چرا اخمای رهام تو همه. کاش دوباره همون پسر شیطان و شوخی که با بودنش انرژی می گرفتم می شد ولی حالا... بعد از تموم شدن شام وسایل و جمع کردیم و همگی با کمک هم به داخل بردیم. تو این مدت کوتاه با شیما خیلی صمیمی شده بودم. همش هم به خاطر این بود که از نظرم دختر فوق العاده مهربونی بود. شیطنت هاش من و یاد روشنگر می انداخت و همین باعث میشد تا بیشتر باهاش احساس راحتی و نزدیکی بکنم.

بعد از جا به جایی ظرف ها با شیما تصمیم گرفتیم دوباره به حیاط برگردیم. شیما یک راست به سراغ صندلی ها رفت. تو شب فضای ویلا رو بیشتر دوست داشتیم. چراغ ها که روشن میشد باغ جلوه خوشگل تری پیدا می کرد! روی صندلی ها نشستیم. هوا سوز داشت. چه خوب که سوئیشتر تم و از روی لباسم پوشیده بودم. نگاهم به شیما افتاد که با بلوز آستین کوتاهی نشسته بود و بازوهایش و بغل گرفته بود و دستش و روی اون ها می کشید. حدس زدم که سردش باشه. گفتم:

-شیما سردته؟

لبخندی زد و گفت:

-نه خیلی سرد نیست...خوبه این طوری اتفاقا کیف می ده...

خواستیم در جوابش لبخند بزنم که چشمم به شادمهر افتاد که داشت به سمتون می اومد. پس چرا تنها بود؟ تا چند لحظه قبل که رهام هم پیشش بود. شیما پشت به در نشسته بود و هنوز متوجه شادمهر نشده بود. نزدیکمون که شد متوجه کتی شدم که تو دستاش بود. بدون مکث کت رو روی شونه های شیما انداخت.

محوشون شده بودم. شیما جا خورد و سریع برگشت. با دیدن شادمهر چند لحظه تو چشمات خیره شد. و بعد با لحن دست پاچه ای گفت:

-عجبا...تو از کجا فهمیدی من سردم شده بود؟!

شادمهر لبخندی زد و یکی از صندلی ها رو بیرون کشید و نشست. تو همون حالت گفت:

-کالا خبر آوردن

خندیدیم. شادمهر مدام سر به سر شیما می داشت. دیگه یه جورایی داشتیم مطمئن می شدم بین شیما و شادمهر یه چیزایی هست. منتهی برام عجیب بود که چرا شیما ناراحت بود از این که نادیده گرفته شده! شادمهر خیلی پسر خوبی بود. حتی من تو این سفر دیده بودم که گاه و بی گاه به شیما توجه می کرد. هواش و داشت و مثل الان سر به سرش هم می داشت.

امروز موقع ناهار بود که شیما سردرد گرفته بود. دیدم که شادمهر کلافه شده بود. این و به روی خودش نمی آورد. سعی داشت خیلی عادی غذاش و بخوره ولی از اون جایی که شیما صبح باهام حرف زده بود و غیر مستقیم یه اشاره هایی کرده بود، از عمد داشتیم روی رفتارای شادمهر دقیق می شدم!

تو همین فکر بودم که صدای شاد شیما به گوشم خورد:

-شادمهر قبلا که می اومدیم این جا کلی آب بازی می کردیم یادته؟

شادمهر با لبخند سرش و تگون داد:

-آره...ولی الان شبه، نمیشه آخه...

شیما معترض شد:

-خوب شب باشه چی میشه؟ آفرین بریم آب بازی...

شادمهر خنده کوتاهی کرد و گفت:

-زلزله تو که تا چند دقیقه پیش سردت بود! می ترسم آب بازی کنیم سرما بخوری...جواب عمو وحید و من باید بدما...
 شیما با ناز خندید و گفت:
 -دیوونه نشو بابام که تو رو خیلی دوست داره...
 بعد رو به من کرد و گفت:
 -تارا بدو آقا رهام و صدا کن بریم آب بازی...
 لبخندی زدم و گفتم:
 -بی خیال من اصلا حوصله آب بازی رو ندارم...
 شیما خواست دوباره نق بزنه که صدای رهام و شنیدم.
 -تارا یه لحظه میای؟
 با تعجب نگاهش کردم. جلوی در ویلا ایستاده بود و دستاش تو جیب شلوارش بود. با شنیدن صدایش شیما و شادمهرم به سمتش برگشتن. قبل از این که من بهش جوابی بدم شادمهر گفت:
 -رهام میای آب بازی؟
 رهام اخم کرد و جدی جواب داد:
 -نه خیر بچه ام مگه؟...تارا خانوم با شما بودما...
 بزاق دهنم و قورت دادم و از روی صندلیم بلند شدم. زیر لب با اجازه ای گفتم و در مقابل نگاه های بهت زده شیما و شادمهر به طرف رهام راه افتادم. چش شده بود یعنی؟ چرا اون طوری جواب شادمهر و داد؟
 شونه ای بالا انداختم و به رهام ادامه دادم. وقی دید دارم بهش نزدیک میشم مسیر پشت ویلا رو پیش گرفت. نمی دونستم چه علاقه ای به این باغ پشتی داره! اصلا چرا صدام کرده بود؟!
 پوفی کردم و دنبالش ساختمون و رد کردم. نگاهم بهش افتاد که به دیوار تکیه داده بود. با دیدنش اروم گفتم:
 -کارم داشتی؟
 -بیا این جا...
 به بغل دستش اشاره کرد. با تردید جلو رفتم و با فاصله کمی مثل خودش به دیوار تکیه دادم. صدایش تو گوشم پیچید:
 -صدای هرهر و کرکرتون تا هفت تا ویلای دیگه میره...چه خبره؟!
 با تعجب به نیم رخش خیره شدم. انگشت اشارم و سمت خودم گرفتم و گفتم:
 -ما خندیدیم؟ کی؟
 -همین الان..
 نفسم و محکم بیرون دادم:
 -صدای من نبود شیما و شادمهر بودن...
 -آهان که این طور...
 اخم کردم و دستام و تو جیب سوئیشرتم فرو بردم. ساکت به جلوش خیره شده بود. به حرف او مدمم و گفتم:
 -من و از جام بلند کردی همین و بگی؟

چرخید سمتم. اون قدر ناگهانی که بی اختیار یه قدم عقب رفتم پوزخند زد و گفت:

-چیه؟ کیفور شدنتون نصفه و نیمه موند؟ نشد بیشتر از این از مزه ریختنای آقا شادمهر فیض برین؟! با حیرت نگاهش کردم. ابرو هام و بالا انداختم و گفتم:

-چی داری میگی؟ به آقا شادمهر چه ربطی داره؟

دستش و از جیبش بیرون آورد و تهدید آمیز گفت:

-میشه این قدر طرف شادمهر و نگیری؟! تعجب کردم. رهام چش شده بود واقعا؟! سعی کردم اروم باهاش حرف بزنم تا اونم اروم شه. گفتم:

-باشه اصلا هر چی تو بگی...حالا با من چی کار داشتی؟! نگاهی به صورتم انداخت. چند لحظه مکث کرد و همون طوری که نگاهش و ازم می گرفت گفت:

-حتما باید کار خاصی داشته باشم که بیای پیش من؟! بی اراده ابرو هام و بالا انداختم. نمی دونم چرا از این حرفش ذوق کردم. سعی کردم لبخندم و مخفی کنم. اروم گفتم:

-یعنی کارم نداشتی؟! همین جوری گفتی؟! نمی خواستم پیش شادمهر باشی...

حیرت کردم. با تعجب پرسیدم:

-چرا؟! چون من میگم و اجبارم...

-ولی من که تنها نبودم...شیما هم بود!!

-حالا هر چی...

چیزی نگفتم و سرم و پایین انداختم. رهام همون طوری که به دیوار تکیه داده بود نشست روی زمین و زانو هاش و بغل گرفت. مردد ایستاده بودم و نگاهش میکردم که گفت:

-چرا نمیشینی؟! سریع به حرفش گوش کردم و با فاصله کمی کنارش نشستم.

نگاهش به آسمون بود و چیزی نمی گفت. دیگه کم کم داشت حوصلم سر می رفت. دستام و بالا آورده بودم و با ناخونام بازی می کردم که صداس و شنیدم:

-چرا ساکتی...حرف بزن!

با تعجب به نیم رخش نگاه کردم. لبخند کج و کوله ای زدم و گفتم:

-چی بگم آخه؟! هر چی...فقط ساکت نباش

-خوب من همیشه ساکتم...

برگشت و زل زد توی چشمام. اخم ظریفی روی پیشونیش نشست و گفت:

-خوب دیگه نباش...

-یعنی چی؟ رهام حالت خوبه؟!

-نه خوب نیستم

با نگرانی نگاهش کردم:

-چرا؟ چیزی شده؟!

-نه

-پس چی؟

-هیچی

-اِ رهام خودت گفتی حالت بده...حالا میگی هیچی؟!

-تو فکر کن خستم...

-ای بابا خوب برو استراحت کن...

خندید. آروم کوتاه. برگشت سمتم و با لبخندی که ته مونده خنده چند لحظه قبلش بود گفت:

-من از یه چیز دیگه خستم...

-از چی؟

لبخندش و خورد. دوباره به آسمون خیره شد و نفسش و بیرون داد:

-از دو دلی...بلا تکلیفی...از بی عرضه بودنم...ترسو بودنم...از خودم خسته شدم!

دلَم گرفت. نمی دونم چرا یه چیزی ته قلبم فرو ریخت. ناخودآگاه از دستش دلگیر شده بودم. اگه می فهمید تو دل من

چه قدر جا داره هیچ وقت خودش و خورد نمی کرد تا بگه از خودش خسته شده. با ناراحتی گفتم:

-این جووری نگو رهام

-چرا؟ مگه غیر از اینه؟

-معلومه که غیر از اینه...به نظر من تو اصلا این چیزای که گفتی نیستی!

دستاش و از دور زانوش باز کرد و چهار زانو روی زمین نشست. یه کم سمتم مایل شد و با کنجکاوی گفت:

-از نظر تو چه جووریم؟!

با شک نگاهش کردم. لبام و به هم فشردم و آروم گفتم:

-ترسو نیستی...بی عرضه نیستی...دلیلی نداره از خودت خسته باشی...

نیشخند زد. سرش و سمتم خم کرد و گفت:

-خوب؟ دیگه...

-چی بگم؟؟

-دیگه این که...مثلا بگو کدوم اخلاقم و دوست داری کدوم و نداری...از کدوم تیپم خوشت میاد از کدومش بدت

میاد...از کدوم عطر خوشت میاد از کدوم متنفری...از این چیزا بگو...

خندم گرفت. جلوی خودم و نگرفتم و آروم خندیدم:

-بچه شدی؟ چرا همچین چیزایی رو می پرسی...

نگاهش و ازم گرفت و با خنده گفت:

-حالا...تو فکر کن در آینده نیازم میشه...

جا خوردم.داشتم حرفش و برای خودم سبک سنگین می کردم که خندید و گفت:

-ای بابا حالا این قدر کنجکاو نشو... بالاخره تو دختری سلیقه ات با همجنسات تقریبا یه جوهره... خوب بالاخره وقتی خواستم زن بگیرم برم خواستگاریش این چیزا لازم میشه یه جورایی دیگه نه؟ تازه مهمم هست اتفاقا...نا سلامتی حرف یه عمر زندگیه ها...

نا باور نگاهش کردم.خواستگاری؟ یعنی رهام؟ حرصم گرفت. همون طوری که از جام بلند می شدم گفتم:

-واقعا که...هم تیپت بده هم بوی ادکلن هات افتضاحه...اخلاقتم که دیگه اصلا ولش کن...بیچاره دختری که تو بخوای بری خواستگاریش

بلافاصله از جاش بلند شد و مقابلم ایستاد. غش غش خندید و گفت:

-ولی شک ندارم بله رو بهم میگه...

از حرص دندونام و روی هم ساییدم.از حرصی که ناخودآگاه همه وجودم و فرا گرفته بود گفتم:

-ا! مثل این که خیلی از خودت مطمئنی...

-از خودم نه...از احساس طرف مطمئنم

چشمام و ریز کردم.بدجنس. اگه می دونست من دوشش دارم هیچ وقت با بی رحمی اینا رو بهم نمی گفت. تو یه لحظه به حدی ناراحت شدم که بی اراده گفتم:

-خوب به من چه؟ میخوای پز زن آیندت و به من بدی که چی؟!

عقب گرد کردم و خواستم برم که دستم و از پشت کشیدم.برنگشتم. تنها صدایش و از پشت سرم شنیدم:

-تارا ناراحت شدی؟

اشک تو چشمام حلقه زد.تند پلک زدم تا گریه ام نگیره. معلومه که ناراحت شده بودم. قلبم و به همین راحتی شکسته بود و حالا...

-برگرد ببینمت...

برنگشتم.نمی خواستم ببینمش.حداقل حالا نه...مکت کرد. وقت دید برنمی کردم خودش برم گردوند. سرم پایین بود.

نم اشک و پشت پلکام حس می کردم. خدا خدا می کردم ولم کنه بذاره برم. صدای بمش و شنیدم:

-واسه همین چیزاست که میگم از احساس طرف مطمئنم دیگه...

جا خوردم.ناخودآگاه سرم و بلند کردم و با بهت نگاهش کردم.نیشخند زده بود و نگاهم می کرد.بی اراده لب باز کردم و با ناباوری اسمش و صدا زدم:

-رهام...

-جانم؟

قلبم فرو ریخت. پلک زدم تا ببینم که بیدارم! بزاق دهنم و به زحمت قورت دادم. قبل از این که من چیزی بگم صدای

آرومش و شنیدم:

-گریه کردی دیوونه؟!

به خودم اومدم. سریع دستم و بالا آوردم و اشکام و پاک کردم. دوباره گفتم:

-نبینم دیگه گریه کنیا...گفته بودم خنده هات خیلی قشنگه، نگفته بودم؟!

بی اراده لبخند روی لبام نشست. سرم و پایین انداختم و با خجالت گفتم:

-چرا گفته بودی...

خندید. با دستش موهام و به هم زد و مهربون گفت:

-راستی مدل موی جدیدت هم خیلی بهت میاد...از این به بعد همیشه چتری هات و جمعشون کن!

بی اختیار لبخند گوشه لبم نشست. خدایا داشت راجع به موهام نظر میداد؟!

نفس عمیقی کشیدم تا هیجانم و نشون ندم.رهام همون طوری که هنوز تو چشمام خیره شده بود گفت:

-یه چیز ازت بخوام طفره نمیری؟!

-چی؟

-قول میدی؟

-نمی دونم...

ابروهایش و تو هم کشید. نگاهش و ازم برداشت و گفت:

-تو چه حسی به من داری تارا؟!

جا خوردم.نفسم و تو سینه حبس کردم و خیره نگاهش کردم. گیج شده بودم. یعنی واقعا ازم می خواست به این

سوالش جواب بدم؟!

سعی کردم یه جور ی بحث و عوض کنم.چشم ازش برداشتم و گفتم:

-رهام خیلی این جا بودیم...زشته دیگه برگردیم...

خواستم برگردم که صدام زد:

-چرا میییچونی؟ یه جواب دادن ساده این قدر سخته؟!

سرم و زیر انداختم و لبم و به دندون گرفتم. اون از تو قلب من چه خبری داشت آخه؟!

سعی کردم دستم و آزاد کنم. تو همون حال گفتم:

-بی خیال دیگه...

خندید.با تعجب سرم و بلند کردم و نگاهش کردم.ابروهایش و به طرز با مزه ای بالا انداخت و گفت:

-نمی خواد جواب بدی...خودم فهمیدم

چند لحظه خیره نگاهش کردم. چی رو فهمیده بود؟ این که من چه حسی بهش دارم؟! به این راحتی؟!

نفس حبس شدم و بیرون فرستادم. اگه فهمیده بود پس چرا ولم نمی کرد برم؟ چرا نمی فهمید دارم از خجالت آب

میشم؟!

طاقت نیاوردم و گفتم:

-رهام جوابت و که گرفتی...دستم و ول کن دیگه

-جوابم و که نگرفتم...یه حدسایی می زنم...

-اگه حدس زدی پس بذار دیگه من برم...

گوشه های لبش کم کم بالا اومد و لبخند گشادی پهنای صورتش و پوشوند. با شیطونی گفت:

-چی میشه خانوم کوچولو یه کلمه بگه تا حدس من و به یقین تبدیل کنه؟!

چشم ازش برداشتم. تند و تند گوشه های لبم و می جویدم. دل تو دلم نبود. قلبم مثل بچه ها تند میزد. انگار می خواست خودش و از قفسه سینم پرت کنه بیرون! چه قدر بدجنس بود. می خواست به زورم که شده امشب از من اعتراف بگیره...

با ترید نگاهی بهش انداختم. لبخند محوی گوشه لبم جا خوش کرد. از فکری که تو سرم بود خنده ام گرفت. ولی تنها چاره بود این جوری شاید کوتاه می اومد و بی خیالم می شد.

تموم زورم و جمع کردم و از جام بلند شدم. رهام هم سریع بلند شد. هنوز مچ دستم و سفت گرفته بود. انگار می ترسید از دستش در برم. از اون طرف حیاط صدای شرشر آب و خنده های شیما می اومد. به نظرم آب بازیشون و شروع کرده بودن. رهام داشت با شک نگاهم می کرد که گفتم:

-رهام دستم و ول کن می خوام برم...

-و اگه نکنم؟

-جیغ می زنم

-نمی زنی...

-میزنم...

-اگه بزنی خیلی بچه ننه ای...

و بعد زبونس و برام بیرون آورد. خندیدم و گفتم:

-امتحانش مجانیه ها...اگه جیغ بزنی و بقیه بیان این پشت و تو رو ببینن که دست من و محکم گرفتی و...

مکت کردم. چشماس و ریز کرده بود و دقیق نگاهم می کرد. سعی کردم خون سردی خودم و حفظ کنم. ادامه دادم:

-چه فکری میکنن اون وقت؟

اخماش غلیظ تر شد. یه قدم به سمتم اومد که سریع گفتم:

-اگه ول نکنی جیغ میزنم...

ریز خندیدم. جلو تر اومد. انگار بی فایده بود هیچ جوهره نمی ترسید. یه لحظه تصمیم گرفتم واقعا جیغ بزنی. هول شده بودم. دهنم و باز کردم تا جیغ بزنی که دست رهام و دیدم که جلو آمده بود تا جلوی دهنم و بگیره. یک آن تصمیمم و گرفتم. دستش و که هنوز تو هوا بود محکم گاز گرفتم.

صدای آخش که بلند شد مچ دستم و رها کرد. از فرصت استفاده کردم و با دو ازش فاصله گرفتم. حتی صبر نکردم بینم اصلا دردش گرفت یا نه؟!

همون طوری که نفس نفس می زدم به حیاط اصلی رسیدم. نگاهم به شیما و شادمهر افتاد که با سطل های آب به جون هم دیگه افتاده بودن و با جیغ و داد هم و خیس می کردن.
اعتنایی نکردم و خواستم داخل ویلا شم که صدایش از پشت سر میخکوبم کرد:
-تلافی این کارت و بعدا سرت در میارم... فکر نکن قسر در رفتی...
برگشتم و نگاهش کردم. با خنده داشت نگاهم می کرد. سعی کردم مثل خودش عادی باشم. آروم گفتم:
-دردت گرفت مگه؟؟
-نه پس...

دستش و بالا آورد و نشونم داد. درست پشت دستش لا به لای موهای کم پشتش چند تا نقطه قرمز رنگ به چشمم خورد. با خجالت سرم و پایین انداختم و گفتم:
-آخه ولم نمی کردی مجبور شدم... ببخشید
با دستش موهام و به هم ریخت و گفت:
-ای بابا زورت اندازه مورچه است درد کجا بود...
لبخندی به روش زدم که گفت:
-بریم آب بازی؟
-تو که می گفتی بچه نیستی؟!!

-این مال اون موقع بود... الان از هر بچه ای بچه تر... از هر دیوونه ای دیوونه ترم... می پسندین بانو؟!
با این حرفش خشکم زد. وای خدا این رمانتیک بودنش داشت من و دیوونه می کرد. خواستم خون سرد باشم ولی نتونستم! تا خواستم دهن باز کنم و حرف بزنم لبام شروع کرد به لرزیدن. نمی دونم از شدت هیجان بود یا ترس. رهام که انگار متوجه حالم شده بود خنده کوتاهی کرد و گفت:
-باشه تمومش می کنم... این کارا فقط واسه خانوم کوچولوه و گرنه من و چه به این جنگولک بازیا...
به دنبال این حرفش خندید. تا بخوام به خودم بیام دیدم از کنارم گذشت و با قدم های محکمش به سمت شادمهر و شیما رفت از پشت بهش خیره شده بودم که دیدم داره به شادمهر چیزی میگه. شادمهر به روش لبخند زد و رو به شیما داد زد:

-رهام یار من شد برو دست یارت و بگیر بیا...

از دور بهشون لبخند زدم. دیدم که شیما داره به سمتم میاد. چشمم به رهام افتاد که کنار شادمهر ایستاده بود و لبخند کمرنگی گوشه لبش بود. چه قدر خوش بخت بودم که رهام دوستم داشت. از اون بیشتر، چه قدر خوش حال بودم که چند لحظه قبل یه جورایی احساساتش و بهم بروز داده بود...

بالاخره مدت دو روزه سفرمون به لواسون تموم شد. با همه خوبی و بدی هاش. موقعی که با شیما و سایلمون و جمع می کردیم یه جور احساس بد داشتیم. دلم برای این جمع شادی که تو این چند روز ثانیه هام و باهاشون سپری کرده بودم تنگ میشد. خانواده خاله شادمهر خیلی خون گرم و مهربون بود. از همه بیشتر شیما بود که دلم براش تگ میشد. هر

چند که شماره هامون و به هم دادیم و قرار شد از این به بعد بیشتر با هم در ارتباط باشیم. می خواستم شیما رو به روشنک معرفی کنم. جفتشون شیطون بودن، صد در صد روشنک هم مثل من از شیما خوشش می اومد. برای مسیر برگشت هم قرار بود من دوباره برم تو ماشین شادمهر. چمدونم کنارم بود و به ماشین تکیه زده بودم. داشتیم نگاهم و دور تا دور حیاط ویلا می گردوندیم. یعنی میشد بازم بتونم پیام این جا؟! با این که اولش دلم یه طورایی راضی نمی شد به این سفر پیام ولی الان اصلا پشیمون نبودم. حتی بابتش از شادمهر و عمو منصور هم ممنون بودم. حسایی حال و هوام عوض شده بود و از این به بعد می تونستم جدی تر روی آیندم فکر کنم...

هر چند که از احساس رهام یه چیزایی فهمیده بودم ولی در هر صورت تصمیم داشتیم از عمو بخوام که اگه می تونه یه کاری رو برام جور کنه تا هم بتونم کم کم مشغول شم و هم این که ساعت هاش جوری نباشه که به دانشگاهم و کلاسام ضربه بزنه.

پس اندازی که بابا برام گذاشته بود دیگه داشت تموم میشد. که البته اگه تموم نمی شد عجیب بود! تو این مدت تو همه چیز صرفه جویی کرده بودم، بیشتر خرید های خونه که به خرج عمو بود و من خرج چندانی نداشتم ولی باز هم پولی نبود که کفاف همه عمر و بده!

مطمئن نبودم اگه به عمو جریان کار و بگم چه برخوردی باهام داره؟ ناراحت میشه یا خوش حال از این که قراره کم کم از سرشون باز شم؟! هر چند که عمو و فرانک جون خیلی بیشتر از حد انتظار باهام خوب برخورد میکردن و من و واقعا مثل دخترشون دوست داشتن. ولی چیز کمی نبود! سخت بود برام که بخوام راحت بچرخم بدون این که معذب بشم! نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم دیگه بهش فکر نکنم. عمو کامران و آقا وحید گوشه ای با هم گپ می زدن و عمو منصور تو ماشین منتظر بود. رهام هنوز داخل بود و شادمهر هم وسایل رو توی صندوق عقب جا به جا می کرد. شیما هم تو ماشین نشسته بود و داشت تلفنی با یکی از دوستاش صحبت می کرد. منم خیلی دوست داشتم با روشنک تماس بگیرم و همه ماجرا های این چند روز و براش تعریف کنم. ولی چون دلم می خواست شرح تک تک لحظه هایی که با رهام داشتم و براش تعریف کنم این جا نمی شد. تصمیم داشتم شب که رسیدیم خونه بهش زنگ بزنم.

توی همین فکر بودم که صدای شادمهر و شنیدم:

-تارا خانوم ساکتون و برداشتم...

از خیال بیرون اومدم. نگاهی بهش انداختم و زیر لب تشکر کردم. طولی نکشید که بقیه هم بهمون ملحق شدن، با مهری خانوم و آقا وحید و همین طور عمو منصور خداحافظی کردم تا اگر دیگه هم و ندیدم از هم خداحافظی کرده باشم. همگی سوار ماشین ها شدیم. این بار جای من و شیما عوض شده بود و من پشت راننده نشسته بودم. رهام خواست سوار ماشین شه که چشمش به من افتاد. نمی دونم چرا اخماش تو هم رفت و در سمت من و باز کرد. یواش جوری که شیما نشونه گفت:

-چرا این جا نشستتی؟

-مگه چیه؟

-چش نیست...نمیگی یه وقت شادمهر از تو آینه چشمش بهت می خوره؟

ابروهام و از تعجب بالا انداختم:

-رهام آقا شادمهر چرا باید حواسش به من باشه آخه؟
 -نگفتم حواس هست گفتم چشمش می خوره بهت...منم دوست ندارم
 بی اراده خندیدم:
 -رهام الکی حساس شدی...بابا آقا شادمهر دوستته...
 -دوستمه که دوستمه...زود جات و عوض کن
 -یعنی چی؟ چرا قبلا ها نمیدادی؟
 -الان تصمیم گرفتم گیر بدم...زود
 -نمی خوام اون سری من اون ور نشستم همش روم آفتاب بود
 -الان دیگه عصره...تارا گفتم جات و عوض کن
 -چرا آخه؟
 -چرا نداره...واسه چی این قدر بحث می کنی؟
 قبل از این که جوابش و بدم صدای شادمهر ما رو به خودمون آورد:
 -رهام جان سوار نمیشی؟
 رهام نیم نگاهی بهم انداخت. انگار واسه چیزی دو دل بود. مردد شادمهر و نگاه کرد و بعد گفت:
 -من تا تهران بشینم پشت فرمون برات مسئله ای نیست؟!
 شادمهر تعجب کرد. چند لحظه نگاهش کرد و با بهت جواب داد:
 -نه چه مسئله ای...
 -میشه سوئیچ و بدی؟
 شادمهر که معلوم بود هنوزم تو بهته سوئیچ و به رهام داد و بدون حرفی ماشین و دور زد تا از طرف راننده سوار شه.
 رهام واقعا چرا همچین کاری کرد؟! همون لحظه شیما زد به بازوم. برگشتم و نگاهش کردم:
 -الهی...چه غیرتی هم شد!! بهش میگفتی شادمهر اگه من و نگاه کنه شیما چشاش و از کاسه در میاره!
 -خندیدم و آروم گفتم:
 -آره باید بهش می گفتم شیما از بس حسوده شادمهر بیچاره حق نداره جز شیما به کس دیگه ای نگاه کنه...
 شیما خندید و سرش و تگون داد. طولی نکشید که از در ویلا خارج شدیم. لحظه آخر برگشتم و از پشت، ساختمون و
 نگاه کردم. اون موقع از ته دلم آرزو کردم بازم از این سفرا پیش بیاد و بتونم بیشتر به ویلای عمو منصور پیام...
 اون قدر به پشت سرم خیره موندم تا وارد جاده اصلی شدیم. صدای آهنگ که تو گوشم پیچید ناخودآگاه چشم از پشت
 گرفتم و توجهم به صدای خواننده جلب شد.
 نگاهت عاشقه این قدر
 که آرامش بهم میدی
 من و تنها تو با چشمت
 به شکل واقعی دیدی

بهم نزدیک تر میشی
 تو روزایی که غمگینم
 با این که رو به روم دنیاست
 فقط چشمت و می بینم
 ناخودآگاه نگاهم و به آینه دوختم. با دیدن اون دو تا جفت تیله سیاهی که بهم خیره شده بود قلبم ضربان گرفت. من
 واقعا این نگاه و این چشما رو با دنیا عوض نمی کردم!
 تو هم نسبت به من انگار
 یه حس واقعی داری
 تموم دغدغه ات اینه
 که این عشق و نگه داری
 توی این زندگی جز تو
 به هیچ کس رو نمیارم
 یه لحظه بی تو میمیرم
 بی اندازه دوستت دارم
 دوستت دارم... دوستت دارم

چه قدر احساس این آهنگ به دلم می نشست. حتی ملودی خامش هم به نظرم پر از احساس بود. چه قدر اون جمله
 ای که می گفت من و تنها تو با چشمت به شکل واقعی دیدی رو دوست داشتیم! به نظرم رهام تنها کسی بود که با
 خلوص نیت بهم محبت می کرد. حالا دیگه شک نداشتم کاراش از روی عشق واقعی بود. فقط به خاطر من و به خاطر
 دل من بود. رهام من بی توجه به موقعیتم من و دوست داشت و بهم محبت می کرد و با علاقه ای که بهم تو تک تک
 کاراش نشون میداد من و شیفته خودش کرده بود.

قدم بردار از این جا
 بیا جایی که نزدیکه
 خودت حس میکنی بی تو
 چه قدر دنیام تاریکه
 تو این احساس و بهم میدی
 که از تنهایی بیزارم
 حتی وقتی که درگیرم
 واسه تو وقت میدارم...

نگاهم روی مردمک سیاه چشماش قفل شده بود و تکون نمی خورد. دلم می خواست از احساسم بهش بگم. بگم که
 واقعا بدون اون ممکنه بمیرم. دلم می خواست اون ریتم نا منظمی که ناخودآگاه قلبم به خاطرش دچار می شد رو

نشونش بدم. با هیجان بچه گانه و عجولانه ای بهش حس و بروز بدم.

تو هم نسبت به من انگار

یه حس واقعی داری

تموم دغدغه ات اینه

که این عشق و نگه داری

توی این زندگی جز تو

به هیچ کس رو نیارم

یه لحظه بی تو میمیرم

بی اندازه دوستت دارم

هنوز به چشمات خیره بودم. می خواستم تموم حرفای دلم و بریزم تو نگاهم تا اونم وقتی بهم خیره شد دست دلم و

بخونه. رهام من و بین...بین تارا رو چه جوری وابسته خودت کردی! بین که چه قدر دوستت داره...به قلب من نگاه

کن...بین که فقط به خاطر تو میزنه و هیجان زده میشه...بین!

برای لحظه ای نگاهش تو چشمم قفل شد. نفسم و تو سینه حبس کردم. خدایا صدام و شنیده بود؟ صدای قلبم و؟

خواستم نگاهم و از چشمات بدزدم ولی نتونستم. انگار چشمم قصد نداشت جای دیگه ای رو جز اون دو تا گوی

مشکی رنگی که حالا واسم دنیای حرف بود و بینه...

با تموم شدن آهنگ به سختی چشم از آینه برداشتم. دلم می خواست تند تند نفس بکشم تا قلبم این قدر بی تابی

نکنه. خدایا چم شده بود؟! چرا نمی تونستم یه دقیقه آروم بگیرم؟!

سرم و پایین انداختم تا دیگه اتفاقی هم نگاهم باهاش تلافی نکنه. دستگاه پخش همچنان برای خودش می خوند ولی

من توجهی به آهنگ ها نداشتم. تموم ذهنم پر شده بود از فکر یه نفر!

بالاخره به تهران رسیدیم. به خاطر شلوغی خیابون ها تقریبا یک ساعتی رو توی ترافیک بودیم. رهام گفت که اول من

و می رسونه. ساکت به صندلیم تکیه داده بودم و حرفی نمی زدم. شیما هم دیگه شیطونی نمی کرد. انگار اونم مثل من

ذهنش درگیر بود.

ماشین که داخل کوچه شد فهمیدم رسیدیم. دوباره همون حس غریبی که موقع خارج شدن از ویلا به دلم افتاده بود

سراغم اومد. سعی کردم بهش بی توجه باشم. قبل از خداحافظی رو به شادمهر گفتم:

-خیلی سفر خوبی بود...و همین طور شرمنده که بهتون زحمت دادیم

لبخندی زد و گفت:

-این چه حرفیه...خیلی خوشحال شدیم که اومدین...واقعا تجربه خوبی بود

در جوابش تنها لبخند زدم و رو به شیما گفتم:

-دلم برات تنگ میشه...نری حاجی حاجی مکه!

شیما خندید و گفت:

-امشب زنگ بزنم بهت خوبه؟

-خندیدم:

-هر کی خواستی بزن من خوشحال میشم واقعا

چشمکی زد و گفت:

-نه خیالت راحت...حالا کار دارم باهات

با لبخند سری تکون دادم و از ماشین پیاده شدم. رهام هم چند لحظه قبل پیاده شده بود و داشت ساکم و از پشت برمی داشت. کنارش ایستادم. اول ساک من و به دستم داد و بعد وسایل خودش و از صندوق بیرون آورد. خواستم ازش خداحافظی کنم که جلو رفت و از پنجره با شادمهر خداحافظی کرد...

تعجب کردم. یعنی می خواست بیاد این جا؟!

چیزی نگفتم و تنها ایستادم. ماشین شادمهر که از کوچه خارج شد رهام به سمتم اومد. جدی گفت:

-پس چرا در و باز نکردی؟ کلید نداری مگه؟

با گیجی نگاهش کردم. تازه یادم افتاد که همون طور سر جام ایستادم. لبخند دست پاچه ای زدم و گفتم:

-چرا...چرا دارم

بعد سریع دستم و تو کیفم فرو بردم. دسته کلیدم و بیرون آوردم و به طرف دررفتم. در و باز کردم و داخل شدم. رهام هم پشت سرم داخل شد. دو دل ایستادم. چند قدم که جلو رفت ایستاد و چرخید سمتم:

-چرا وایستادی؟؟

با شک نگاهش کردم. انگار خودش فهمید از چی تعجب کردم. خندید و جلو اومد. همون طوری که از دسته کیفم می کشید گفت:

-بیا بابا نمی خورمت...تا مامان اینا برسن من پیشت میمونم تنها نباشی...بعدش میرم خوبه؟!

چیزی نگفتم و سرم و پایین انداختم. دوباره صداش و شنیدم:

-بالاخره تخته گاز اومدن این مزیت ها رو هم داره دیگه...

پرسشگر نگاهش کردم که خندید و گفت:

-ما دو تا...تنها...

چشمام و گرد کردم. چه قدر پررو شده بود! آروم به بازوش زدم و با خجالت گفتم:

-چه قدر بی حیایی!!

غش غش خندید و دکمه آسانسور و فشرد. داخل که شدیم گفت:

-تو ذهنت مسمومه...من منظورم یه چیز دیگه بود...

با اخم نگاهش کردم. شونه هاش و با ژست بامزه ای بالا انداخت و گفت:

-فقط می خواستم خانوم کوچولو رو یه دل سیر نگاه کنم...

داغ شدم. سرم و تا آخرین حد ممکن پایین انداختم. از یه طرف حرفش بود که این جوری هیجان زدم کرده بود و از طرفی بوی عطری که بینیم و نوازش میداد قلبم و به تپش وا می داشت. حس می کردم واسه نفس کشیدن هوا کم

دارم. پس چرا آسانسور نمی رسید طبقه چهار؟!

با کلافگی نوک کفشم و به زمین می زدم. بالاخره در کشویی مقابلمون کنار رفت. مثل جت از آسانسور بیرون پریدم. با کلیدم در خونه رو باز کردم. داخل شدم و بدون توجه به رهام یک راست مسیر اتاقم و پیش گرفتم. ساکم و گوشه اتاق انداختم و مشغول باز کردن دکمه های مانتوم شدم. شال و مانتوم و گوشه ای انداختم تا بعدا همراه بقیه لباس های کثیفم داخل لباس شویی بندازم. دلم می خواست یه دوش حسابی بگیرم ولی حالا با وجود رهام فعلا نمی تونستم!

از اتاق بیرون زدم. چشمم بهش افتاد که روی راحتیا لم داده بود و کنترل تلویزیون دستش بود. جلو رفتم و گفتم:

-چیزی می خوری بیارم؟!

نگاهی به صورتم انداخت:

-نه بیا بشین

شونه ای بالا انداختم. مبل کناریش و انتخاب کردم و نشستم. بی هدف نگاهم و به صفحه تلویزیون دوخته بودم که گوشیش زنگ خورد. سریع موبایل و از جیبش بیرون آورد و جواب داد:

-جانم بابا؟

...

-من این جا پیش تارام... گفتم تا شما برسین بمونم پیشش تنها نباشه

...

-باشه منتظریم

گوشی رو قطع کرد و رو به من گفت:

-بابا اینام رسیدن. من دیگه کم کم باید برم.

از جاش بلند شد. به سمت آشپزخونه رفت. برای خودش یه لیوان آب ریخت و مشغول خوردن شد. همون موقع صدای زنگ در و شنیدم. یک راست به سمت آیفون رفتم. با دیدن تصویر فرانک جون بدون مکث در و باز کردم. در ورودی رو هم باز گذاشتم و کنار ایستادم. حضور رهام و پشت سرم حس کردم. برگشتم. ساک به دست ایستاده بود. طولی نکشید که فرانک جون و عمو از آسانسور بیرون اومدن. با لبخند ازشون استقبال کردم. رهام بلافاصله از کنارم گذشت تا بره که عمو کامران گفت:

-کجا بمون شام و...

-نه دیگه... فردا صبح زود باید برم دفتر

عمو چیزی نگفت و تنها سرش و تکون داد. هنوز سر جام ایستاده بودم و می دیدمش که کفشاش و می پوشید. نمی دونم چرا حس می کردم دلم براش تنگ میشه. نگاه خیرم و که حس کرد سرش و بالا آورد. لبخند مهربونی به روم زد و با شوخی گفت:

-نشد یه دل سیر ببینیمت دیگه... ایشالا به زودی جبران میکنم

چشمکی زد و به طرز با نمکی ابروهاش و برام بالا انداخت. نفهمیدم منظورش از جبران و به زودی چی بود؟! ولی در

جوابش من هم لبخند زدم و سرم و تکون دادم. همون طوری که به طرف آسانسور می رفت دستش و برام تکون داد. بعد از این که سوار شد. در و بستم و داخل خونه شدم ...

فصل هفتم

-روشنک بیا ببین خوب شد؟

-کوش ببینم...

نگاهم و به صورت متفکرش دوختم. مایع کیک و که مزه مزه کرد سری تکون داد و گفت:

-عالیه بریزش تو قالب بذار تو فر...حله

-مطمئنی؟ آبروم نره؟

مشتی به بازوم زد:

-اووووه حالا بذار مادر شوهر پدر شوهر بشن بعد حرف از خجالت بزن

خندیدم:

-روشنک منظورم اون نبود اصلاً!

ادام و در آورد و شیطان خندید:

-بهش زنگ زدی؟

-آره بابا از صبح که از بهشت زهرا من و رسوند خونه صد بار بهش سفارش کردم امشب زود بیاد

-یعنی میاد دیگه؟

-آره بابا

-نپرسید چه خبره؟

-چرا اول که تو ماشین گفتم امشب زود بیا گفت چه خبره و اینا؟ منم گفتم یه دورهمی کوچولوئه...دیگه نگفتم تولدمه،

ولی گفتم قراره براتون کیکم درست کنم.

روشنک اخماش و تو هم کشید:

-عجب خنگیه ها...یعنی حتی اسم کیک و آوردی نفهمید تولدته؟

سرم و پایین انداختم و اروم گفتم:

-نمی دونم...شاید یادش نیست؟!

-مگه نمیدونه سالگرد مامانت...

نداشتم حرفش و ادامه بده و سریع گفتم:

-بی خیال...من برم دستشویی یه آبی به صورتم بزنم خیلی خسته شدم

منتظر جوابش نشدم و خیلی زود مسیر دستشویی رو پیش گرفتم. از صبح بیشتر از هزار بار این فکر به سرم زده بود

که یعنی واقعا رهام روز تولدم و یادش نیست؟ یا یادش هست و حواسش نیست امروز چه روزیه...یا... سری تکون دادم و داخل دستشویی شدم. شیر آب و باز کردم و چند مشت آب به صورتم زدم. از شب قبل تصمیم گرفته بودم که خودم واسه خودم یه تولد کوچولو بگیرم. دروغ چرا...دوست داشتم یکی برام تولد بگیره ولی خوب توقع زیادی بود که عمو و فرانک جون برام تولد بگیرن. همین که فرانک جون یادش بود و از همون دیروز مدام تولدم و تبریک می گفت و با شوخی هاش سر حال می آورد، همین که عمو اول صبح به رهام سفارش کرد که ما رو ببره سر مزار مامانم واسه سالگردش....اینا خودش به اندازه دنیا واسم می ارزید.

منم تصمیم گرفته بودم به بهونه تولد خودم یه مهمونی کوچیک بگیرم که البته همه کارا و مسئولیت هاش به عهده خودم باشه. تنهایی که شاید درست از پیشش بر نمی اومدم برای همین از روشنگ خواسته بودم بیاد پیشم و به فرانک جون هم اجازه نداده بودم که دست به سیاه و سفید بزنه.

شیر آب و بستم و به تصویر خیسم تو آینه خیره شدم. چه اهمیتی داره که رهام تولدم و یادش نیست؟ پلک زدم و نگاهم و از آینه گرفتم. هر چه قدر هم که میخواستم نشون ندادم که ناراحتم ولی خوب بی فایده بود. تصور میکردم مثل داستانای رمانتیک پسر قصه دختر داستان و خیلی رویایی غافلگیر میکنه. با یه تبریک و جمله عاشقانه و یه هدیه رمانتیک و یه بوسه...

چشمام و باز و بسته کردم. تارا این قدر بی حیا نباش! چه میدونی شاید ذهنش اون قدر درگیره که تولد تو اصلا به چشمش نیاد! اصلا شاید می خواد سورپرایز کنه؟ با همین چیزایی که خودت تصور میکنی...هان؟! لبخند محوی گوشه لبم نشست. آره شاید همین طوری باشه. شونه ای بالا انداختم. فکر کردن به این چیزا بیهوده بود. مثلا می خواستم امروز به مناسبت تولدم کلا خوش بگذرونم. از دستشویی بیرون زدم. فرانک جون یک ساعتی میشد که با فریبا خانوم رفته بود بیرون. می گفت فریبا گیر داده که میخواد واست هدیه بخره. برای امشب اونا رو هم دعوت کرده بودم ولی اصلا توقع هدیه ای نداشتم. هر چه قدر هم که به فرانک جون اصرار کردم که بی خیال خرید رفتن بشه گفت که نمی تونه از پس فریبا بر بیاد!

به آشپزخونه برگشتم. روشنگ مشغول درست کردن خامه برای روی کیک بود. لبخندی به روش زدم و گفتم: -تو به مهیار گفتی شب بیاد؟

با دیدنم نفس عمیقی کشید و گفت: -نه بابا همون یه دفعه که مهیار اومد این جا کلی از خجالت آب شد...من که لباس و وسیله هام و آوردم ولی خوب فکر نکنم بمونم

به شونه اش زدم: -مگه میشه؟ امشب تولد بهترین دوستته ها...

ابروهاش و تو هم کشید: -مهیار روش نمیشه وگرنه من که از خدومه

-ای بابا این شوهر تو ام از صد تا دختر بدتره ها...

-همون...این باید دختر میشده خدا لحظه آخر پشیمون شده پسرش کرده

خندیدم:

-حالا من این جواری میگم تو ازش دفاع کن دیگه

خندید:

-من همیشه طرف دخترا رو میگیرم

با لبخند از کنارش گذشتم. سری به فر زدم. روشنگ کار کیک و انجام داده بود. یخچال و باز کردم. نگاهی به دو نوع

دسری که خودم به تنهایی درستشون کرده بودم انداختم. خوشگل شده بودن.

در یخچال و بستم و به سراغ کتری روی گاز رفتم. دو تا فنجان چایی ریختم و روی میز گذاشتم. روشنگ خامه رو

داخل یخچال گذاشت تا بهتر بگیره و کنارم روی صندلی نشست. بدون مقدمه پرسید:

-شیما هم هستش؟!

-آره بابا شیما که دیگه دوست صمیمیم به حساب میاد مگه میشه نباشه؟

اخم کرد:

-دوست صمیمیم آره؟

خندیدم:

-حسودی نکن... تو که خودتم عاشقش شدی

لبخند زد:

-عمر اگه حسودی کنم... شوخی کردم

حرفی نزدم و از ظرف شکلات روی میز یه شکلات برداشتم و توی دهنم گذاشتم. جرعه ای از چایم و نوشیدم. درست

یه هفته بعد از سفرمون به لواسون بود که با روشنگ قرار گذاشتیم بریم بیرون و همون روز هم با شیما قرار گذاشتیم.

همون طوری که حدس می زدم روشنگ خیلی از شیما خوشش اومد. جفتشون شیطان و شر بودن و این وسط من

بهترین طعمه واسه شیطانها و اذیت کردناشون بودم. هر چه قدر هم که اعتراض میکردم شیما می خندید و جواب

می داد که اذیت کردن من براش خیلی ملسه!

نگاهی به روشنگ انداختم:

-به مهیار زنگ می زنی...

سری تکون داد و با قیافه با مزه ای گفت:

-نترس راضیش میکنم... فقط به خاطر تونه ها...

خندیدم:

-دستت درد نکنه...

فنجون خالی چایش رو داخل سینک گذاشت و همون طوری که به سمت خروجی می رفت گفت:

-می رم زنگ بزنی

چشمکی زد و از آشپزخونه بیرون رفت. نگاهم و ازش گرفتم و به فنجون مقابلم دوختم. همه کارا رو کرده بودم؟!

کارای کیک و دسر و که انجام دادیم. غذا هم که کارش یک ساعت پیش تموم شد. سالاد ماکارانی درست کرده بودم.

روشنک هم مدام مسخره ام می کرد که فقط تو مشتقات ماکارانی استعداد دارم. با یاد آوری حرفاش دوباره خنده ام گرفت. خوب وسعم در همین حد می رسید دیگه!

از روی صندلیم بلند شدم و مشغول شستش فنجون های چایمون شدم. چه قدر از فرانک جون و این همه مهربونی اش ممنون بودم. دیشب که داشتیم با شرمندگی اجازه امروز و می گرفتیم با محبت بهم خندیده و گفته بود که من باید باورم بشه که برایش مثل دختر خودشم. گفته بود یه دختر هیچ وقت با مامانش رودروایستی نمیکنه که مهموناش و دعوت کنه یا نه...چه قدر دیشب ذوق کرده بودم. یادمه قبل از خواب از زور خوشحالی گریه ام گرفته بود! نمی دونم چرا ولی با دیدن این همه خویشتون یه طورایی شرمنده میشدم!

همزمان که فنجون ها رو داخل سبد گذاشتم روشنک داخل آشپزخونه شد و با خنده گفت:

-میاد

خندیدم:

-واقعا؟ چه جووری راضیش کردی؟

-هیچی گفتم عزیزم اگه آه یه دختر ترشیده دامنمون و بگیره ما خوش بخت نمیشیم
اخم مصنوعی کردم:

-خیلی بی مغزی روشنک اینو گفتی بهش؟

-نه بابا حالا به این وضوح آبروت و نبردم

لبخند بدجنسی تحویلش دادم و گفتم:

-دارم برات

خندید و چیزی نگفت. می دونستم که همچین حرفی نزده. عادتش بود که الکی حرصم بده. هر چند که من دیگه برام عادی شده بود! سری تکون دادم. آخرم نگفت چه جووری راضیش کرده ها! انگار نه انگار که تا چند لحظه قبل می گفت
نمیاد!

با روشنک مشغول سر و سامون دادن به کیک شدیم. بعد از تموم شدن کارمون وسایل و دو تایی شستیم و آشپزخونه رو جمع و جور کردیم. به اتاقم برگشتیم. روشنک خودش و روی تخت انداخت و همون طوری که نفس نفس می زد گفت:

-تارا نمیری تو...از بس ازم کار کشیدی دیگه جون ندارم

همون طور که به سمت کدم می رفتم گفتم:

-غر نزن حالا یه بار اومدی کمک ها!

نیم خیز شد و با ابروهای بالا پریده اش گفت:

-یه بار؟ نه جون من یه بار؟ عجب رویی داری

خندیدم:

-خوب حالا...بیا بگو ببینم من امشب چی بپوشم؟

پوفی کرد و در حالی که دوباره روی تخت دراز می کشید گفت:

-من دیگه کشش ندارم...با من حرف نزن می خوام بخوابم

حرفی نزد و در کمد و باز کردم. خیلی لباس مناسب مهمونی نداشتم. اکثرشون هم یا خیلی پوشیده بودم یا این که به درد امشب نمی خورد!

گیره ها رو کمی عقب و جلو کردم. چشمم به تونیک آبی کاربنی م افتاد. این نسبت به بقیه جدید تر و بهتر بود. آستین سه ربع داشت که گوشه اش کمی کش می خورد و از روی آرنج جمع میشد. لباس و از گیره بیرون کشیدم و گوشه تخت انداختم. شلوار جین برمودای سفید رنگی رو هم انتخاب کردم و کنار تونیکم انداختم.

نگاهی به ساعت انداختم. تصمیم گرفتم تا اومدن مهمون ها دوش کوتاهی بگیرم و بعد کم کم حاضر شم. رو به روشنگ که چشماش و بسته بود گفتم:

-روشنگ من میرم دوش بگیرم. زود بر می گردم.

تنها سری برام تکون داد. حوله م و برداشتم و مسیر حمام و پیش گرفتم. زیر دوش ایستادم و آب و ولرم کردم. بعد از این همه خستگی و کار این دوش واقعا می چسبید.

کارم که تموم شد از حمام بیرون زدم. روشنگ همچنان روی تخت افتاده بود. چشمم به ساعت افتاد. حمام نیم ساعت طول کشیده بود. سریع با حوله نم موهام و گرفتم و مقابل آینه نشستم. با موس حالتشون دادم و دورم ریختم. از فر ریزی که موهام گرفته بود خوشم اومد.

از جام بلند شدم و پشت به تخت مشغول پوشیدن لباسام شدم. دوباره مقابل آینه نشستم. تضاد آبی کاربنی با سفید واقعا فوق العاده شده بود. موهام و دم اسبی بستم و و همه چتری هام و با همون کش جمع کردم.

مداد طوسی رو تو چشمام کشیدم و کمی ریمل زدم. رژ مایع صورتی رو هم چند بار روی لبام کشیدم. با همین آرایش کم قیافم کلی خوب شده بود.

صندل های سفیدم و پوشیدم و مقابل آینه ایستادم. حالا دیگه کاملا حاضر بودم. نگاه دقیقی به خودم انداختم. تیپم خوب شده بود.

به سراغ روشنگ رفتم. دیگه اونم کم کم باید حاضر میشد.

-روشنگ....خوابیدی؟

-نه داشتم چرت می زدم

-حاضر نمیشی؟

چشماش و نرم باز کرد. تا نگاهش بهم افتاد چشماش و گرد کرد و با لحن با مزه ای گفت:

-تو دیگه کی هستی؟

با تعجب نگاهش کردم.

-من؟

-به جون خودم تارای ما خیلی زشته...

تازه منظورش فهمیدم. خندیدم و با ذوق گفتم:

-راست میگی؟ خوشگل شدم یعنی؟

چشمک زد و نشست. با انگشت شصت و اشاره ش دایره درست کرد و مقابل صورتم گرفت:

-عالی...رهام پس میوفته جون خودش

اخم مصنوعی کردم:

-جون خودت

خندید و گفت:

-چه خوششم میاد

خجالت زده خندیدم:

-اذیت نکن اصلا به خاطر اون نیست به خاطر تولد خودمه...تو چه لباسی آوردی؟

همون طوری که با چشم ابرو اشاره میکرد که یعنی خر خودتی از جاش بلند شد و سراغ ساک کوچیکی که با خودش

آورده بود رفت. پیراهن نسبتا کوتاه مشکی رو از ساک بیرون کشید و مقابلم گرفت:

-این...خوبه؟

-نگاهی به لباس انداختم. آستینای بلند داشت و بلندی دامنش تا تقریبا روی زانو بود گمونم. صدای روشنگ و شنیدم:

-با جوراب شلواری می پوشم

لبخندی به روش زدم:

-عالیه...من برم تو راحت حاضر شی

سری تگون داد و چیزی نگفت. سریع از اتاق بیرون زدم. چشمم به فرانک جون افتاد که داخل خونه شد و در و بست. با

دیدنش سلام کردم. با خوش رویی جوابم و داد و گفت:

-چه خوشگل شدی دخترم...

-مرسی...خسته کردین خودتون و...من اصلا راضی نبودم.

اخم کرد:

-خسته کجا بود...همه کارارو خودت کردی من که رفتم گردش!

لبخندی به روش زدم. یهو یاد چیزی افتادم و سریع گفتم:

-راستی فرانک جون بیاین کیکمون و ببینین

فرانک جون با لبخند دنبالم راه افتاد. صبح وقتی بهش گفته بودم تصمیم دارم خودم کیک امشب و درست کنم مخالفت

کرده و گفته بود که از بیرون همه چی رو حضری بگیریم. ولی من قبول نکرده بودم. اول فکر کرده بود به خاطر هزینه

اش ولی بعد مجابش کرده بودم که لطف این مهمونی به همینکه که همه چیزش دست پخت خودم باشه!

در یخچال و باز کردم و کیک و بیرون آوردم. فرانک جون با دیدنش لبخند گشادی پهنای صورتش و پوشوند. دیدم که

چشماس برق زد. با ذوق به چهره اش خیره شدم. گفت:

-وای خدا معرکه است...آفرین واقعا

-البته کار بیشترش گردن روشنگ افتاد

-واقعا دوتا تون هنرمندین

با لبخند سرم و پایین انداختم که خندید و گفت:

-حیف رهامم دم به تله نمیده وگرنه عروس خودم میشدی

بی اراده سرم و بلند کردم و با بهت بهش خیره شدم. با دیدن قیافه ام آروم لپم و کشید و گفت:

-این کیکه واقعا خوردن داره...من دیگه برم کم کم حاضر شم...

تنها تونستم مسیر رفتنش و دنبال کنم. فرانک جون چی گفته بود؟ یعنی واقعا اگه رهام به قول خودش دم به تله میداد،

من عروسش میشدم؟ یعنی اون با این مسئله هیچ مشکلی نداشت که عروسش چه پدری و با چه سوء سابقه ای

داشته یا...

با صدای روشنک رشته افکارم پاره شد:

-کجایی؟ دو ساعته صدات میکنم

با گیجی سرم و تگون دادم:

-ببخشید حواسم نبود...

روشنک نگاه مشکوکی بهم انداخت و از کنارم گذشت. لحظه آخر چشمم به تپیش افتاد که پیراهن و با جوراب شلواری

مشکی رنگش پوشیده بود. موهای و مثل من دم اسبی بسته بود و گل سر ظریفی هم گوشه موهای وصل کرده بود.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم ذهنم و روی مهمونی و برنامه هایی که برایش داشتم متمرکز کنم.

یک ساعت مثل برق و باد گذشت و ساعت هشت شد. هنوز مهمونام نرسیده بودن. فرانک جون و روشنک مشغول

حرف زدن بودن. روشنک اون قدر با متانت و آرومی حرف میزد که اصلا باورم نمیشد تا چند دقیقه قبل کلی من و اذیت

کرده بود!

استرس داشتم. نمی دونم به خاطر غذاهام بود یا چیز دیگه. ولی هر چی به شب نزدیک تر میشدیم من اضطرابم

بیشتر میشد. با شنیدن صدای زنگ از جا پریدم و سریع گفتم:

-من باز می کنم.

به طرف آیفون رفتم. چشمم به شیما افتاد که داشت شکلک در می آورد. ناخودآگاه لبخند زدم. در و باز کردم و کنار در

سالن منتظرشون ایستادم. عمو کامران نیم ساعتی میشد که برگشته بود خونه و حالا با شنیدن صدای زنگ حاضر و

آماده از اتاقش بیرون اومده بود. کنارم ایستاد و همون طور که به روم لبخند میزد با مهربونی گفت:

-حسابی تو زحمت انداختی خودت و عمو جون کاش میذاشتی من خودم همه چیز و حضری برات بگیرم

نه عمو این چه حرفیه...زحمت اصلی رو شما دارین واسه من می کشین

عمو اخمی کرد و آروم کنار گوشم گفت:

-شک نکن که نمیذارم این خجالت شما تا آخر ادامه پیدا کنه...حالا ببین

لبخندی به روش زدم. با شنیدن صدای شیما سرم و چرخوندم. با خنده اومد سمتم و محکم بغلم گرفت:

-تولدت مبارک عزیز دلم...ایشالا صد ساله بشی
 باهاتش روبوسی کردم و تشکر کردم. کادوش رو دستم داد و گفت:
 -این جدا از طرف منه ها...مامان و بابا یه چیز دیگه آوردن
 لبم و گزیدم و اروم گفتم:
 -نمی خواستم همه این قدر تو زحمت بیوفتن
 خندید:
 -اوه چه تعارفیم شده...برو اون ور ببینم
 با خنده کمی خودم و کنار کشیدم. با مهری خانوم هم سلام و احوال پرسی کردم. مهربون پیشونیم و بوسید و تولدم و تبریک گفت. بعد از اون هم با آقا وحید سلام و احوال پرسی کردم.
 مهری خانوم با خنده گفت:
 -شیما خانوم ببین دیر نکرده بودیم...از همه زود تر این جاییم
 شیما لباس و آویزون کرد و گفت:
 -من به خاطر تارا می خواستم زود این جا باشم!
 لبخندی تحویلشون دادم و بهشون تعارف کردم. با عمو و فرانک جون هم خوش و بش کردن. آقا وحید کنار عمو کامران نشست و من مهری خانوم و شیما رو به اتاقم راهنمایی کردم تا لباس هاشون و عوض کنن.
 خواستم بشینم که دوباره صدای زنگ بلند شد. یک راست به طرف آیفون رفتم. این بار فریبا خانوم خواهر فرانک جون بود. پوریا با دیدنم مثل هر دفعه ذوق زده خودش و انداخت تو بغلم و تولدم و تبریک گفت. با همه شون سلام و احوال پرسی کردم. جالب بود برام که پگاه هم این بار باهاشون بود و بر خلاف هر دفعه که رفتارش سرد بود حالا با خوش رویی اونم تولدم و تبریک گفت.
 کم کم عمو منصور و شادمهر و بعد هم مهیار اومدن. ساعت حدودای نه شب بود ولی حتی خبری هم از رهام نبود!
 نگران شده بودم. گفته بود میاد! قول داده بود که زود تر از همه این جا باشه. حتی با شوخی گفته بود که اولین نفر خودش میخواد دخل کیک و بیاره ولی حالا...
 سعی میکردم بهش فکر نکنم و خودم و با مهمونا مشغول کنم. ولی دست خودم نبود. ذهنم مشغول بود. با ببخشیدی از مهمونا فاصله گرفتم و به اتاقم رفتم. عجیب بود که حتی فرانک جون و یا عمو کامران هم ابراز ناراحتی و یا نگرانی نمی کردن! یک راست سراغ گوشیم رفتم و بدون مکث شماره رهام و گرفتم. بوق می خورد ولی جوابی دریافت نمی کردم.
 نگرانیم بیشتر شد. نکنه براش اتفاقی افتاده بود؟!
 دوباره و دوباره شمارش و گرفتم ولی تنها همون دفعه اول بوق خورد. بقیه دفعه ها صدایی می گفت که تماس امکان پذیر نیست. دیگه داشت گریه ام می گرفت. خدایا پس کجا مونده بود؟!
 بغضی که قصد داشت تو گلویم بشینه رو به سختی پس زدم. از اتاق بیرون زدم. دیگه وقت شام بود. تصمیم گرفتم با کمک روشنک میز و بچینیم. هر از گاهی به ساعت نگاه می کردم. یه چشمم شده بود ظرف های غذا و یه چشمم در ورودی که انتظار داشتم هر لحظه به طرز غافلگیرانه ای با کلید باز بشه و رهام داخل شه. بهم بگه که نگرانیم بی مورد

بوده و اینا همه واسه سورپرایز کردن من بوده!

ساعت از نه و نیم گذشته بود که تلفن زنگ خورد. قبل از این که من جواب بدم عمو کامران گوشی رو برداشت و جواب داد. همه بی توجه مشغول گپ زدن بودن. این وسط تنها من همه وجودم گوش شده بود تا صدای عمو رو بشنوم.

یعنی ممکن بود رهام باشه؟! دیدم که عمو نیم نگاهی بهم انداخت و اخماش تو هم رفت. نمی دونم چرا با این کارش تا مرز سخته پیش رفتم. عمو که گوشی رو قطع کرد بی اراده سمتش دویدم و با نگرانی گفتم:

-رهام بود عمو جون؟

سری تکون داد و نگاهش و از گرفت.

-چرا نیومده پس؟ من نگران شدم

-نگران نباش عمو جون گفت یه کاری براش پیش اومده... سعی میکنه خودش و برسونه ولی اگرم نرسید بیاد گفت که ازت معذرت خواهی کنم.

مات به چهره اش زل زدم. عمو بدون حرف دیگه ای ازم دور شد. نفسم تند شده بود و بغض به گلویم چنگ انداخته بود. چرا داشتم مثل بچه ها رفتار می کردم؟ تارا مگه نشنیدی گفت یه کاری پیش اومده؟ حتما نتونسته بیاد دیگه! آره نتونسته... حتما یه کاری پیش اومده. یه کاری مهم تر از تولد من...

پلک زدم و نگاه ماتم و از تصویر عمو گرفتم. همه ذوقم فروکش کرده بود. دیگه هیچ دل و دماغی واسه بقیه مهمونی نداشتم. چه قدر بدجنس بود. چرا حداقل به خودم زنگ نزده بود؟! چرا همین معذرت خواهیش رو مستقیما به خودم نگفته بود؟! با ناراحتی به طرف میز رفتم. یه کم منطقی فکر کن. از روی عصبانیت و ناراحتی چیزی نگو! چشمم به اشک نشست. این بار نتونستم اشکم پس بزنم. داخل آشپزخونه شدم شیما و روشنگ با شادی تو سر و کله هم میزدن. اولین نفر شیما چشمش بهم افتاد. با دیدن اشکام به سمتم اومد و با نگرانی پرسید:

-چی شده؟

روشنگ هم با شنیدن صدایش اومد طرفم. نگاهی به هر جفتشون انداختم. چونه م از شدت بغض می لرزید. تنها تونستم آروم بگم:

-رهام نمیداد...

سرم و پایین انداختم. اشکام آروم روی گونه هام فرود می اومد. نباید گریه میکردم ولی کردم، نباید خودم و به خاطر همچین چیزی ضعیف نشون میدادم ولی دادم! دست خودم نبود. قلبم شکسته بود! دلم گرفته بود... دوست داشتم رهام تو تولدم باشه ولی حالا نبود!

شیما دستش و دور شونه ام انداخت. فهمیدم که سعی داره شاد باشه. گفت:

-دیوونه به خاطر همین؟

جوابی بهش ندادم که رو به روشنگ گفتم:

-خودش اگه بدونه تارا داره واسش این جوری اشک میریزه این مدلی طاقچه بالا نمیداره ها!

روشنک با خنده گفت:

-تارا راستش و بگو...یه دعوی جانانه داشتین و به ما نگفتی؟ رفته قهر الان؟

با چشمای به اشک نشسته ام نگاهش کردم:

-نه به خدا دعوا کجا بود؟ همین صبح با هم رفتیم مزار مامانم...عمو میگه یه کاری براش پیش اومده!

روشنک که حالم و دید صداس و پایین تر آورد و دستم و گرفت تا بلندم کنه:

-الهی قریونت برم اون طوری گریه نکن...پاشو صورتت و بشور یکی بیینه زشته

شیما با شوخی گفت:

-آره بدو که اگه بفهمن به خاطر رهامه پاک آبروت رفته

سعی کردم به شوخیش لبخند بزنم ولی نمی تونستم. با پشت دست اشکام و پاک کردم. از روشویی چند تا مشت آب

به صورتم زدم. شیر آب و که بستم روشنک با دیدنم خندید و گفت:

-اوه چه خوشگلم کردی واسه شازده

فهمیدم منظورش به آرایش چشممه. با حرص دستمالی رو از رول کندم و به سمت اتاقم رفتم. مقابل آینه ایستادم و

محکم دستمال و روی پوست صورتم کشیدم. لعنت به تو رهام. به خاطر تو خودم و خوش تیپ کردم. آرایش کردم تا

تو چشمت بهترین باشم ولی تو...

دوباره بغض به گلوم چنگ انداخت. قبل از این که دوباره گریه ام بگیره صدای فرانک جون و شنیدم:

-تارا جان؟

برگشتم سمت صدا. به چهار چوب در تکیه داده بود و با ناراحتی نگاهم میکرد:

-دخترم ناراحت نباش...همین الان کامران بهم گفت رهام زنگ زده...

لبخند مصنوعی تحویلش دادم. دیگه کاملاً آبروم رفت. حتماً با دیدن این چشما و این صورت ناراحت فهمیده گریه هم

کردم. گفتم:

-نه اشکالی نداره. درک می کنم

سرش و پایین انداخت. با لبخند گفت:

-من از طرفش دوباره عذر می خوام دخترم...نیومد بیینه چه دختر هنرمندی دارم...

خندید و ادامه داد:

-کیکت قسمتش نشد!

سرم و پایین انداختم. نمی دونم چرا با این حرف فرانک جون بغض شدت گرفت و دوباره اشک به چشمام هجوم

آورد. اون به شوخی گفته بود ولی من...

صداس دوباره به گوشم خورد:

-تارا جان بیرون منتظر تیم من میرم...تو هم زودی بیا

زیر لب چشمی گفتم و رفتنش و نگاه کردم. از اتاق که خارج شد برگشتم و تو آینه نگاه کردم. سیاهی های زیر چشمم

و پاک کردم و از اتاق بیرون زدم.

شیما و روشنگ دو تایی میز شام و تمام و کمال چیده بودن. همه مدام از سلیقه و دست پختن تعریف میکردن. منم سعی میکردم با خوش رویی جوابشون و بدم ولی تو دلم عذابداری به پا بود. نمی دونم چرا به جای رهام داشتم افسوس می خوردم که این جا نیست!

بعد از خوردن شام نوبت به کیک رسید. مزه اش واقعا عالی شده بود. موقع تقسیم کیک یواشکی تیکه ای رو داخل ظرفی جدا ریختم و برای رهام کنار گذاشتم. با وجود کار امشبش دلم نیومد که از کیکم نخوره.

بالاخره مهمونا عزم رفتن کردن. بابت اومدنشون و هدیه هایی که برام آورده بودن ازشون تشکر کردم. روشنگ موقع خداحافظی کلی دلداریم داد و گفت که فردا باهام تماس میگیره.

شیما هم نصیحتن کرد که دیگه گریه نکنم و به شوخی گفت که با کادوهام خوش باشم. با این که ناراحت بودم ولی نخواستم خوشی اونا رو خراب کنم. هر چند که اونا با دیدن گریه ام ناراحت شده بودن ولی تا آخر مهمونی هر طوری که بود به خاطرشون ظاهرهم و حفظ کردم.

بعد از رفتن مهمونا خودم و با جمع آوری مشغول کردم. به فرانک جون اصرار کردم که نیازی به کمک نیست ولی قبول نکرد و تا آخرش کمکم کرد. حتی عمو کامران بیچاره هم پا به پامون کمک کرد و بعد آشپزخونه رو ترک کرد.

از فرانک جون و عمو تشکر کردم و با قدم های شل و ولیم به اتاقم برگشتم. بی حوصله لباس هام و عوض کردم و خودم و روی تخت انداختم. چه تولدی شده بود امشب!

بی اختیار دستم و سمت گوشی بردم. لیست تماس ها رو آوردم. دستم روی اسمش موند. دو دل بودم که بهش زنگ بزنم یا نه؟! ولی دلم طاقت نیاورد. دکمه تماس رو زدم و منتظر موندم. صدایی از اون طرف گفت که دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد.

با حرص گوشی رو قطع کردم. حتی گوشیش و هم خاموش کرده بود که بهش زنگ نزنم؟! دلیل این کارش واقعا چی بود؟ چه بهونه ای داشت؟ هه دیگه حالا حتی نوشینی هم وجود نداشت که ته دلم بترسم به خاطر اون این جا نیومده. پس جریان چی بود؟!!

بی اراده یاد نوشین افتادم. حدودا یک هفته پیش بود که برای بدرقه اش به فرودگاه رفتیم. همون طوری که رهام گفته بود داشت واسه همیشه می رفت آلمان. گویا قرار بود پدر و مادرش هم بعد از یه مدت برن پیشش و منتظر کارای اقامتشون بودن.

هنوزم وقتی یاد حدسایی که درباره رهام و نوشین می زدم می افتادم یه احساس نگرانی خاص به دلم چنگ میزد.

رهام وقتی که از فرودگاه برمی گشتیم بالاخره گیر افتاده و با وجود تموم اصراری بیش از اندازم از رابطه اش با نوشین یه چیزایی برام گفته بود. هر چند می دونستم دقیق همه چیز رو نگفته ولی همون حرفایی هم که اون شب تو ماشین بهم گفت کلی ته دلم و سوزونده بود!

رهام گفته بود وقتی هنوز حدود 18 سالش بوده قبل از رفتن نوشین به آلمان به خاطر صمیمیت زیادی که بین دو تا خانواده بوده مامان نوشین میون صحبت هاشون به شوخی یه چیزی تو مایه های این که فرانک دوست دارم با هم فامیل بشیم و بچه ها با هم باشن گفته بود. از اون زمان بوده که نوشین نظرش به کل نسبت به رهام عوض میشه. البته این حرفای رهامه که میگفت نوشین براش گفته ولی من که خودم دخترم حدس می زدم که نوشین از قبل هم رهام و

دوست داشته . کلی از این جریانات می گذره و بحثش یه جورایی تموم میشه در حالی که نوشین رهام و می خواسته. تا این که حدودا پنج سال پیش فرانک جون قضیه خواستگاری رو با رهام در میون میذاره. گفته بود که اون زمان اصلا به ازدواج فکر نمی کرده! خوب خیلی سن کمی داشته حق هم داشته نخواد زیر بار این جور برنامه ها بره ولی فرانک جون که گویا بدش نمی اومده این صمیمیتش با دوستش بیشتر از این ادامه پیدا کنه رهام و راضی میکنه تا به مراسم خواستگاری برن، البته رهام گفته بود که اون موقع نه تنها به نوشین که به هیچ دختری حسی نداشته !براش هم فرقی نداشته خواستگاری چه کسی میره! می گفت اون مراسم یه جورایی براش مثل یه بازی بوده!

بعد از اون جریان نوشین بیشتر از قبل وابسته رهام میشه. جوری که فکر می کرده اول و آخرش رهام مال خودش. اما بعد از این که تصمیم میگیره بره آلمان یه بهونه خوب و برای رهام جور میکنه تا در جواب اصرار های فرانک جون بگه که همچین دختری به دردش نمی خوره. دختری که بخواد اون ور زندگی کنه! چون رهام نمی خواسته هیچ جوره زیربار زندگی خارج از ایران بره .

یادم بود که وقتی بیشتر کنجکاوی کرده بودم رهام با اخم گفته بود که تا همین جاشم با کلی ترس و لرز اینا رو برام گفته. می فهمیدم منظورش و. انگار می ترسیده من دلخور بشم. ولی عجیب بود برام با این که یه جور حسادت خاص به نوشین داشتم ولی دلخور نشده بودم! در هر صورت خیالم راحت شده بود که هیچ حسی حداقل از طرف رهام به نوشین وجود نداشت. حتی این رفتن همیشگی نوشین هم خوشحالم کرده بود. شاید بدجنسی بود ولی من از این وضعیت راضی بودم.

نمی دونم شاید هم خوشحالم بابت این بود که حرفای رهام مهربانانه تکذیب به حرفای توی سرم بود. دست خودم که نبود زیادی به نوشین و رهام حساس شده بودم .اون قدری که همچین موضوعی که از نظر رهام بی اهمیت بود واسه من به یه معمای بزرگ تبدیل شده بود. ولی هر چی که بود تموم شده و من از شر یه ابهام بزرگ راحت شده بودم. طبق قراری که با رهام گذاشته بودیم برای جریان قولی که به نوشین داده بود تا اون و به گردش ببره منم رفتم. اول رفته بودیم بام تهران و بعد هم به خواسته نوشین اکثر مرکز خرید های معروف شهر و زیر و رو کرده بودیم. برای همه دوستای خارجی اش سوغاتی خرید. برخوردش باهام بد نبود. حداقل بهتر از روز مهمونی بود. حتی چندین بار هم تو انتخاب سوغاتی هاش ازم نظر خواست. نمی دونم جریان چی بود ولی دیگه به رهام نزدیک نمیشد. حتی مثل قبل باهاش دست نداد!

اون روز با همه این اتفاقات نمیشد گفت خیلی خوش گذشت ولی بد هم نبود. در کل تجربه جدیدی بود و برام خوشایند بود. خوبیش این بود که فهمیدم نوشین چندان دختر بدی هم نیست. دیر جوش بود ولی اگه می خواست می تونست یه دوست خوب باشه!

غلطی خوردم و نگاهم و به پنجره اتاق دوختم. از فکر نوشین بیرون اومدم .دوباره ذهنم سمت رهام پر زد. کاش می دونستم دلیل غیبت امشبش چی بوده؟

نگاهی به فنجان بلوری توی دستم انداختم. چای خوشرنگی شده بود با لبخند فنجان خودم و هم پر کردم و روی میز

گذاشتم. فرانک جون با لبخند نشست پشت میز و ازم تشکر کرد. خودم هم نشستیم و مشغول لقمه گرفتن شدم.

فرانک جون همون طوری که روی نونش پنیر می مالید گفت:

-دیشب از شیما شنیدم دو تایی قراره کلاس زبان ثبت نام کنین...آره؟

لبخندی به روش زدم:

-بله...شیما بهم گفت که خیلی وقته تو فکرش بوده. به منم پیشنهاد داد...گفتم بد نیست اگه برم...البته معلوم هم نیس

شاید فقط تعیین سطح دادم...فعلا با شیما قرار گذاشتیم تا ببینیم چی میشه...

لبخند مهربونی به روم پاشید و گفت:

-خیلی کار خوبی کردین...به نظرم حتما این کلاس ها رو برو خیلی به دردت می خوره

تنها سری تکون دادم و جرعه ای از چایم و نوشیدم. این تصمیم و چند وقتی میشد گرفته بودیم. البته من هنوز جواب

قطعیم و به شیما نداده بودم. چون برای مسائل مالی کلاس و شهریه اش یه جورایی گیر بودم. نمی تونستم از عمو

بخوام که شهریه کلاس ها رو برام بپردازه. از طرفی وقتی بحث کار و هم بهش گفته بودم حسابی از دستم دلخور

شده و گفته بود که مگه من برات غریبه ام که می خوای خرجت و ازم جدا کنی؟

کاش میتونستم منظور اصلی م و بهش بگم ولی خوب...فعلا که عمو کامران راضی نشده بود! هر چند که شنیده بودم

برای دفترش دنبال منشی می گرده. گویا منشی فعلیش به خاطر بارداریش دیگه نمی خواسته سر کار بیاد و مهلت قرار

دادش هم تموم شده بوده...ولی عمو خودش به من چیزی در این باره نگفته بود.

وقتی به عمو این پیشنهاد و داده بودم که من به عنوان منشی اش اون جا مشغول به کار بشم بیشتر از قبل ناراحت

شده بود. منم تو اون موقعیت خیلی اصرار نکرده بودم. بالاخره که راضی میشد. حتی به خاطر راحتی خود من هم که

شده قبول می کرد دیگه...

حالا من بیشتر این دست دست کردنم برای ثبت نام کلاس این بود که اول موضوع شغل روشن بشه و بعد دست به کار

شم. تا همین جا هم خیلی طول کشیده بود. هیچ جوهره تو کتم نمی رفت که خرجم و عمو پرداخت کنه. اصلا به نظرم

درست نبود!

فرانک جون زود تر از من صبحانه اش و خورد و از جاش بلند شد. بهش گفتم که من میز و جمع می کنم. امروز طبق

برنامه همیشگی اش باید می رفت باشگاه. از اول تابستون کلاس ورزشی ثبت نام کرده بود و هفته ای دو روز می رفت

باشگاه. به منم اصرار کرده بود که باهاش برم ولی خوب قبول نکرده بودم!

به اتاقش رفت تا حاضر بشه. من هم مشغول جمع آوری میز شدم. از دیشب که گوشی رهام خاموش بود دیگه بهش

زنگ نزده بودم. مدام تو ذهنم براش خط و نشون می کشیدم که اگه دیدمش فلان کار و بکنم و فلان حرف و بزnm ولی

از طرفی ته دلم هم این احتمال و میدادم که شاید واقعا مشکل حادی وجود داشته! شونه ای بالا انداختم و میز و

دستمال کشیدم. فرانک جون لباس پوشیده و آماده جلوم ظاهر شد:

-دخترم من دارم میرم...

-به سلامت

-خداحافظ عزیزم

-خداحافظ

مسیر رفتنش و با چشم دنبال کردم. از در که بیرون رفت نفسم و بیرون دادم. چه قدر این تنهایی به دلم می نشست. حالا بعد خستگی های دیروز و اون تنش های عصیم چه آرامش خوبی داشتم!

از آشپزخونه بیرون زدم و روی یکی از کاناپه ها نشستم. کنترل تلویزیون و برداشتم و روشنش کردم. شبکه ها رو زیر و رو کردم ولی برنامه ای پیدا نکردم که به دلم بشینه.

بی خیال تلویزیون شدم و خاموشش کردم. به اتاقم برگشتم و یکی از رمانام و از کتاب خونه برداشتم. این رمان و تازه خریده بودم. مشغول خوندنش شدم. از تلویزیون که خیلی بهتر بود. چند صفحه بیشتر نخونده بودم که صدای زنگ گوشیم بلند شد.

حدس زدم باید روشنک باشه. دیشب بهم گفته بود که امروز باهام تماس میگیره. دستم و سمت گوشی دراز کردم و از روی پاتختی برش داشتم. ولی نگاهم روی اسم روی صفحه خشک شد. نفسم و ناخودآگاه تو سینه حبس کردم. بعد از یه روز حالا زنگ زده بود؟ جدی جدی؟

با مکث دکمه سبز رنگ و فشردم و گوشی رو با دستای لرزونم بالا آوردم و جواب دادم:

-بله؟

-سلام

-سلام...

-خوبی؟

نفس حبس شدم و محکم بیرون دادم:

-خوبم...

-بابت دیشب...

نفس عمیقی کشید:

-ببخشید تارا

مکث کردم. حس کردم رنجوره. حداقل صداش که ناراحت به نظر می رسید. گفتم:

-مهم نیست

-می خوام ببینمت...

جوابی ندادم که گفت:

-تارا صدام و داری؟ الو؟

-صدا رو دارم

سکوت کرد. صدای نفسی که بیرون داد و شنیدم. آروم تر از قبل گفت:

-خیلی دلخوری؟

بی اراده گفتم:

-نباید باشم؟ بهم قول داده بودی زود تر از همه بیای...زود که نیومدی هیچ کلا نیومدی!

-تنهایی تو خونه؟

-پوفی کردم:

-آره

-مامان کجاست؟

-باشگاه...

سکوت کرد. از قصد بهش جوابای کوتاه می دادم. دلم خیلی از دستش گرفته بود ولی با این حال نمی دونم چرا با

شنیدن صدایش همه اون خط و نشون هایی که براش کشیده بودم پاک از یادم رفت! دوباره صدایش و شنیدم:

-من الان میام اون جا...

-مگه نباید سر کار بری؟

-اومدم خداحافظ

قبل از این که چیزی بگم گوشی رو قطع کرد. با تعجب تلفن و از گوشم فاصله دادم .بهتر! رو در رو بهتر میشه دعوا

کرد! خنده ام گرفت. واقعا می خواستم باهاش دعوا کنم؟ پس چرا حالا چیزی بهش نگفتم؟!

نفس عمیقی کشیدم. نمی فهمیدم چرا از این که فهمیده بودم قراره بیاد استرس گرفته بودم. اولش با خودم قرار گذاشتم که هیچی از دیشب نگم. حتی ابراز دلخوری هم نکنم ولی بعد وقتی یاد دلی که دیشب تو شب تولدم شکسته بود و اون گریه ها می افتادم عزمم جزم میشد که هر چی تو دلمه بهش بگم و ساکت نمونم.

از روی تخت بلند شدم. نگاهی به خودم تو آینه انداختم. موهام و طبق معمول بالای سرم بسته بودم ولی چتری هام کج توی صورتم بود. نمی دونم با خودم لج کردم یا با رهامی که می گفت اگه کل موهام و جمع کنم خوشگلترم، ولی هر چی که بود به موهام دست نزدم و گذاشتم همون فرق کج باقی بمونه.

لباسم مناسب بود تی شرت و شلوار اسپرت مشکی رنگی که خط سفید کنارش، با رنگ سفید تی شرت همهانگ بود. با استرس مسیر اتاقم و طی می کردم. داشتم تو ذهنم حرفام و آماده می کردم که صدای زنگ در تو گوشم پیچید .

سراسیمه از اتاق بیرون زدم. تصویرش و از پشت آیفون دیدم. دکمه رو فشردم و در ورودی رو هم باز کردم و کنارش ایستادم. الان باید عادی باشی تارا. انگار نه انگار که چیزی شده. همین که حرفی پیش کشید حرفات و بزَن خوب؟

صدای قدم هاش به گوشم خورد. از خیال بیرون اومدم و سرم و بلند کردم. صورتش جدی بود یا ناراحت؟ نفهمیدم. سلام آرومی کردم. لبخند کمرنگی زد و جوابم و داد .داخل شد. در و پشت سرش بستم. به سمت کاناپه ها رفت و گفت:

-بیا بشین

بدون حرفی رفتیم و روی یکی از مبل ها نشستیم. سرش و پایین انداخته بود و من از روی شونه اش به پشت سرش

خیره بودم. بعد از کلی کلنجار به حرف اومد:

-دیشب خوش گذشت؟

-خیلی

-راست میگی؟

دستام و روی سینه ام قلاب کردم. نگاهم و از چشمای مشکیش گرفتم تا متوجه دروغم نشه. خیلی عادی گفتم:

-راست میگم

-ولی دیشب برای من بدترین شب عمرم بود...

تنها نگاهش کردم. گفت:

-راست میگم

شونه ای بالا انداختم و نگاهم و ازش گرفتم. چرا گفته بود دیشب برایش شب بدی بوده؟! با صدایش به خودم اومدم:

-معذرت می خوام تارا...از ته قلبم میگم که شرمنده ام

-نیازی به شرمندگی نیست...مهم نبود!

-مگه میشه مهم نباشه؟

پرسشگر نگاهش کردم. کلافه گفت:

-دیشب تولد تو بوده و من...رهام...توی تولدت نبودم! نتونستم بهت تبریک بگم...بهت هدیه ندادم...واسه من دیشب

خیلی بد گذشت...چه جوری میتونی بگی برات مهم نبوده؟

اخمام و تو هم کشیدم:

-تولدم بود؟ واقعا می دونستی؟ یادت بود؟

-معلومه که یادم بود

-چه جالب....یادت بود و پشت تلفن ازم پرسیدی مناسبت مهمونیم چیه؟ یادت بود و حتی یه تبریک خشک و خالی هم

بهمن نگفتی آره؟!

تنها نگاهم کرد. آروم بود. انگار انتظار این حرفا رو ازم داشت. دیدم که لبخند کمرنگی زد و گفت:

-پس مهم بوده

با همون اخم نگاهش کردم که ادامه داد:

-تبریک نگفتم چون برای دیشب برنامه داشتیم. بابا و مامان در جریان بودن. ولی ازشون خواستم بهت چیزی نگو. ولی

دیشب...همه چی یهویی پیش اومد. کل برنامه ام خراب شد. باور کن اگه بهت بگم و خودت و جای من بذاری همون

کاری رو میکنی که من کردم....

-مگه دیشب چه اتفاقی افتاده بود؟

دستاش و تو هم گره کرد و نگاهش و به زمین دوخت.

-اون دوستم که تصادف کرده بود یادته؟

با چشمای گردم نگاهش کردم. یادم بود. چند وقت پیش بود که خبر داد یکی از صمیمی ترین دوستاش تصادف بدی

کرده و بیمارستان بستری شده. می دیدم که خیلی ناراحت و گرفته است سر این قضیه. ولی زیاد درباره اش کنجکاوی

نکرده بودم. اما حالا...نمی دونم چرا یهویی گفتم:

-فوت کرد؟

سرش و بلند کرد و با بهت نگاهم کرد. غش غش خندید و گفت:

-یه خدا نکنه ای...چیزی...بنده خدا هنوز جوونه!

سریع لمبو به دندون گرفتم. از این حرف نسنبده ای که زده بودم حرصم گرفت. چیزی نگفتم که خودش گفت:

-این دوستم پدر و مادرش و خیلی وقته که از دست داده. به جز یه داییش دیگه هیچ کس و نداره و با مادر بزرگش زندگی میکنه که خیلی پیره. دیشب دکتر خواستن عملش کنن ولی پول نیاز داشتن...مادر بزرگش دستش هیچ جا بند نبوده تارا، می گفت حتی داییش هم در دسترس نبوده...تنها شماره ای هم که می دونسته واسه من بوده که اونم چون من و خیلی خوب می شناخته. دیشب از بیمارستان بهم زنگ زد و ازم کمک خواست. گفت که اون جا دست تنهاست. یه پیرزن با یه جوون که روی تخت بیمارستانه...به خدا چاره نداشتیم. باید می رفتیم. اگه نمی رفتیم هم ممکن بود یه اتفاق بدی واسه دوستم بیوفته و هم این که تا آخر عمر خودم و نمی بخشیدم که چه جوری دست یه مادر و رد کردم و وقتی ازم کمک خواسته بود تنهانش گذاشتم...تو بودی جای من چی کار میکردی هوم؟ به فکر فرو رفتیم. حرفاش منطقی بود. دلاییش هم منطقی بود. به کل ناراحتیم از بین رفت. ته دلم خوشحال شدم که به خاطر همچین چیزی نتونسته تولد بیاد. چه قدر رهامم دلش پاک بود! منم اگه جاش بودم کمک به یه بیمار و یه مادر پیر برام ارجعیت داشت تا مهمونی تولد! آروم گفتم:

-پس چرا بهم نگفتی؟

لبخند زد و کمی ستمم خم شد:

-کی میگفتم دختر خوب؟ ساعت 7 من رفتم بیمارستان و تا ده- یازده شب اون جا درگیر بودم...کارم طول کشید...تازه به تلفن خونه که زنگ زدم.

-من به گوشیت زنگ زدم. نگران شده بودم ولی در دسترس نبود

-آره آنتن نمیداد...به خونه ام با تلفن بیمارستان زنگ زدم

مردد نگاهش کردم و دوباره گفتم:

-آخر شب هم گوشیت خاموش بود!

خنده کوتاهی کرد و گفت:

-باتری تموم کرده بود خاموش شده بود...

چیزی نگفتم و سرم و پایین انداختم. واقعا که. کاملاً قانع شده بودم! تو همین فکر بودم که صداش رو شنیدم:

-دیره ولی تولدت مبارک

لبخند بی جونی تحویلش دادم:

-ممنون

چه قدر یخ تبریک گفته بود. بی احساس! از جام بلند شد و به آشپزخونه رفتیم. گیر الکی نده دیگه تارا. بیچاره اومده

عذر خواهی. باید الان خوش حال باشی! شونه ای بالا انداختم و فنجون چایی رو پر کردم. ظرف کیکی که براش

برداشته بودم و از یخچال بیرون آوردم و روی میز گذاشتم. دیدمش که به چهار چوب آشپزخونه تکیه داده بود. نگاهم و

ازش گرفتم و آروم گفتم:

-این و دیشب برات نگه داشتم
 لبخند مهریونی به صورتم پاشید و جلو اومد. نگاه خیرش و به کیک و بعد هم به من دوخت. با لحنی که می تونستم
 قسم بخورم از شدت گرمایش یخ آب میشد گفت:
 -می دونستی خیلی خانومی؟!
 خجالت زده سرم و پایین انداختم. صندلی رو کنار کشید و نشست. انگشتش و تو خامه کیک فرو کرد و تو دهنش
 گذاشت سریع گفتم:
 -بذار چنگال بیارم
 تنها خندید و چیزی نگفت. چنگالی رو سمتش گرفتم که گفت:
 -نمیشینی؟
 با دودلی نگاهش کردم. همون طوری که چنگال و کنار بشقابش میذاشتم نشستم. مشغول خوردن کیک شده بود. تموم
 مدت چشمش بسته بود و حس میکردم که داره با لذت خاصی کیک و می خوره. من هم دستم و زیر چونه ام زده بودم
 و با ذوق بچه گانه ای نگاهش میکردم.
 چشمش و که باز کرد نگاهم و غافلگیر کرد. دستم و از زیر چونه ام بیرون کشیدم. حس کردم صورتم داغ شد.
 نیشخندی زد و چنگال و تو تیکه ای از کیک فرو کرد و مقابل دهنم گرفت:
 -بفرمایید از دست پخت خودتون نوش جان کنین
 -نمی خورم من دیشب خوردم
 -اِ مگه میشه من بخورم شما نگاه کنین
 -رهام مزه نریز گفتم که نمی خوام... تو راحت باش
 خواستم از جام بلند شم که چنگال و به دهنم چسبوند. کل لبم خامه ای شد خندید و گفت:
 -دیگه باید بخوری...
 اخمی کردم و کیک و خوردم. همون طوری که دور دهنم و پاک می کردم صدای خندش و شنیدم:
 -ای وای از چنگال دهنیم خوردی... دقت کردی؟
 با حیرت نگاهش کردم. با دیدن قیافه ام بلند تر خندید و گفت:
 -یادته یه بار سر لیوان دهنیه قیافه ات بنفش شده بود؟ چرا واقعا؟
 اخمام و تو هم کشیدم:
 -بنفش نشده بود...
 تنها خندید که گفتم:
 -تلافی بود؟ تو که میدونی من چه قدر وسواس دارم...
 خندید و از روی صندلیش بلند شد. همون طوری که ظرف خالی کیک و فنجان چایش رو به سمت سینک می برد گفت:
 -نه خیر خواستم عادتت بدم
 -به چی؟

شونه ای بالا انداخت:

-هیچی همین جواری الکی

دوباره نیشخند زد. من که می دونستم داره اذیت میکنه. حتما یه منظوری داشته و بهم نگفته!

جلو رفتم و ظرفا رو از دستش گرفتم:

-بده من میشورم

اعتراض نکرد و ظرف ها رو به دستم داد ولی کنار نرفت و همون جا ایستاد. شیر آب گرم رو روی ظرف کیک گرفتم.

خواستم اسفنج و بردارم که رهام فکرم و خوند و سریع اسفنج و برداشت و بهش مایع زد و مقابلم گرفت.

نگاهش کردم. با لبخند با مزه ای بهم زل زده بود. بی اراده خنده ام گرفت ولی خودم و کنترل کردم و تنها لبخند

کمرنگی گوشه لبم جا خوش کرد. ظرف ها رو که شستم داخل سبد گذاشتم. دستام و با دستمال خشک کردم. چشمم

به رهام افتاد که همچنان خیره نگاهم می کرد. آروم گفتم:

-از دست من دلخور نیستی بابت دیشب؟

-سرم و تکنون دادم:

-نه...

لبخندی به روم پاشید و همون طوری که از آشپزخونه بیرون می رفت گفتم:

-خوب ساعت 6 حاضر باش میام دنبالت...باید با هم بریم جایی

-کجا؟

برگشت سمتم:

-به جبران دیشب که دلخورت کردم امشب میریم خوش گذرونی...البته به سبک خودم!

سرم و به زیر انداختم که گفتم:

-میدونی که 6 این جام...سر وقت حاضر باش...خوشگلم بکن...

سرم و بلند کردم. رو صورتش نیشخند بود. تنها تونستم دست پاچه لبخند بزنم. در ورودی رو باز کرد تا بره بیرون که

گفتم:

-حال دوستت الان بهتره؟

سری تکنون داد:

-بهتره...

سکوت کردم. کفشاش و پوشید. خواست چیزی بگه که سریع گفتم:

-کار خوبی کردی دیشب پیشش موندی...خیلی واسم ارزش داشت

لبخند قشنگی روی صورتش نقش بست. در حالی که عقب عقب به طرف آسانسور می رفت گفتم:

-ما کوچیک شوماییم آبجی...

به این لحنش خندیدم. خودش هم خندید و گفتم:

6- حاضر باشیا...

سری تکون دادم و باهاش خداحافظی کردم. در آسانسور که بسته شد داخل خونه شدم. هیچ فکرشم نمی کردم اون همه دلخوری دیشب حالا این قدر راحت از بین رفته باشه. چه قدر خوشحال بودم که قرار بود امشب دوباره باهاش برم بیرون. از زور هیجان لبم و به دندون گرفتم. نمی تونستم جلوی لبخندی که روی صورتم نشست بود رو بگیرم. با ذوق سمت اتاقم دویدم. در کمد و باز کردم و نگاهم و بین گیره های مانتوم چرخوندم. حالا چی می پوشیدم که خوب باشه؟ گفته بود خوشگل کنم!

با استرس گیره ها رو کنار زدم. بهترین گزینه بین سه چهار تا مانتویی که تو کمدم وجود داشت، مانتوی سفیدم بود که فوق العاده بهم می اومد. با لبخند شلوار جین آبی یخیم رو هم انتخاب کردم و تصمیم گرفتم با همون شال سفید رنگی که خود رهام بهم هدیه داده بود تییم و تکمیل کنم.

خیالم از بابت لباسام راحت شده بود. باور کردنی نبود برام! دلخوری دیشب و سر خوشی الان! امشب بی شک برام خاطره می شد!

با لبخند اتاقم و ترک کردم. مدام تو ذهنم داشتم نقشه می ریختم که هر طور شده امشب به خودم خوش بگذرونم. هر چه قدر دیشب ناراحتی پیش اومده بود می خواستم امشب جبرانش کنم. فرانک جون که از باشگاه برگشت بهش گفتم که رهام این جا بود. حتی دلیل نیومدنش رو هم گفتم. اونم انگار مثل من از این انسان دوستی پسرش ذوق کرده بود... وقتی گفتم که امروز قراره من و ببره بیرون نمی دونم چرا یه لبخند خاص بهم زد. مطمئن نبودم حتما خاص بود یا نه ولی مدلس با همیشه فرق داشت. انگار یه حرفی پشت اون لبخندش مخفی مونده بود که من نمی دونستم! تموم مدت که فرانک جون مشغول آماده کردن ناهار بود بهش کمک میکردم. به طرز عجیبی سرحال به نظر می رسیدم. جوری که حتی فرانک جون تعجب کرده بود و گه گذاری با حیرت نگاهم میکرد. من هم تنها کاری که می تونستم در جوابش انجام بدم این بود که لبخند دست پاچه بزنم!

بعد از خوردن ناهار باز هم با کمک هم به آشپزخونه سرو سامون دادیم. فرانک جون برای استراحت به اتاقش رفت. من هم به اتاقم برگشتم و تصمیم گرفتم کمی استراحت کنم. ساعت 4 بود و می تونستم برای یک ساعت چرت کوتاهی بزنم. زنگ گوشیم و تنظیم کردم و روی تختم دراز کشیدم.

نمی دونم چه قدر طول کشیده بود. فقط فهمیدم تا پلکام گرم خواب شد آلارم گوشی به صدا در اومد. به سختی از تختم دل کردم و به طرف روشویی رفتم. چند تا مشت آب به صورتم زدم تا سر حال بشم. دوباره به اتاقم برگشتم. لباس هایی که از قبل آماده کرده بودم و به آرومی تنم کردم. مقابل آینه ایستادم. همه ی موهام و با کلیس بالای سرم جمع کردم. تنها کمی برق لب به لبام زدم و شالم و روی سرم انداختم. از قیافه و تییم خوشم اومد.

دوباره سراغ کمد رفتم. کیفم و برداشتم و وسیله های داخلش رو چک کردم. نگاهی به ساعت مچم انداختم. پنج دقیقه به 6 مونده بود. نفس عمیقی کشیدم و از اتاق بیرون زدم. چشمم به فرانک جون افتاد که روی کاناپه نشسته بود و طبق معمول برنامه بعد از ظهرش، قهوه می خورد. به روش لبخند زدم که گفت:

-رهام رسیده؟

-نه هنوز زنگ نزده...ولی الانا دیگه میرسه

خنده کوتاهی کرد و گفت:

-خوش بگذره عزیزم

با این که کمی خجالت کشیدم ولی زیر لب تشکری کردم. درست همون لحظه صدای زنگ گوشیم و شنیدم. فهمیدم که رهام رسیده. از فرانک جون خداحافظی کردم و از در بیرون زدم. کفشام و با عجله به پا کردم و سوار آسانسور شدم.

آسانسور خیلی زود متوقف شد. با قدم های آرامم به طرف خروجی حیاط رفتم. در و باز کردم. چشمم به رهام افتاد که تو ماشین نشسته بود و به رو به روش خیره بود. از اون فاصله تنها تونستم کت نوک مدادی که تو تنش بود رو تشخیص بدم.

نگاهم و ازش گرفتم و به راه افتادم. در جلو رو باز کردم و نشستم و همزمان سلام کردم. برگشت سمتم. جوابم و داد و برای چند ثانیه کوتاه خیره نگاهم کرد. آرام گفت:

-خوشگل شدی

لبخند خجالت زده ای تحویلش دادم و سر به زیر گفتم:

-ممنون

خنده کوتاهی کرد و گفت:

-بریم؟

با لبخند سری تکون دادم. خیلی زود استارت زد و از خونه فاصله گرفتیم. هر دو ساکت بودیم و چیزی نمی گفتیم. حتی دستگاه پخش هم روشن نبود که باهاش سرگرم بشیم. نیم نگاهی به رهام انداختم. درست حدس زده بودم کت اسپرت نوک مدادی تنش بود و شلوار کتان مشکی هم به تن داشت. نفس عمیقی کشیدم. بوی عطرش مشامم و پر کرد. چه قدر این عطر و دوست داشتیم. دلم می خواست وقتی کنار رهام ناخودآگاه هی نفس بکشم! نگاه خیرم و که حس کرد به حرف اومد:

-خوش تیپ شدم؟

چشم ازش گرفتم:

-آره

-حوصله ات سر رفته؟

-یه کم

-برام حرف بزن پس

به نیم رخش نگاه کردم:

-چی بگم؟

-هر چی...

فکر کردم. بعد از مکث کوتاهی گفتم:

-کجا میریم؟

-یه جای خوب...-

خندیدم:

-ترسناک حرف نزن

با تعجب نگاهم کرد:

-ترسناک؟

-آره دیگه...پسر بدجنسا بخوان دخترا رو گول بزن و بدزدن میگی می بریمت یه جای خوب!

خندید:

-این الان یعنی من بدجنسم؟

-نه منظورم اون نبود...

-پس چی بود؟

-هیچی بی خیال

دوباره خندید. سکوت کرد و چیزی نگفت. کنجکاویم بیشتر گل کرد. اون قدری ذوق زده بودم که مثل بچه ها دوباره

پرسیدم:

-رهام؟ جدی داریم کجا میریم؟

قیافه متفکری به خودش گرفت و گفت:

-مثلا دربند...

با خوشحالی خندیدم:

-دربند؟

-چه طوره؟ دوست داری؟

-عالیه...خیلی وقته که دربند نرفتم

لبخند مهربونی به صورتم پاشید و همون طوری که سرعتش و بیشتر میکرد با خنده گفت:

-پس پیش به سوی دربند...

کیفم و روی دوشم جا به جا کردم:

-وای چه سرده

-جدی سردته؟ کتم و بدم؟

-نه مزه اش به همین خنکیشه...

خندید و دستم و محکم تر میون دستاش گرفت. شونه به شونه هم قدم بر میداشتیم. به خاطر سر بالایی سرعتمون کم

بود. به دور و برم نگاهی انداختم. نسبتا شلوغ بود. ولی هوا عالی بود. مخصوصا حالا که بعد از قرنی اومده بودم دربند

حسابی حال و هوا و شلوغی این جا بهم می چسبید. همون طوری که نگاهم و به کفشام دوخته بودم صدای رهام و

شنیدم:

-می دونی چه قدر دوست داشتم به بارم که شده باهات پیام دربند و این سربالایی ها رو دو تایی بریم بالا؟
 برگشتم و با تعجب نگاهش کردم. ولی اون نگاهش به جلو بود. بدون این که سمتم برگرده گفت:
 -باورم نمیشه الان این جام... کنار تو... مثل رویاست. همون رویایی که همیشه واسه خودم داشتم!
 بزاق دهنم و به زحمت قورت دادم. سعی کردم بتونم هیجان تو قلبم و کم کنم. چشمم ازش برداشتم و نگاهم و به
 کفشام دوختم. فشار خفیفی به دستام داد و آروم گفتم:
 -الان چه احساسی داری؟
 لبم و آروم به دندون گفتم. چه جوابی باید بهش میدادم؟ می گفتم که دارم از شدت ذوق بال در میارم؟! می گفتم از
 این که کنارشم تا چه حد خوشحالم؟! سرم و تا آخرین حد ممکن پایین انداختم و گفتم:
 -نمی دونم حسم چیه ولی خوشحالم...
 خندید:
 -منم خیلی خوشحالم...
 حرفی نزدم و در سکوت به راهمون ادامه دادیم. از جلوی سفره خونه ای رد می شدیم که رهام گفت:
 -پایه کباب هستی که؟
 لبخندی به روش زدم:
 -هستم...
 دوتایی به طرف تخت هایی که با فاصله کمی از هم چیده شده بود رفتیم. روی تخت ها تک و توک زوج های جوون می
 دیدم. دختر و پسر هایی که چند نفری به اون جا اومده بودن. چه قدر شاد به نظر می رسیدن.
 رهام سفارش کباب داد. قبل از این که بشینم گفتم:
 -تا سفارش و بیارن من برم دستام و بشورم
 سری تکون داد و زیر لب باشه ای گفت. چند قدمی که فاصله گرفتم. حضور کسی رو پشتم حس کردم. فکر کردم
 خیالاته ولی بعد که دیدم سایه اش نزدیک تر شد بی اراده برگشتم عقب. چشمم به پسر جوونی افتاد که با یه لبخند
 مسخره داشت نگاهم می کرد. اخمی کردم که با لحن چندش آوری گفت:
 -اوه چه خشن... اجازه میدادین همراهیتون کنم خوب...
 پوفی کردم و نگاهم و ازش گرفتم. چه بی کاری بود این! به رهام ادامه دادم ولی دوباره صداش و شنیدم:
 -این جا تنهایی صفا نداره ها... یه نگاه به دور و بر بنداز...
 چشمام و باز و بسته کردم. پسرک احمق. چند قدم جلو رفتم که گرمای دستش رو دور بازوم حس کردم. با شتاب
 چرخیدم. دیدمش که هنوز اون لبخند مسخره گوشه لبش بود:
 -چه قدر کلاس میذارى خوشگلم... اسمت چیه خانومی؟
 دندونام و از حرص روی هم فشردم. خواستم جوابش و بدم که از دور چشمم به رهام افتاد. با اخمای گره کردش به
 سمتمون می اومد. ترسیدم. سریع گفتم:
 -ولم کن عوضی... به چه حقی بهم دست میزنی؟

با این حرفم یه لنگه ابروش و بالا انداخت. دستم و ول کرد و با خنده گفت:

-اوه...لیدی متشخص بالاخره افتخار...

هنوز حرفش تموم نشده بود که یقه اش از پشت کشیده شد. لبم و به دندون گرفتم و به رهام خیره شدم که با خشم یقه پسر رو چسبیده بود و سرش داد می زد. رهام یه سر و گردن ازش بلند تر بود. با ترس زل زدم بهشون.

-چه غلطی کردی الان؟

-به تو چه؟ وکیلشی؟

-خفه شو بچه قرتی...به چه حقی دستای کیفیت و بهش زدی هان؟

-تو خفه شو با اون تیپ اتو کشیده ات...دیدم تنهات گفتم یه امشب و با هم باشیم. تو خودت دست پا نداری گیر دادی به من؟

از گستاخی پسر رهام عصبی تر شد. دیدم که سفیدی چشماش رو به قرمزی میره. خواست دوباره چیزی بگه که پسر با شتاب به عقب هولش داد. از ترس نفسم و تو سینه حبس کردم. حالا نگاه ها به طرفمون کشیده شده بود. تو دلم مدام صلوات می فرستادم و دعا میکردم. رهام خواست سمتش حمله کنه که دویدم جلو و گفتم:

-رهام تو رو خدا ...

-تو عقب وایستا...بذار ببینم این جوجه الان چه غلطی کرد

-جوجه؟ عوضی جوجه هفت...

قبل از این که حرف پسرک تموم شه رهام مشت محکمش رو تو صورتش خوابوند:

-عوضی تویی مرتیکه نفهم...افتادی دنبال دختر مردم که چی بشه؟ همیشه از این لات بازی در میاری؟ تو خودت

ناموس نداری؟

خیره نگاهشون می کردم. دعوا بالا گرفته بود. اونم سر هیچ و پوچ. رهام الکی حساس شده بود. البته خوب حقم داشت هر کی من و تو اون وضعیت که انگار یه جورایی تو بغل پسر بودم می دید کفری میشد ولی حالا...کاش این قدر عصبانی نمی شد!

مردم حسابی دوره شون کرده بودن و سعی داشتن جداشون کنن. حالا هر چی که رهام می گفت پسر به لودگی هر چه تمام تر یکی درشت ترش و جواب میداد. دیگه داشت گریه ام می گرفت. اینم از شب خوبی که از ظهر به خاطرش ذوق داشتم. بیا تارا خانوم. اصلا خوشی به تو نیومده!

با گریه نگاهش کردم. چند تا مرد رهام و از پسر جدا کرده بودن و مرد مسنی هم مدام می گفت که صلوات بفرستید. چشمام خیس خیس بود. تو همین گیر و دار چشمم به رهام افتاد. با دیدن اشکام جلو اومد و بازو هام و تو چنگش گرفت:

-واسه چی گریه میکنی؟

هق هقم بیشتر شد. صدای مردی رو از پشت سرش شنیدم:

-پسرم آروم باش....دختره ...دعواتون و دیده ترسیده دیگه...

رهام برگشت و عصبی نگاهش کرد. بی توجه به نگاه های خیره مردم دستم و محکم گرفت و از اون جا دور شدیم. به

مسیر سرازیری که رسیدیم دستم و رها کرد و با صدای نسبتا بلندی گفت:

-این اشکا واسه چیه؟

میون گریه ام جواب دادم:

-یعنی واقعا نمی دونی؟

-نه نمیدونم...یه بحثی که بین دو تا مرد پیش میاد چرا باید تو رو به گریه بندازه؟

-این بحث بود؟...داشتین تا سر حد مرگ هم و می زدین...اگه جداتون نکرده بودن الان یکیتون بیمارستان بود...بازم میگی گریه نداره؟ اگه یه بلایی سرت می اومد من باید چی کار می کردم؟ امشب مثلا من و آوردی خوش باشم، حالا خیلی خوشحال به نظر میام؟ خیلی خوش گذروندم؟

چنگی تو موهاش کشید. آروم تر از قبل گفت:

-دیوونه من به خاطر تو با اون پسره بی سر و پا دهن به دهن شدم...

-به خاطر من؟ یعنی الان دار منتش و میذاری؟ ببینم کسی بهت گفته که بشی محافظ شخصیم؟

اخماش و تو هم کشید. نفساش تند شده بود. یه قدم جلو اومد. حالا کاملا سینه به سینه هم ایستاده بودیم. از میون دندونای کلید شده اش گفت:

-اینا منت نیست...اینا یعنی تو برام مهمی دختره کج خیال...می فهمی؟ توقع داری وقتی میبینم پسره مزاحمت شده وایستم نگات کنم؟ پس غیرتم کجا رفته؟ تارا واسم مهمی...چه جوری باید اینو بهت ثابت کنم؟

با بهت نگاهش کردم. رهام الان چی گفته بود؟! واسش مهمم؟ انگار خودش هم تازه فهمید چی گفته. اخماش باز شد و یه قدم به عقب برداشت. کلافه دستی به صورتش کشید. نگاهش و به چشمای بهت زدم دوخت ولی چیزی نگفت. چشم ازش برداشتم. پاهام بی اختیار حرکت کرد و راه افتادم. نمی فهمیدم کجا دارم میرم. فقط می دیدم که سرازیری من و ناخودآگاه به سمت پایین می کشونه. چرا گفته بود برام مهمی؟ چرا نگفته بود دوستم داره؟ خدایا قسمت من چی بود که تو همچین شرایطی باید از احساسش بهم می گفت؟! اصلا احساسش بود؟ نه...اون فقط گفته بود برام مهمی...اون...

دستم از پشت کشیده شد. از خیال بیرون پریدم. نگاهم تو چشمای عصبانیش قفل شد:

-کجا سرت و انداختی پایین داری میری؟!

بهت زده نگاهش کردم. زبونم نمی چرخید چیزی بگم. به علاوه حرفی هم برای گفتن نداشتم. خشکم زده بود و مات تو جام ایستاده بودم و نگاهش میکردم. سکوتم که دید آهسته گفت:

-حالت خوبه تارا؟

باز هم مات نگاهش کردم. دستاش و دو طرف شونه ام گذاشت و آروم تکونم داد:

-حرف بزن دختر...حالت خوبه؟ چرا اون طوری ماتت برده؟

-گفتی برات مهمم؟

چند لحظه تو چشمام خیره موند. نفسش و محکم بیرون داد:

-پوف...همین؟ ترسیدم دیوونه...

تنها نگاهش کردم. نمی دونم توی چشمام چی دید که لبش و با زبانش تر کرد و آهسته گفت:

-آره گفتم...

-چرا؟

-چرا چی؟

-چرا باید واسه تو مهم باشم؟ مگه من کیه؟

نگاه سردرگمش رو میون تک تک اجزای صورتم می گردوند. دستش از روی شونه ام سر خورد و پایین اومد. مکث

کرد ولی بالاخره به حرف اومد:

-چون تو تارایی...تارای من!

دستم و روی قفسه سینه ام گذاشتم. قلبم بدجور بی قراری می کرد. گفتم:

-چرا تارا؟ چرا تارای تو...

-این سوالا واسه چیه؟ هان؟

نگاهم و ازش گرفتم:

-چرا جوابم و نمیدی؟ سوالم خیلی سخته؟

نفس عمیقی کشید. دیدم که دستاش و تو جیب شلوارش فرو برد. زیر چشمی نگاهش کردم. سنگینی نگاهم و که

حس کرد به سمتم برگشت. برای چند ثانیه کوتاه خیره نگاهم کرد و گفت:

-چی می خوای بشنوی؟ این که دوستت دارم؟ این که از وقتی اومدی تو فکرم دیوونم کردی؟ ذهنم و درگیر کردی؟

واقعا چی رو می خوای بدونی تارا؟ اینی که مقابلت ایستاده همون رهامی نیست که یه روزی همبازیت بود...این رهام

خیلی وقته عوض شده. خیلی وقته که عاشق شده...شاید نزدیک دو ساله که دوستت داره می فهمی؟ باور میکنی یا باز

هم برات گنگه؟

ماتم برد. حس می کردم زبونم قفل کرده. نمی دوم چرا اشک توچشمام حلقه بست. از هیجان بود یا ذوق؟ از ناراحتی

یا خوشحالی؟! الان باید چی کار می کردم؟ چه واکنشی باید نشون میدادم تو همچین لحظه ای؟ رهام بهم ابراز علاقه

کرده بود و من...

با صداس رشته افکارم پاره شد:

-ببینمت تارا...

نگاهم و به چشمای نگرانش دوختم. برق اشک و میون مردمک چشمام دید. با اخم جلو اومد و گفت:

-دوباره داری گریه میکنی؟

سرم و پایین انداختم تا اشکام و نبینه. خدایا چرا این جور شده بودم؟!

-من و نگاه کن تارا...

اعتنایی به حرفش نکردم. دستش و زیر چونم گذاشت و سرم و بلند کرد. برای چند ثانیه کوتاه تو چشمام خیره شد و

بعد پلک زد. نفس عمیقی کشید و به حرف اومد:

-خوب من و نگاه کن...ببین، امشب آوردمت این جا تا توی خاص ترین لحظه ممکن از احساسم بهت بگم. ولی همه چی خراب شد. همه نقشه هام به هم ریخت! اون از دیشب و اینم از الان. انگار کلا به من نیومده با نقشه جلو برم...ولی الان. دیگه نمی خوام ساکت بمونم. دیگه خسته شدم. فکر کردی آسون بود این همه مدت دووم آوردنم؟ خودم از این سکوت دو ساله ام رنج می بردم و کلافه بودم!

-چرا زود تر به این فکر نیوفتادی که بگی؟ خیلی وقتا شده بود احساست برام گنگ بود. میفهمی فکر این که بهم ترحم می کردی چه قدر برام دیوونه کننده بود؟ چرا زود تر نگفتی؟

-نمی دونم چرا این قدر طول کشید...شاید موقعیتش و نداشتم یا شاید هم می ترسیدم. اصلا شاید هم می خواستم خودم و امتحان کنم که احساسم واقعیه یا زود گذر...هیچ فکر نمی کردم این همه طول بکشه! ولی حالا دیگه باید بدونی...حتی بابات هم از علاقه من به تو خبر داشت! قبل از رفتنش بهم سفارش کرد که اگه واقعا می خوامت خودم و بهت ثابت کنم. گفت که مبادا بهت ترحم کنم. گفت هر کاری که می کنم باید از روی عشق باشه...شب آخری که با بابا اومدیم خونه تون باهام اتمام حجت کرد...

من همیشه خواستم تکیه گاهت باشم و هوات و داشته باشم. همه سعیم و کردم تا جایی که میتونم نذارم آب تو دلت تگون بخوره...فکر کردی عذاب نمی کشیدم وقتی بی قراری هات و واسه عمو بهزاد می دیدم؟ در حالی که نمی تونستم اون طوری که میخوام آرومتم کنم؟! من به هر نحوی سعی کردم احساسم و بهت نشون بدم ولی هیچ وقت این زبون لعنتی نمی چرخید تا در کنارش حرف اصلیم و بزنم...

مکث کرد. پاهام سست شده بود. حس می کردم اگه بیشتر از این اون جا وایستم از حال میروم. عقب گرد کردم تا برم که دستش و دور مچم حلقه کرد و با شتاب برم گردوند. صورتش اخم داشت. نفسش و به سختی بیرون داد و گفت:

-کجا داری میری؟ چرا می خوای فرار کنی؟ چرا نمیذاری همین جا همه چی رو تموم کنم و جفتمون راحت شیم؟ تارا خوب من و ببین...ببین الان جلوت وایستادم تا بگم می خوام همه جوهر کنارت باشم. می خوام بذاری حمایت کنم. تکیه گاهت باشم. می خوام تنها مرد زندگیت من باشم و همه جوهر پشتت باشم. قبول میکنی؟ اصلا حاضر هستی تو هم باهام بمونی؟ با مردی که هشت سال ازت بزرگتره ولی همه جوهره می خواد؟! حاضری؟

قلبم لرزید. نفهمیدم این چه احساسی بود که بعد از قلبم کل تنم و لرزوند. با چشمای پر اشکم خیره نگاهش کردم. چه قدر خواستنی شده بود. کاش می تونستم همین حالا خودم و بندازم تو بغلش و منم بهش بگم که چه قدر دوستش دارم. بگم که اگه با تو باشم تا ته دنیام که شده باهات میام فقط کنارم باش و با حرفات همین طور آرومم کن!

میون اشکام بی اراده لبخند زدم. رهام با دیدن لبخندم اخماش و باز کرد. لبخندم گشاد تر شد. خوشحال شده بودم. خیلی زیاد. می خواستم جلوی این لبخند و بگیرم ولی دست خودم نبود. خوشحالیم یه جوری باید تخیله می شد. حالا یا با این اشکا یا همین لبخند! دستام و مقابل دهنم گرفتم و نگاهش کردم. رهام از دیدن لبخندم با اون چین روی پیشونیش خنده کوتاهی کرد و گفت:

-این یعنی بله؟

لبخندم و خوردم و نگاهش کردم. دستاش و تو جیب شلوارش فرو برد. آروم گفتم:

-دیوونه...

یه لنگه ابروش و بالا انداخت:

-دیوونه تویی که با این وضع جواب بله رو میدی...نمیگی سکنه میکنم از ذوق؟

از این لودگیش بیشتر خندم گفت ولی تنها به یه لبخند اکتفا کردم.

-کی گفته من جواب بله دادم؟

سروش و پایین انداخت و نوک کفشش و به زمین کشید. آروم گفت:

-بهت فرصت میدم فکر کنی و عاقلانه تصمیمت و بگیری ولی حق نداری قبول نکنی فهمیدی؟ اجباره!

تنها نگاهش کردم. خواست دوباره چیزی بگه که سریع اشکام و با پشت دست پاک کردم. همون طوری که از کنارش

رد میشدم و سربالایی رو بالا می رفتم، بی توجه به حضورش گفتم:

-من بستنی می خوام

دنبالم راه افتاد:

-تو این سرما؟

نیم نگاهی به سمتش انداختم. با شیطنت گفتم:

-می چسبه...

بدون مکث کتش رو از تنش در آورد و روی شونه هام انداخت. با لبخند کنار گوشم زمزمه کرد:

-خیلی می خوامت...

ریز خندیدم. سرم و میون کتش فرو بردم و برای خودم زمزمه کردم:

-منم

چشمام و بستم و دوباره نفس عمیق کشیدم. داشتم از بوی عطرش مست می شدم که همون موقع کتش و از جلوی

بینیم کنار زد:

-چی؟ من نشنیدم...

پرسشگر نگاهش کردم. به کت اشاره کرد و گفت:

-قبول نیست به کتم بگی...باید به خودم بگی

تازه متوجه منظورش شدم. خنده ام گرفت. حس کردم گونه هام داغ شد. لبخند خجولی تحویلش دادم و سرم و پایین

انداختم. فکر نمی کردم حرفی که آروم برای خوم گفته بودم و این قدر واضح شنیده باشه. انگار متوجه خجالتم شد.

لبخند دلنشینی به روم پاشید. دستش و دور شونه ام انداخت و هم قدم مسیر بالا رو طی کردیم.

باورم نمی شد. یعنی حقیقت داشت؟ ما همین دو تا آدمی بودیم که تا چند لحظه قبل با اخمای گره کردمون مقابل هم

وایستاده بودیم؟ پس چرا حالا این قدر خوشحال بودم؟

سرم و بلند کردم و رو به آسمون لبخند زدم. حالا دیگه واقعا شده بود رهام...رهام خودم. مردی که عاشقانه دوستش

داشتم و تنها تکیه گاهم تو دنیا بود...دیگه از خدا هیچی نمی خواستم. تنها آرزوم این بود که این احساس خوب و این

خوش بختی که در کنار رهام می تونستم داشته باشم و هیچ وقت ازم نگیره...

نگاهی به نیم رخش انداختم. زیر لب زمزمه کردم:

"عاشقانه هایم تنها برای توست چرا که تو بهترین اتفاق زندگی ام هستی..."

پایان

شهریور 1393

این رمان توسط سایت wWw.Book4.iR ساخته شده است...

برای دانلود رمان های دیگر به سایت مراجعه کنید...
